

I

II

II

MVLLA RVM Poema Morale
Persico idiomate.
(ex fide Steph. Evodii Assemanni)

Cod. 2.

Ex Libris Antonii Magliabechii
4. Iulii 1714.
Catalogus primus nostrae Biblio=
thecae.

In Catalogo primo nostrae Biblioth.
Cl. III. P. 2. Cod. 49. Mulla Rum
seu Rum Poemata varia Persica.

Mulla Rum Poema Morale
Persico idiomate, in fol. char=
ta bombycin. foll. 307. Saec.
XV. exeuntis. (Titulus sumi=
tur ex iis quae Ioannes Ba=
ptista Vecchiettus in fol. 2. re=
cto notavit. Vir quidam Lit=
teratus (fortasse Anglus) qui
Biblioth. paucis ab hinc an=
nis invisit, titulum huiusmodi
Cod. imposuit _Messhnevie di
Sheihk Molana Roumie.
Poema Persiano Morale Al=
legorico sopra l'Amore Mis=
tico di Dio._

Fuit

Cosmi I. M. E. D., ut videtur
innuere quod fol. 2. recto no=
tatur scil. _Dell' Ecc.º Sig. Duca_=

litura postmodum deletum. Titu=
lus Eccellentissimo tempus respi=
cit quo nondum augustiorem as=
sumpserat Etruriae moderator
successoribus relinquendum, ac
proinde Cosmum I. innuit.
(Francisci I. M. E. D. iure hae=
reditatis. Cum Cod. ad Cosmum I.
pertineret ut supra vidimus,
et certe ad Cosmum II. ut infra
videbimus, penes Magnos Etru=
riae Duces mansisse a tempore
Cosmi I. ad illud Cosmi II.
perspicuum est.
(Ferdinandi I. M. E. D. v. superius
Cosmi II. usque ad annum 1609.
16. Augusti, quo die Ioannem
Baptistam Vecchiettum servan=
dum accepit ab eodem M. E. D.

V

ut ipse notavit fol. 2. recto.
Ioannis Baptistae Vecchietti, apud
quem videtur mansisse, quae=
cumque fuerit caussa, ob id=
que a Magnorum Etruriae
Ducum Bibliotheca exulasse.
Antonii Magliabechii.

VI

2 del ~~[illegible]~~

N.° 4 =

Questo è un Poeta persiano chiamato Mulla Rum nella prima parte si contengono alcuni racconti di casi amorosi di alcuni nati altra alcune historiette et alcuni insegnamenti morali dato in serbo a me Gio: Batt.a Vecchietti dal Ser.mo G. Duca Cosimo alli 26 di Agosto 1607.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک نیست / او ز حرص و عیب کلی پاک نیست

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد / جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او و رنجور شدن کنیزک و تدبیر شاه در معالجت کردن کنیزک

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب مینامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدای عز و جل و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
درمیان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هرکه بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی‌زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد — شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد — می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید — شمس چارم آسمان سر درکشید

واجب آید چونکه آمد نام او — شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

از برای حق صحبت سالها — باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای نور حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست — دستگیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصه رنجور و رنجوری بخواند … بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

شرح این هجران و این خون جگر … حالیا بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع … واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق … نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی … هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار … خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران … گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این … آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من … می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان … نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه … بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت … اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو … بیش از این از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی … رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنجوری کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را … دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها … تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی … جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست … که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت … خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک … باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد … پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش … ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب … خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی … دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد … خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند … عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد … جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود … دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان … باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش … از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش … سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان … او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد … بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش … در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت … رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک … باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را بازیافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نااهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج کنیزک و عرضه داشتن رنج پیش شاه

وعده را باید وفا کردن تمام / ورنه خواهی کرد باشی سرد و خام
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون که سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن شاه رسولان بسمرقند باوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند جان دختر در وبال او نماند

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی کان هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان ریخت خونم از برای استخوان

آنک کشتستم پی ما دون من می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست کز شراب جان‌فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر او را درنیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوته کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کی عجب این مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
اندر آمد گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد کی هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق گویی پر آتش شود

نام این محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون درآمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بردمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند / بوسلیم را لقب احمد کنند

بوسلیم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را از بهر تعصب می‌کشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکری شاه را

شه وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر بدادم جان دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیشش را بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسایی سوی / اندک اندک جمع شد در کوی وی
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی ز وعظ او بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست / وز فنش انبار ما ویران شده‌ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و از کسب و قصص / مرغ وار از دام جسته در قفص
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونک نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنک روز آیند باز / بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر کاصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق حق را بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هیچ در گشته کلک فرو ریز — گرد او از گبر در لوزینه نیز

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی می‌دید و تلخی جفت او

نکته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زآن گفت نکو — بو که باشد زشتیی در گفت او

هر که باشد زشت گفتش شد روان — هر که چو پیه مرده او را نبد جان

گفت انسان را به و انسان بود — پاره‌ای زانان یقین هم زان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزست ای فلان

بر چنان سبزه به سرگین گر نشست — تو یقین میدان که او در گل نشست

باید از خود را بشستن زان حدث — تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش می‌گفت در ره چست شو — وز اثر می‌گفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو — دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر — لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر از حیلت

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان — گشته بند آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

چون [illegible] — فتنه انگیخت از مکر و دها

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو — شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام

دیگری گفته که واجب خدمت است
ورنه اندیشه توکل تهمت است
دیگری گفته که مردونی بهست
بهر کردن نیست شرح عجز هست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت او را بدانیم آن زمان
دیگری گفته که عجز خود ببین
گر نعمت کردنت آن عجز بین

قدرت خود بین که این از قدرت است
قدرت او نعمت او دان که هست
دیگری گفته که زین دو برگذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر

دیگری گفته که بخشش ابتدا
کین قطره چون شمع آن جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
گشته باشی هم شب شمع وصال

دیگری گفته که بخشش یکی
تا عوض بینی قطره صد هزار
گر گذشتن شمع جان از عشق شد
لیلی است از صبر مجنون بود

ترک دنیا سر گردان ز بیش
چون آید پیش دنیا و پیش
دیگری گفته که همت داد حق
بر تو شیرین کرد درهای دو حق

بر تو آسان گردد و خوش آید کم
خویشتن را در سفلگی و زیر
دیگری گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع باشد درست

راههای مختلف آسان شده است
هر یکی را طمع چون جان شده است
دیگری گفته که سر کردن حق و مهی
هر چه دو دیگر ازو و آگهی

دیگری گفته که سیر آن بود
که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد جوی حق
بر نیاید همچو شوره وریع

آن میر خود ابد ز عاقبت
تا مراد باشد سعی عاقبت
تو مغیر از ضمیر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

دیگری گفته که استاد طلب
عاقبت بینی نیابی در طلب
عاقبت ایمنه سرگون فی حق
لاجرم گشته اسیر فرقتی

عاقبت دیدن نباشد در خلاف
ورنه کی بودی ز تنها احتلاف
دیگری گفته که استا تیم
زانکه هست استا اشنایم

مرد همیش بحر و سرگردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
دیگری گفته که این چه حکمت است
هر که او دو ... احوال است

دیگری گفته که صدیک چون بود
این کجا اندیشه مجنون بود
هر یکی تولیت ضد یکدگر
چون یکی باشد یکی ...

تا ز شعر دانش شکر ... ی
کی ترا نگذار و جد تا بری
وین بسیط نوع و ده طور ...
بر نوشت آن ... عیسی ... عدد

او ز یکرنگی عیسی بو ... شت
وز فراخ خم عیسی خود ... شت

جامه صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون صبا

در بیان آنکه این اختلاف از صورت روش در حقیقت یک راه

هست یکرنگی ز حیرت و ملال
مثال ماهی آب زلال
گرچه در خشکی هزاران ...
ماهیان را ... جنگهاست

کیست ماهی جز دریا مثال
تا بدان ماند که ... جلال
صد هزاران بحر و ماهی ...
سجده آرد پیش آن اکرام ...

جنذان عطاران شده | تا میان آن بحر درافشان شده
بر تو ذا آتش زده بر یاسمین | تشنه و دانه بدریده و پر تن
این امانت زان امانت یافت است | کافتاب عدل بر وی تافت است
آن چراغی کو چراغی یاد او | این خبر او بر امانت ریخته
جان و دل را طاقت آن جوش نیست | با کریم و رهجهان کم گشت نیست
کیمیا سازست چه بود کیمیا | معجزه بخشست چه بود کیمیا
پیش بست او بیاید بود | چیست هستی پیش او گر کور و کبود

چند خورشید کرم افروختی | تا که ابر و بحر جود آموختی
خاک این مرجان دوی جانی | بی خیانت جنس آن آن داشتی
تا نشان حق نیارد نوبهار | خاک سر بالا گرفته وه آشکار
مرحبا ای آنکه تفضلش خبیر | عاقلان را کرده قهر او ضریر
هر کجا گوش شد بازی جهت گم | هر کجا سستی شد از وی گم
این نیاگفتن زین رک نبات | کین دلیل هستی و هستی خطاست
گر نبودی کور زو بگداختی | گرمی خورشید را بشناختی

بیان خسارت وزیر درین مکر

ور بودی او گر بود از تیغ بر | کی فزودی سیم جای این زر
همچو شه نادان و غافل بد وزیر | پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم | صد چو عالم هست گرداند بدم
گر جهان پیش تو بزرگ و بی بنست | پیش قدرت ذره می دان ای جوان
این جهان خود حبس جانهای شماست | نقش شورست پیش آن صنعت سند
صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی و دمش افسوس بود
با چنین غالب خداوندی کسی | چون بمیرد گر نباشد او خبی
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکستی می نگیرد فضل شاه
کاه که بود تا تو ریش او شوی | خاک گیرد تا چیست از شوی
سرزنی بر ماه و گردون بیخ بود | خاک و گل کشتی و سخت ... بود
خویشتن را مسخ کردی زین سجود | زان وجودی کاو بدان ... عنود
ابن سقیت سوی احمر جستی | آدم مسجود را نشناختی

صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمت را بخود بینا کند
این جهان چون صحن جانهای شماست | میرزاند آن کو که صحرای شماست
صد هزاران ... عرن | در شکست از نوسیاکیا عصا
صد هزاران شعر شعار بود | پیش خرفاستی اش عار بود
بر لب این کوه را آنگه است او | مرغ بی زرکباد و بادش باد
ای سیه کرده گمان کنی که تو | کان خیال اندیش را شد ریش گاو
چون زنی ای کاه ... | منع کرد او را خدا در سر که تو
روح می ... | سوی آب و گل شدی در اسفلین
بس بدین کس ... | پیش آن سخ ...
آخر آدم زاده ای ناخلف | چند بنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر به سر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین شکری از این شکری تو ‌ ‌ تا ازان نی زان جامی بخور
گفت دیگری ظاهر آمد چون عجب ‌ ‌ مثل خاموش خوش گرچه شد

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ‌ ‌ این فریب و این جفا با ما مگو

مقرر کردن مریدان با وزیر که خلوت بشکن

چارپا را قدر طاقت بار نه ‌ ‌ بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست ‌ ‌ طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر ‌ ‌ طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان ‌ ‌ هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود ‌ ‌ لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود ‌ ‌ بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند ‌ ‌ گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی ‌ ‌ خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک ‌ ‌ ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست ‌ ‌ با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را ‌ ‌ معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست ‌ ‌ جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید ‌ ‌ پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین ‌ ‌ گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ‌ ‌ ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ‌ ‌ زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست ‌ ‌ گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان ‌ ‌ آه آهست از میان جان روان

لابه کردن مریدان مر وزیر را

طفل با دایه نه استیزد ولیک ‌ ‌ گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی ‌ ‌ زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ‌ ‌ ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ‌ ‌ برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ‌ ‌ تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما ‌ ‌ تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم ‌ ‌ حمله شان از باد باشد دمبدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد ‌ ‌ آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
باد ما و بود ما از داد تست ‌ ‌ هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را ‌ ‌ عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر ‌ ‌ نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند ‌ ‌ نقش با نقاش چون نیرو کند

شکر اندر راه کن در تنگنا / اندر اکرام و سخاهای خود نگر
باز بویم و تقاضاست این بود / لطف تو تا کی گنه‌ها می‌شود

نقش تو بنگر چه نقاشش قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله باز گر / عاجزان چون پیش رنج گنج

گاه نقشش بود گر آدم کند / گاه نقشش شادی گر غم کند
دست و پای بسته جنبان در یخ / نطق بی ما دیم ... نزع

تو ز قرآن گاه خوانی شیر است / گفت ایزد ما بیت از ذریت
گر بپرانیم تیر آن نی ماست / با کمان تیر انداز شرح است

این خبر این بیغمی بیماری است / ذکر بیماری که بیماری است
زار پیچی و سیل نظر / خجلت باشد ولیکن آسمان

گر نه وقتی بیشمار این محنت است / وین دریغ و محنت آزارم هست
بعد از آن شادی شکر کردن چه / خاطر از بی‌بهره کردن ...

ور نه گرچه غافل است این خبر / ماه هر چه نهان کند در ابر او
هست این خوشتر که تا شب بودی / یکنفس کی کفر و دین بر کی

حسرت و زاری که اینجا باقی است / وقت بیماری همه بیداری است
آن زمان کی می شوی بیمار تو / می کنی از جرم استغفار

نی بماند بر ترش می کند / می کنی نیست که باز آیی زره
عهد و پیمان میکنی کز بعد این / جز که طاعت بر دوام کار این

بس عجب گشت این که بیماری ترا / می جهند هوشش بیدار تر
بس دان این سیل را اسمی / هر که او دست او بر دست تو

هر که او بیدارتر پر درد تر / هر که او آگاه تر رنجورتر
گر زند چشمش آگهی از نیست گر / پیش تو نخجیر چه بایست کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور توهمی پیچی که بایست / بر دو تیر ... کمان شست

بس که تن درمی کشی کین عاجزان / زانکه شیر طبع و خوی عاجزان
چون نمی بینی که در جنب / ور سی ... نیشان دیده

در میان کار کی عیبست بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر این کار که عیسی غیب است / خویشتن هر کس که کیمیا

اینچنین در کار دنیا هر سند / کافران در کار عقبی خفته‌اند
اینچنین کار عیسی حیرت است / جاهلان را کار دنیا آخرت است

همچو هر مرغی که جنس جنس / می برد او جان ز حبس تنگ
کافران چون حبس ... آیند / بجز ز دنیا او خوش ... آید

از بستان جنت علیین شد / سوی علیین جان ابدال شد
زین سخن با این هزار و دلتنگی / با نکوییم آن ... قصه را

آن زمان اندر رود آزاد او / کای پدیدار از نهان ...

کو مرا بهشتی چنین پیغام کرد / گر همه یاران ... شوند

نومید کردن وزیر عربان را اندر قفص خلوت

روحی و لیکن شه نشین
ور زه جو و خویشم خلوت گزین

بعد ازین من همدمی گفتنیست
بعد ازین گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مردم
رخت بر چارم فلک بر بر دهم

تا بزیر چرخ ناری چون حطب
من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین

وانگهانی آن امیران را بخواند
یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی
نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر
یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو
تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح
یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا
نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف
همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
خویش کشت و از وجود خود برست

چونک خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکشان جامه‌دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد و فراقش در فغان
هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی که از شما ولی عهد کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش بهم
دست و دامن را بدست او دهیم

چونک شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونک شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یادگار

چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از کی یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحقند
لا نفرق بین احد من رسله

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

زانکه هر جوری کند زان کس ستم / ره دلیلش چون خدای پیش کم

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغامبری

شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر کرا باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب او

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می رود / از همانجا کآمد آنجا می رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

قصهٔ آتش کردن جهود پادشاه و بت
نهادن پهلوی آتش که این بت را سجده کنند

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمه‌های نار و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
صد سبو بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل کوچک
و انداختن در آتش

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل که انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو ... سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ... در جهانی خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون ... چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی ... ذره ذره اندر او عیسی‌دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات ... وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری ... بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست ... اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ ... تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو ... کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان ... کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه ... غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار ... اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه ... پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن ... می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی‌کشش از عشق دوست ... زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را ... منع می‌کردند کآتش در میا

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل ... شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند ... در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم در او پیچید شکر ... دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان ... جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست ... شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند ... نام احمد را دهانش کژ بماند

کژ ماندن دهان مردی که نام رسول را به تسخر بخوانده بود

باز آمد کای محمد عفو کن ... ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل ... من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد ... میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ... کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند ... میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست ... وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست ... مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود ... هر کجا اشکی روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر ... تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار ... رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو ... آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت ... یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست ... آنک نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی ... چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند ... چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادویی کردت کسی یا سیمیاست ... یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم ... اندر آ تا تو ببینی تاب من

بر در خرگه سگان ترکمان ... چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو ... حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی ... کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند ... سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد ... اندرو شادی ملیک دین نهد

چونک غم بینی تو استغفار کن ... غم به امر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود ... عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند ... با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام ... همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد ... هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن ... کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک ... تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش ... بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست ... آن سببها زین سببها برترست

این سبب را آن سبب عامل کند ... باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها ... وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود به تازی گو رسن ... اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علت است ... چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان ... هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ ... تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش می‌شود از امر حق ... هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر ... هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد ... فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ بادی که در زمان هود پیغامبر علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید ... نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را ... پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید ... گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون به جمعه می‌شد او وقت نماز ... تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن ... گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند ... دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان ... نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد ... چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان دررسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول کردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زر اندوزیت ارزه نفکند ... تا خیال کژ ترا چه نفکند
در کلیله باز جو آن قصه را ... وندران قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش ... بودشان از شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود ... آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر ... کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا ... تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده جهد پیدا کردن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر ... مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم ... من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین ... از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید ... قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر ... الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است ... رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز ... تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق ... تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است ... این سبب هم سنت پیغامبر است
گفت پیغامبر به آواز بلند ... با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو ... از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ... لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر ... چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا ... بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود ... آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود ... حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش ... وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت در اوست ... رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض ... هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ... مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ... در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا ... می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند ... حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ... گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی شهر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دلش لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان　　کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر　　حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور　　بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما　　جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود　　تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　تا به مکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد به مکرم جانتان　　ماند این میراث فرزندانتان

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

هر پیمبر امتان را در جهان　　همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود　　در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد　　در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار　　خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران　　در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پیست　　ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد　　مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را　　نبود آن در شیر و پیل و اژدها

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر　　حق برو آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرم پیله را　　هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم　　تا به هفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست　　کوری آنکس که باحق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را　　پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید　　تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند　　تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد　　کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست　　جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر به صورت آدمی انسان بدی　　احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست　　بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت با تاب را　　رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست　　چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور　　چونک جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها　　عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس　　کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان　　می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر انداختن خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورتست و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونک در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

مکر کردن خرگوش با شیر و لبسو بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی کو خوشه آب از رو / بخت کم لایبت ره آرا کو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که می خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل مگس رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده بود نیز / گفته من عنقای اعظم بی بیان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

پر روان بی آن آتشیان حجاب / بوستانشان گر گلستان خار نیست
پوست چون دعوی گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن با بست معنی را نهان / این سخن نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون نباید دست ظلم شهر تاب / هر چه بوییم ما کرد و دشت
نقش آب باز و جان جوی ازان / بازگردی دستهای خود گزان

بود در روم مراد از رود آب / چون بر آنکه کشتی پیغام هو
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامه انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقدیر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند وان جواد / اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا

کو نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر — جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد — قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم — گر تو با یارت بگردید از درم
گر تو با یارت بگردید از درم — هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من — هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد — از چنین خصمی دوامی بسته شد
از وظیفه بعد از این امید بر — حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش — تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد — آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل — می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر — می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان پیغامبر علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند — جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک‌چیک　　با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است　　مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان　　ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست　　همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل　　صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود　　از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک‌به‌یک وا می‌نمود　　از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش　　بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ای　　عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ　　خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش　　وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست　　باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر　　گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین　　من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ　　از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را　　در سفر می‌دار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق　　در بیابانهای بی‌آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را　　در سفر سقا شوی اصحاب را

زاغ چون بشنود آمد از حسد　　با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال　　خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام　　چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او　　چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست　　کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ　　پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای　　قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردنم　　من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست　　گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران　　جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا　　گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب　　مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست　　از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی

بوالبشر کو علم الاسما بگست　　صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست　　تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد　　آنک چستش خواند او کاهل نشد

هر چه اول مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماهم معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — بانگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنچه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال

این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان

لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر وجه آن سبب و پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / گامی آ با چه در آ می‌آ

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بد را بدتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله بود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
چون تو روز و شب نگهبان خودی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان ازانها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و تفضیل اله
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / [illegible] را قوت و هم زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأییدها / می‌نماید اهل ظن و دید را
چون به نوبت می‌رسد مندین دولت / از چه شد بر باد آخر سلطنت
هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

پند دادن خرگوش که بدین شاد مشوید

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

فقیر جعفر من عباد الاصغر الی عباد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ‌‌ ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست ‌‌ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ‌‌ کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز ‌‌ کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل ‌‌ اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا ‌‌ تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی گویدا و چون کرکوز ‌‌ سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید ‌‌ معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان ‌‌ آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما ‌‌ طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد ‌‌ غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست ‌‌ این کج را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و وا ره از کمان ‌‌ کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون ‌‌ روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم ‌‌ با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف ‌‌ تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند ‌‌ شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه ‌‌ تا بری از آنچه گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم بامیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه و دیدن کرامات اورا

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول ‌‌ در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم ‌‌ تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست ‌‌ مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست ‌‌ همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او ‌‌ چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر ‌‌ وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک ‌‌ زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود ‌‌ هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را ‌‌ کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب ‌‌ او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران ‌‌ همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه ‌‌ هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست ‌‌ عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین ‌‌ وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب ‌‌ گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید ‌‌ لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست ‌‌ دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به ‌‌ گر سلیمانست از وی دور به

چون رسول روم این الفاظ راز
مر طرف ماند پی آن درد کار
جستار را تا ز جان بنده شود
زیر خرابی خلقان جهد را
آمد او آنجا از دور ربنا
مهر و هیبت است صد محمد کر
از شهام هیبت و ترسی بود
بس بدیشتم و رسانه دکان
بی سلاح این دو تحفه زبر زنان
هر که ترسید از حق تعالی گرد
کرد وقت در عمر باد سلام
بس علی کش گفته او را پیش خواه
هر که ترسد مر و را این گسته
آن جان از نجاریه او دست که
و ز ثنا زرشهای حق ابدال را
جلوه چند شاه و غیر شاه
هست بسیار اصل حال
و ز زبانی که زمن ظلال
هر یکی بر دارش از آفاق بیش

در سماع آورد شستان راز
می شدی بر جلوه او زیرا زکی
که بسر مو چو بنده با بنده برد

دیده را بر جستن عمر گماشت
کین چنین چیزی همی پروانه رهنمان
دید اعرابی نی از جبرئیل

یافتن رسول سوم امیرالمومنین عمر رضی الله عنه نزد پیغمبر

مر عمر را دیده در لرزه و فشار
این دو صد را دید جمع انگیز حکم
هیبت این گر ز خشم یار بود
همچو شیر آمدم کز ابتدا کارزار
من بخفت اندام از آن هیبت بخت
ترسد از روی چنان مرگرد

هیچ معنی زان چنین آمد بر رسول
گفت با خود من شهان را دیده ام
زنده نکردم به پیشه شیر و پلنگ
بر کمی خوردم نی رمزم رحم گران
هیبت خواستاران خلق تب
اندرین ره گر به بجز حرمت ریب

بیدار شدن عمر و اسلام کردن رسول

اندیشه گرد و پیش خود نشاند
مر دل ترسنده را ساکن گشت
خاطر ویرانش را آباد کرد
آمد اندر وقت مقام در حال او
وقت خلوت بیت عز شاه عزیز
او زرشت اهل مقام اندر نشان
ور به مقام قدر کج جلال او
ور ز امید وقت مشتاق پیش

لا تخافوا هست از ما حق نخوات
اگر خوش هست … کس
بعد از آن گفتش سخن های نغز
حال میر جلوه داشت از آن بنام
جلوه کرد و جام … جان …
از ستایشهای جانش داد داد
در هوای کاندر و مرغ عرج
چون عمر عیار را یار یافت

بخت را و باب با صباح … گذاشت
در جهان بنده جان شاه نهان
گفت عمر که این آن جلیل
زیر سایه … جید
خالقی خوش کرد بر جانش دلیل
پیش سلطانان بسی بگزیده ام
دوری من زایشان گرد انگیز
دل نمی ترسید ام از دیگران
هیبتان … صاحب … آب
بعد یکساعت عمر از خواب
گفت پیغامبر سلام آن کلام
هست … جان آن
در مع وی بستان به احتیاج
و ز صفات … که نعم …
در مقام آخر … آمد …
خلوت … شاه و شد …
و ز سفرهای در آن … داد
بیش … بیت …
جان را طالب اسرار …

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاکی اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین عمر

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین — جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است — حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد — وآنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است — قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ — در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت‌پاره آدمی از زور جان — می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر — زور زور جان جان انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

مرتعش را کی پشیمان دیده / بر چنین جبری چه بر چسپیده

بحث عقل است این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کامل است / گر چه خود نسبت بجان او جاهل است

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

حشو جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بجنگ و خشم عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

حکم او اندر جهان پیچ پیچ / چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

چون عمر آن سؤال زین را شنید / روشنی در دلش آمد پدید

اندر سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنک ازوی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت می رفت و طوطی محبوس او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان

تاجری را بود کو را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدههای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

ذات او بر ظلمت تر دق / پیش گوشش چه بلا یا نعمت خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی از وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

بازمی‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام دادن

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آتش‌وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون برود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

قول فرید الدین شیخ عطار قدس الله سره العزیز

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول عصا را تو بنداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا افکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان را برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره / دانک با دیو لعین همشیره

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد

لقمه تخم و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ار چه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا ازان نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روزها لالا ازان بری کند / آنچه فهمها ابر از در کشید
آن همه اندیشهٔ پیشانه‌ها / می‌شناسند از هدایت خانه‌ها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بر آن منکر نشد

پیشه‌ها و خلق‌ها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلق‌ها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت طوطیان مردن آن در قفص

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
ای دریغا خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست / آنک افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نگفتم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قول رسول صلی الله علیه وسلم ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبن
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونک یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مگو کان لایق آن دیدنست

او که او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی ساقی ای نکو / شرح جان شرحه شرحه کن بگو

کز کرشمه غمزه غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمه مشرقت بر جوش یافت

چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانی شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و احسان حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود بیند که چون شد حال او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود

مرده گر شد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد

بیرون افکندن طوطی مرده را خواجه از قفس

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما بودن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
بوی مهر دیده را آری کند / بوی یوسف دیده را باری کند
گر تو یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او در گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در گورستان روز بی نوایی برای خدا چنگ زد

آن شنودستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی — یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن — مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را — کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست — طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس — کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی — کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه این نغمه پری زین عالمست — نغمه دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند — هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سوره رحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید — این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها — جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست — زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب — ای فناتان نیست کرده زیر پوست
آن دهد کو داد مریم را ز جیب — باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو — من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی — سر تویی چه جای صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله — من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم — هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی — حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت — از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود — دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو — خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوسته است سخت — نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

کف چه باشد گر ز لقمه‌های حق … اندرین نام است مهر آرد سبق
گوش من از بدین ابتهاجات را … در ربابه این چنین نفحات را

لقمه آمد مر شما را دیده ورست … سر گرانی خواست جان بخشیده رفت
تحفهٔ دیگر رسید آگاه باش … تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی … جان مرده یافت از وی جنبشی
جان از بی یافت از وی لطفها … مرده پوشید از لقای او قبا

تا نگی جنبش لطیف است این … همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر دل ادر شد در زمین و آسمان … زهرها شان آب گردد در زمان

خود بترسیم از بیم با منتها … باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی … گر نه از بیمش دل که خون شدی

بهر لقمه گشت لقمانی گرو … وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه این خار خار … از کف لقمان همی جویید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست … لیک تان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده … زانکه بس نان کور و بس نا دیده

جان لقمان که گلستان خداست … پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار … مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست … کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ … تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو … چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی … چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان … در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی … کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل … تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان … نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست … روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست … این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان … یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی … بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود … آن شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا … پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق … عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود … گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست … تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود … چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست … چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمال است و ندای او کمال … مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت … زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت … هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن‌دارشان جسم است صرف
چون زیاد از نرد او اسم است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
وین نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است
زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
بی جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز باران است میرو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب

سؤال کردن عایشه صدیقه از مصطفی که امروز باران بارید چون بگورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازه یکی ز یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وانکه گوش استش عبارت می‌کند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاووس و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاووس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول می‌سازند و غرق ‌ ‌ چشم می‌دزدند زان لمعان برق
چشم می‌دزدند ازانجا چشم نی ‌ ‌ چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت ‌ ‌ سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد ‌ ‌ پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او ‌ ‌ بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب ‌ ‌ گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب ‌ ‌ تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار ‌ ‌ گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب ‌ ‌ چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما ‌ ‌ هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم
آسمانهاست در ولایت جان ‌ ‌ کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست ‌ ‌ کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست ‌ ‌ آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید ‌ ‌ باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی ‌ ‌ هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب ‌ ‌ باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند ‌ ‌ وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب ‌ ‌ بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این ‌ ‌ در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار ‌ ‌ در دل و جان روید ازوی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت ‌ ‌ آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان ‌ ‌ عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید ‌ ‌ آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم ما یفعل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار ‌ ‌ تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند ‌ ‌ کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان ‌ ‌ کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند ‌ ‌ هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
برده‌اند این را بظاهر آن گروه ‌ ‌ بی‌خبر بودند از حال آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست ‌ ‌ عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان ‌ ‌ کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود ‌ ‌ عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک ‌ ‌ چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت ‌ ‌ تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ‌ ‌ تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه که سر باران امروزینه چه بود

جست سر آن کس و صدیقهٔ صدق / با خشوع و با ادب با جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی زنده وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توم / چنگ بهر تو زنم کان توم
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل

گر بدادی ساز با تقصیر قرق / پاک شد از نیکخواهان زر شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کاین زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرو خوابم نمود / از گشاده پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می آید که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب برد و خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان است

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم از آگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن ستون حنانه برای پیغمبر چون منبر ساختند و شنیدن رسول و صحابه آواز نالهٔ او را و سؤال و جواب مصطفی با آن ستون

استن حنانه در هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرت همراز بخت
گر چه خواهی سازمت بر باد نخل / تا برد شرقی و غربی از تو حمل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا ز و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر ببینندی اتقیان امر کن / در جهان گشته بدی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / درنگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن باخبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت مینهند / دست و پاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
در میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها چوب آن / ز چشم آن نگهبان بر زمین
بانگ کرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انبساط

تمامی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم‌بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم‌بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر　　زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا　　پس ورا بینم چو این شد کم مرا

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق نیستیست

همچو آن کو با تو باشد زرشمر　　سوی او داری نه سوی خود نظر
پس عمر گفتش که این زاری تو　　هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگرست　　زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی　　ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی　　پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست　　همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی　　چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر　　توبه تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو　　کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی　　گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینه اسرار شد　　جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد　　جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان　　که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو　　من نمی دانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال　　غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش　　یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی　　گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد　　موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید　　پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند　　نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن　　صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش　　همچو خورشید جهان جانباز باش

جانفشان افتاد خورشید بلند　　هر زمان تی شود پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی　　مر جهان کهنه را بنما نوی

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز منادی میکنند که اللهم اعط منفقا خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا

در وجود آدمی جان و روان　　می رسد از غیب چون آب روان
گفت پیغمبر که دایم بهر پند　　دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار　　هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان　　تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به　　مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران　　تا نباشی از عداد کافران

امر حق را باز جو از واصلی　　امر حق را در نیابد هر دلی
در نبی انذار اهل غفلتست　　کان همه انفاقهاشان حسرتست

سروران مکه در حرب رسول
بودشان قربان به امید قبول

کاشتران قربان همی کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی

چون خلاف علم غیبی عدل کرد
آل شه را با یاغیان انباز کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه
چه فزاید دوری روی سیاه

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پای‌مال

هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو
صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان
گوش کن باری بمن این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش
رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاشش

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نه نان‌خورشمان درد و رشک
کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا
در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد دلق او را برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در دیده‌ها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سر بهیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد و

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه‌گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست

زانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال

می روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون‌تر از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو تو از دعوی و از دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و بار خویش بین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کزدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مار زشت و مارگیری ای عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که چون من بر زندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

در نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بعیب منگر و در کار حق به کمال گمان نگر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی می‌کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
غرقه در عیبست خواجه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی منگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از لقب بر من لقبها راندی / مارگیرم مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانک آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو گردی گرد سرگردان تری / خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست

گفت احمد مر ورا کز راستی / راست گفتی گرچه کاری فزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت ما حمد ار کنی ای عزیز ‏ ای سیه رو تو ز دنیای چه چیز

حاضران گفتند ای صدر الوری ‏ راست گفتی و قضا کو راهبرا

گفت من آینه‌ام مصقول دست ‏ ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن از طامع نمی‌بینی مرا ‏ زین تکبر رنج باشد زیر ترا

آن طمع را ماند و رحمت بود ‏ کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو ‏ تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال ‏ زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین ‏ از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر ‏ همچو گل آغشته اندر گل شکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی ‏ تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان ‏ بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد ‏ واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال ‏ صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم ‏ پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند ‏ برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند ‏ از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم ‏ از برای گوش بی حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد ‏ بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست ‏ در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان ‏ آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود ‏ مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی ‏ خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم ‏ روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو ‏ ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد ‏ کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش گردی وگرنه آن کنم ‏ که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسن است ‏ گشت گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن مر شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم ‏ از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی ‏ گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست ‏ حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست ‏ بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا ‏ من نخواهم که بمانی بینوا

جان من کز بهر خویشم نیست این ‏ از برای تست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو ‏ هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی ‏ از ضمیر جان من واقف بدی

چون ترا با من چنین بود این ظن ‏ هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

برزده بر سیم کردم خاک من ‏ تو چنینی با منی ای جان من

تو که در جان و دلم جا می کنی / زین قدر از من تبرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد می کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخت است / هرچه گویی پخت گوید سوخت است

من سپاناخ تو با هرچم پزی / گر ترشی گر که شیرین می پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بنده گی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

زین للناس حق آراسته ست / زانکه حق آراست چون داند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است / مهر حیوان را کمست آن از کمی

در بیان آن خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و ودا / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را از آن طلب و اعتراض او را اشارت حق دانستن بر عقل هر داننده هست کار کرد داننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصمم خارجی چون آمدم / بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفتش ای شه پیمان شکن / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من کنم کار ترا رحمی بکن / برکن یکباره کیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون دو مسخر مشیت اند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و آن بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

اگر بگنجش تو بهم بشکنی / زان تو هم گنج را کم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می خواندت او سوی خود / وز درون می راندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جو و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بران امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

جسم خاکی را بدو پیوست جان
تا بیازارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

گر نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جملتان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید
کرهٔ ناقه به سوی کُه دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست
ور نه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید آن قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ور نه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

ور نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
ور چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت به سوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

از کرم گردید خلقی مست مست   شیر بد افسرده در کهای تن
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن   زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر   نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین   کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینه بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان   بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل   پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر   از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان   تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان   در میانشان برزخ لا یبغیان

در معنی آنکه این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه   مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج   بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند   کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر   مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد   زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد   تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید   از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست   چشم آخر بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود   لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه ریزد گرد تریاقش بسرش / وان که چربی لب بود اندر آتشش
برکشی که پیش از گلو / گرچه بفروشی تو شیطان کلو

وان گره را در گلو پیدا کند / وان گره را در بدن سوا کند
وان گره را در حدث تو پیش تو / دم بدم زخم جگر در وش تو

وان گره را بعد ایام و شهور / وان گره را بعد مرگ زنبق نفور
ور رود نمی شهوات اندر عقو / لا بد آن پیدا شود دایم النشور

سر نبات و شکری از جهان / سهل تی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا آفتاب / نعل باید زنگ و رخشانی باب

باز تره و درد و ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
جهل را فرمود حق جسر و جل / سوره والانعام و اندر زیر جل

این شنیدی هر بوییت گوش باد / آب حیوانت خورد می ز ساد
ای کرم این خوان مجمان این تحق / روح نوعی نوبری جفت کسن

نکته دیگر ز شیر آی فتی / همچو جان را بخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از قضا یعنی خدای خوشگوار

در مقامی شیر را در جامی روا / در مقامی کوزه در جامی روا
گرچه آنجا او کزنده جان بود / چون در آنجا در رسید در باطن

آب در غوره ترش باشد و لیک / چون نکو بوسی سه شیرین بنگ
باز در حجرام شو تلخ و حرام / در مقام سر گلی نعم اللوام

کوهلی شیری خورد زو شیر شود / در روز و طالبه پرتی شود

رفت بلقیسی سلیمان آمدست / کرده و عزیزان ملک دست

در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن

تو مکن با غیر شاهان لطف و جود / سر زن بعدی بخل او رهان
این چه راه‌ها آن سو بود / گفته لا ینبغی می خوان تا بیان

بلکه اندر سلک دید او خضر / متحانی نیست ما را مشکل ان
سرسبر ملک جهان پیچم سر / بیم بر ما بیم سر ما بیم دین

بس سلیمان حقیقی که او / موج آن یک کش فرو می بست دم
بکند زین جمله هزاران کیمیا / با نجات چنانکه کرد او بر همه

چون بر او شست سخن پیدا کرد / با کمالی و کرد دادی مرحبا
بر همه شاهان عالم رحم کرد / شد شفیع و گفت این ملک و لوا

سر گرامی می بخشی از کرم / خود همی چه برد هم بی معنی
او سلیمانست و انگشت بیچ هم / او نباشد بعد او با ما معین

شرح این فرق سخن گفتن نگنج / با نبی چو دید در وی مخلصی
با نبی کردم مقصد مزد و زن / با جرای بر دو زن مخلصی

باجوای در وزن استاد وشل / آن مثال تخم خود می دان و حل

مخلص ماجرای عرب و جهت او

این خنده مردی که نقش است گو / روز و شب در جنگ و اندر کار حج
نیک باید بهر نیکی بو / وین دو باشد بی خلل

زن

زن همی‌خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان خوان جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست

یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود / آنک حس ینظر بنور الله شود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنک نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام

یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برّم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود

تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماش خویش

تا ملک بی‌خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک می گفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می کاشتیم / زان تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / تا که جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را ازینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کفک کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی را به شوهر خویش

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

یشتهی گفت طبیبا حاذقا / گفت لیشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا گر من بی آلتی پیدا کنم
بس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی
تا گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

نامه بردن عرب سبوی آب باران را به بغداد پیش خلیفه

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان پر ملالی تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب وجد / پیش تو این اسما چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلّم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

از سلیمان تا یکی مور آمده / زنده گشته همچو جان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گدا است

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هین / دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دو بود او مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و میان آنکه درویش است از خدا

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاینده ز اوصاف و حدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذرفتن هدیه ازو

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطفش در بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیزهٔ دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من بدین در طالب جاه آمدم / صدر گشتم چون بدین دهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر آن ... بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت ... نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک ... بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان ... غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که بر وی تاب آفتاب زده باشد

عاشقان کل نه این عشاق جزو ... ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود ... زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او ... غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او ... کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل ... فاسرق الدره بدین شد مستقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار ... بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش ... سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ... سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت ... مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب ... اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست ... خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل ... ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند ... پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام ... روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت ... تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید ... سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ... ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن ... لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر ... کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند ... چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها ... آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک ... هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید ... هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض ... خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن ... چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب ... چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون ... چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست ... سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد ... جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت فرمودن وان سبو را پر زر کردن

کین سبو پر زر به دستش دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دید آن بحر بی خود شد او / همچو او بر سبو سنگی زند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کژش راستانی معشوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عاشق محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راهزن

ذات زرش ذات ربانیه است / نقش بت بر نقد زر عاریه است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

زانکه صوفی با کر و فر رود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون صورت انکار از چه خاست / زانک کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر ترا اشکال بکلی شد حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا از الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت و زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست و ناکسان / هر ستاره بر فلک جزو مه است

پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه این کم شد شد آن اندر مزید

تا نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بیان صفت پیر که پیر کدام است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بی توان / بر نمی آید جهان بی تو نگار

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / گرچه سرخیل دلی سر رشته‌ای

چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیر مه / خلق مانند شب اند و پیر مه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌سان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و آنگه خالفوهن / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر علی را علیه السلام که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مطلع و مقطع مجو
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شاهان بنده گر / تا کسی کو هست بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / بس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کردم / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دوست

قصه شیر و گرگ و روباه که به شکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها — سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است — لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده است — نی از آن که جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است — مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب از وی کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو — دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان — وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من — ظنتان این است در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر — چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من — مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را — گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق — کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند — کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن پیش آ و این صیدها را بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی آن توست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — با وجود من شمری بخش جمع
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گشت پس آنگهی کو بود ده / پیشش آمد چه ز داور دید
چون ز مرگش بهتر آمد پیر دید / در حیات بوتش سر کشید
گشت چون در نیست از خود بهره / این چنین جان را بباید زار مرد
چونکه گشتی مولا پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شی هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شی هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه آنکه در یاری بکوفت گفت کیستی گفت من گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی فعل و بی‌کاری مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن گوینده که گفت منم

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی را بس بود از آب رو / وین دگر را بار نشکش کی کند

بار او آن خشک را تر کی کند / گوییا ز استیزه صد برقی شد

لیک آن دو صد استیزه‌ها / یکدل و یک کار باشند از بنا

بهر نی سرمایهٔ مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

جز که جمع مستمع را نوبتست / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن آب از برون آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر مر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روپوشم

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من بجان مردم بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله برین خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن بود

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش دل موضع بهند / کاینه جانند و ز آیینه به‌اند
سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
غیرت آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد خوب رویی التمام / عاشق آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن یوسف ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

باز طلب کردن یوسف صدیق ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای یوم نشر
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
یا امید بازگشتتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصه واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود   در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال   بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن   چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا   بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر   ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان   او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف صدیق را ارمغان آینه آورده‌ام

گفت من چند ارمغان جستم ترا   ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم   قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم   گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست   غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای   پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن   ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی   تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل   خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی   نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود   مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است   سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست   آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود   مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع   تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود   کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار   آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا   گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال   وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین   زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود ده‌اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذو الجلال   کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود   تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او   آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان   آب سرگین‌رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی   گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن   باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد   نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را   رو به جراحی سپار این ریش را

برسر پرسش جمع آید کس / آنکه بیند هیچ شرح خویش کس
آن کسی کش نیهاد دان لاجرم / ریش تو وان طلعت حوال او
ور بهند درهم زان آتش تیر / آن زمان ساکن بود در رو نفیر
تا که بیدار و که محجوب ایفت / بر تو هم بر انجا تافت
هین ز هم همسر کشی ای پیش بیش / وان برتو وان ان پیش بیش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را
پیش از پیغمبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
گیرد از گند تو بینی آن کسی / کو به پیشت تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / فلسفی و منکر پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوه غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستان می‌کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی پیدا بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش را آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است / آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

صفت عیادت کردن کر همسایهٔ رنجور خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونک او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتمو / انکم فی المعصیه ازددتمو

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانک گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست

بگذرین سرکشتهای اسباب / وارهیدن جانهای انقلاب
بو ز ران جهل شد بوم عیان / نور آن نوح نبی از کفران
زاده و خاکی سوز شد جوما / زاده نقش آتشی نور و سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این تحری را مجو ای نیکخو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی کشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود نهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو و آن سو در رهی / در گل و می‌خندد هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکب‌های خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علم‌های اهل دل حمالشان / علم‌های اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسما را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم‌گوهر و هم‌همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن چینیان و رومیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگ‌ها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ ... درخور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند ... همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست ... رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی ز تاب ... آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل باز آمدند ... از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها ... می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان ... پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها ... زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود ... دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر ... بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها ... پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست ... صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب ... ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک ... نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن ... آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ... زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد ... جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو ... می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ ... هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند ... رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند ... نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند ... می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر ... بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند ... لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست ... لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا ... ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را ... کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت ... کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها ... شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان ... که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست ... صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد ... عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار ... در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان ... من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من ... هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک به یک وا می‌شناسم خلق را ... همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهی است

این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون برآید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
جنس خود را برده رومی از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است
آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش

می دهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل می برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن رسول با که احوال خلق بر من روشن است

فاش گردد کز ترکانی گرو
شد هندوی از ترک پیش هر گرو

در رحم پیدا نباشد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش
کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وان کسان که تشنه بر گردش دوان
گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می کنند
از لبان هم بوسه غارت می کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسان و نعره وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول
لیک می ترسم ز آزار رسول

همچنین می گفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت که به ما توان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی عالم از خورشید بینی تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران
همچنین این دو چشمهٔ چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی این عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — درمیان بندگانش خوارتن

متهم کردن غلامان خواجه تاشان مر لقمان را

می‌فرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان زین سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا — بندهٔ خاین نباشد مرتضی

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها — میدویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت — جملة الاستار مما افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات للخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی برو — محو و هم شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست واسجد واقترب

نور خواهی استعداد از وی گیر — همچو باشی صفاتش ای پسر

بقیه قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلم

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

هم به اومیدی مشرف می‌شوند — چند روزی در رکابش میدوند

هم بمزد و عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب بود بر ظنی کب نمی — کو سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این پس چه فر و دولتست — ورنه سیمای سلیمانیش هست

اندرین اندیشه می بود آن دغل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت

گرد او گشتند دیو و لشکری — جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون ز انگشتش بشد انگشتری — زو فتاد اندیشه تختی که بری
وهم اشکالش نکال او برید — این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سماء و ارض بی بدیده نیست — هم تحری بی پدیده نیست

پر مثال غیب می آید چرا — زان سمیم و زن خالی نبرا
گرچه هست اظهار کردن بی کمال — میرهاند جانها را زان خیال

چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیه فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند — هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش
تا که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرمرو

قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جان فشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به — پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را رویش گواه — ای شهی اعظم و شاه اکه
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

نشهد الله و الملک و اهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یاردان — جلوه گر خورشید در ابر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
زاجنحهٔ نوری ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

کفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

کفتن رسول علیه الصلوة والسلام مر زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نکه دار

هر کسی را کو نظر بودی و زور / کو کرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت بدی / کو بود بر آفتابی ره شهود

ماه می کوید بخاک و ابر و فی / من بشر من مثلکم یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه درهم بافتیم / تا برنج جکر ره یافتیم

چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بکذار و می خور انکبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

رجوع بحکایت زید

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا بکویم نیست رسوایی نکو

نیست حکمت کفتن اسرار را / چون قیامت می رسد اظهار را

زید را اکنون نیابی کو کریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی ز راه کهکشان

شد حواس و نطق بابایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در کوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان کشته غبار انکیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در کمان و در خیال

آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع کوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می کنی

هر چه جز عشق خدای احسنست / کر شکرخواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرک آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

خلق او و دیده در خاک ممات / صد کمالی شد در آب حیات
همچنان صد کان گردد و دود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جو آن زر را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین تخمهای غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیاساید به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی و انداختن علی شمشیر را از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه ... سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی ... کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل ... وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی ... از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من ... تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست ... تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید ... در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان ... که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی ... در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه ... کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را به جهد ... پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد ... پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم ... رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا ... کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند ... گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام ... تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد ... یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر ... تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانک تاویلست وا داد عطا ... چونک بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ... عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را ... مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای ... شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد ... آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست ... زانک بی‌شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه ... واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را ... که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش‌شکار ... تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته ... چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان ... وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم ... این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز ... در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست ... بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون ... هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ... ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچ عقلت یافتست ... یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان ... می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه ... شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول ... بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چه باشد رهنما　　چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را　　چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد　　بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره خود منظریست　　ناگشاده کی گود کانجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان　　در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود　　مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت　　سوی هر ویران ازان پس می شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر　　کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش　　نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

گفتن امیر المومنین علی آن کافر که بر خون چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

تا به بینی نامدت از غیب بو　　غیر بینی هیچ می بینی بگو

پس بگفت آن نو مسلمان ولی　　از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المومنین　　تا بجنبد جان بتن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی　　می کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین　　آن زمانش اختری گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب　　کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت　　این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او　　در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست　　آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو　　وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را　　وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را　　وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته　　با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقا گیر شاه　　ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار　　بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست　　اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیر المومنین علی که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود دولت

گفت من تیغ از پی حق می زنم　　بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا　　فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیتم در حراب　　من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم　　غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب　　حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال　　زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد از جا کی برد میغ مرا

کوهم هستم ز حلم و صبر و داد　　کوه را کی در رباید تند باد

آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشاندش تا به درگاه قبول

نی به جبر ساحران فرعون‌شان / می‌کشید از کشت در دل عون‌شان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی ببینندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که کشتن به دست تو خواهد بودن

گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز توست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

ناکرد آدم مر ابلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بردرد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد صد زین خطرهای عظیم / پرده باشد پیش او با دو وهم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو شیری در جهان خود پرده کبر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو صنعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی و مسامحت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی که مرا بکش و ازین قضا باز رهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنک او تن را بدین سان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر
تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان فتح طلبیدن پیغمبر مکه را و غیر مکه را جهت ملک دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفه بامر بود

میل پیغمبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم

آنک او از مخزن هفت آسمان
چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان
پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او
خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق
که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی
مست صباغیم مست باغ نی

چونک مخزنهای افلاک و عقول
چون خسی آمد بچشم آن رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند
کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جملهٔ نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دانک میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونک اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانک آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان
یک یهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج
کای مکن ما را تو رسوا ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفت امیر المومنین با آن جوان   که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن امیر المومنین علی علیه السلام با پهلوان که چون خیو انداختی در روی من جنبیدن و اخلاص عمل من نماند مانع کشتن تو آن شد

چون خیو انداختی بر روی من   نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا   شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی   آن حقی کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن   بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید   در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم   من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای   بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

من غلام آن چراغ چشم جو   که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور   که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او   عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را   واخرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد   جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف   چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل   ماه او چون می‌شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود   چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد   زان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت   چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ   کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز   چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین   خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشک را   بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر   زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلود می‌آید سخن   آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند   او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول والله اعلم
بالصواب والیه المرجع
والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را ازان فایده هیچ خبر کنید هیچ چیز نکند هیچ نجنبد و یرا چنانستده از بهر ما آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت او بر و فرو ریزد نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار بود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد چنانکه گفته **وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم** خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود **والسماء رفعها و وضع المیزان** میزان دهد هر چیز را بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند **یرزق من یشاء بغیر حساب** و من لم یذق لم یدر رسید یکی عاشقی چیست گفتم که چون شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت می دهد مجاز آ[ن] یحبهم تمام است یحبونه کدام است والله اعلم

مدتی این مثنوی تاخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو	چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها ناکفته بود	چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود

بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مومن آینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد ازان هر جا روی نیکوفری
بعد ازان هر جا روی مشرق شود / شرق‌ها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خران است ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حس‌ها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حس‌ها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهم‌ها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال
سخره حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست
چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیاء بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش می‌جستم بسی
هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا بداند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو
رو به دریا کار بر ناید بجو

زین طلب بنده به کوی تو رسید
درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

چشمشان خانهٔ خیال است و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال ابروی خود را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر از راه غفلت

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
گفت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کردست او / مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق که بدگهر ادبار توست ... خاربن خود را خراشی کسب توست

گر گلی گیرد به کف خاری شود ... ور سوی یاری رود ماری شود

آنکه تخم خار کارد در جهان ... هان و هان او را مجو در گلستان

کیمیای زهر و مارست آن شقی ... بر خلاف کیمیای متقی

صوفیی می‌گشت در دور افق ... تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست ... او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش ... دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست ... جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم ... زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد ... گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست ... بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونک شکر گام کرد و ره برید ... لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف ... بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست ... بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست ... با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان ... پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود ... جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند ... پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند ... پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق ... جانشان در بحر قدرت تا به حلق

چون ملایک مانع آن می‌شدند ... بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند

مطلع بر نقش هر که هست شد ... پیش از آن کین نفس کل پابست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند ... پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند ... بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت به ایشان فکرتست ... ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود ... چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر باکیف را ... دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها ... خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی ... در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند ... در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش ... آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار ... هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان ... در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها ... در درون روزن ابدانها

چون نظر در فرع و در اصلی گو بیست / زانکه شد محجوب ابدان در ثبت

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف حالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار من است

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیر است و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل گو کمتر سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد اندر نصح صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / که بچاهی می‌فتاد و که بگو

گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / خفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

بس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید ژنگ
باز می‌گفتند کای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد با تو سنت پیر گشت — ولی او گر دشمنان خون خوار شد
سر نهد بر پای قصاب وفا — دم دهد با تو ستیزد ناز را

همچو شیری صید خود درویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم ران را خاخت — بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

ور نه این مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست پیکانه تن خاکی تو — گر بلای است عمساکی تو

تا تو تن بی حرمتی شیرین سازی — چو سر خود را نبینی سر سری
گر میان شنگه تن را جا شود — روز مرده کن که او پیدا شود

سنگ را بر تن مزن ای دل بال — سنگ چه بود نام پاک ذوالجلال
آنچنان تن سنگ بر تن می نهند — روح را در صدر گلشن می نهند

بر زبان نام حق در جان او — کنده با فسانگری ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلشن است — بر سر سبزه گل است و سوسن است

آن خبیثات الخبیثین جاریست — جای آن کار مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین — للخبیثین الخبیثات است این

همچنان آنها که از کین کر شدند — کور شان جلوی کین دارند
اصل و فرع و گر ز است این کین تو — جز ز آن کامل است و جسم و دین تو

چون تو جز در دوزخی میکش ولی — جز ز سری کار خود گیرد قرار
ور تو جز در جستی ای مادار — عیش تو باشد ز جنت طیار

تلخ با تلخان بود تا تلخ شود — کرده با طبل قرین حق شود
ای برادر تو گمان دار بیشه — باقی از آسمان ز آن بدر بیشه

گر چه است اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تیغ گلخنی
گر کلالی بر جبینت بر نهند — ور تو چون بجالی بر روز نشت گشته

جبلها در پیش عطار این چنین — جنس با جنس خود گردد دیگر
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس نیستی انگیخته

گر درو آمیزند عود و شکرش — گر ز نیند یک بیک اندر پیش
طیلها بنکبت و جانها گیخته — نیک و بد در همه گر آمیخته

حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزیند آن ادها را بر سبق
پیش از ایشان با همه یکسان بدیم — کس ندانستی که با نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان — چون همه شب بود ماه چون روان
تا بر آمد آفتاب انبیا — گفت ای عیش و در سو صافی بیا

چشم داند فرق کردن سنگ را — چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را — چشم را آن می خلد خاشاک ها

دشمن ورزند این قلاب کان — عاشق ورزند این لعل های کان
زانکه ورزد سایه تعریف او — تا به بیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقبش روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش مهرشان چون سایه هاست

عکس یار غرد حق دانید روز — عکس ستاریست شام چشم و زرد
زان سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی ز ضمیر مصطفی

قول یکی کین نفخی از حضرت است و
هم برای گوید این هم عکس دست
ور زبانی مسخ کردش زین عطات
خود قیاسی جاهلانه گفت حد است

از خلیلی لا احب الآفلین
بس قیاس چون نخست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

بازوا الیاس است تا ساحل او
وان کی خاکی ز نکاسی او
آفتاب ار چه برآید زان فلک
با شب تیره گفت تیغ و حک

وصل یابی گشت از عین ملا
زان خلافت شد عبارت ما خلا
هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر به دست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا

زان سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است
جفت باید چون شود با آلت است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را به هوش
داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

ور چه بنویسی نشانش می‌کنی
ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا
همچو طاوسی به خانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن در روستا

علم بازی است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چیزی نمی‌ارزی که کار تست | گر نباشی در وفای ما درست | چون کنی از خلد و دوزخ فراغ | غافل از کاستوی اصحاب باغ
این سرای آنکه از شاه و پسر | خیز و بگریز و بگانه کن و پیر | باز می مالیده بر بر دست شاه | بی زبان گفت من گر ده گناه
پس کجا زاد و کجا مالد نسیم | گو تو به پذیری چه جز بیگانه ای گم | لطف شه جان جهانش جان کنند | زانکه مرغ شد نیست رایگان کند
رو مکن درشتی که بیگانه ای | زشت آمد پیش آن بیگانه ای | حد تست خود را شناسد گستاخی | تو گدای حرم از آن بر آستی
چون تو گر از کرده ها مستور شد | زان دعا کردن دلت معذور شد | هم سخن در می تو خود را با خدا | ای صبا گوی زین گناه جدا
گر چه پیشه با تو شنید برین | خویشتن بشناس نیکو بیش ازین | با نکو گفتار شی رسیان شوم | تو به کردم تو مسلمان شوم
آنکه تو هستی کنی همچو شیر گیر | گو زمستی کرد و دعا در شکن بیز | گر چه با من هست چون ماشی را | بر کنم من بر خم خورشید را
ور چه برهم رفت نتوان رسیم | خرج ما زین کم کند در داریم | گر کم بخشیم که را بر کنم | گر ز می گلگلی علها شکنم
قهر از شه بی که باشد سهم | ملک در زودی برهم زنم | ور ضعیفی تو مرا پیل گیر | هر کی حضم مرا با پیل گیر
قدر قند ریش شکنم بنده تحقیق | بند قهر در فعل صد چون منجنیق | موسی آمد بار عادل یک عصاش | زو بران فرعون و بر بحر شتاب
سر بسر کی بنده کان در رفت | بر همه آفاق بنهاد بر رفت | نوح چون شمشیر در خوابید ابر | موج طوفان گشت از دو دیده خون
احمد از کعبه بسا فرین | دو دید هر چرخ و بنکافتی چنین | تا بداند سعد و نحس حجر | دور رفت آن دو رخی دو قمر
دو رفت زنبا که موسی کلیم | آرزو میسر از ین بار مقیم | چونکه موسی دلی دور تو دید | کاندر صبح عطا می دید
گفت یا رب با چه دور رحمت | آن گذشت از رحمت انجا رحمت | غوطه ده موسی خود را در بجا | از میان دور و احمد پار
گفت با موسی برای تو رحمت | راه آن خلوت به از بگشود رفت | گر تو آن موسی پیر دو الی کلیم | با کمش زیرا و دارت ای کلیم
من کریم نام آن نام بنده را | تا نکرد طمع آن خود را | مثنی طفلی با لید مادری | تا شود بیدار او جوید موری
گر رسند هنر با شدی خبر | وارهانید دستان بنگله زو بهر | گفت گنتزا رحمة مخففة | فابتغوا اند مهد یة
هر که ای گرمی چو یحیی جان | او شود ت طبع گرمی وران | جنت سبکت احمد رحمان | تا که بار بسا گوی شنید آن
گر بود می گوش احمد تو هم | ای برسید مرجوا بداد منم | این برست وارت ارنجید منم | تا بدانی حق او را ابرا هم

گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او

هر برهنه را چو باید از تبار — هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر بگو آید و او خود تماشیش — چون بگریاند دم بسته دل آن نیکیش

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته — جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل‌وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار

بس شهیدان زنده زین رویند خوش — تو بدان قالب منگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد

تخمها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد به در — تا خرد آن جمله حلوا را به زر

گفت او را گو ترو حلوا بچند — گفت کودک نیم دینار و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال — چون تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین

می‌گریست از غبن کودک های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جوی / سنگ دلان همچو گربه روی شوی
از غریو کودکان خاست شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان کم مرا استاد کشت
گر بدم من پیش او دست تهی / او مرا کشتی بجان تا تهی

وان غریبان هم بیکبار جحود / بر شیخ آورده کین بی جود بود
مال ما خوردی مظالم می خوری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده دست و دادی بیست
شیخ فارغ از بخار و از خلاف / در کشیده روی جان در لحاف

با دل خوش با عمل خوش شاد کام / فارغ از تشنیع گفتار خاص و عام
او چو جانی روی در خود در شده / از تشنیع خلقی شرمنده

آنکه جان در سینه او جسم او / کی جود غم از فلک در چشم او
در شب مهتاب مه بر بر سماک / از غریو و عوعو سگها چه باک

سگ وظیفه خود بجا می آورد / مه وظیفه خود برخ می گسترد
کار کی خود می گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی شق می کند مه نیم شب / ژاژ می خاید زکینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می کند / آن جهود از خشم سبلت می کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص آله

می خورد شربت بلب جو با حجر / در سماع از بانگ جغد آن بی خبر
هم شدی تا رنج کودک گشت چند / همت شیخ آن بخار کرد بند

تا کسی ده بکودک سیم چیز / قوت پیران این بس است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز روی ضمیر
چار صد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر طبق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را بعد عطا کرد او / خلق دیدند آن کرامت راز او

آه و فغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان بر شاه این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصا ها می زنیم / لاجرم قندیلها بشکنیم

ما چو کوران شود یک خطاب / هرزه گویان عیان خود جواب
ما چو موسی بنده کز رفتیم کو / گشته از نا حق خضری زرد رو

با خیالی هیچ بالا می شتافت / نور خورشیدش آسمان می شکافت
کرده با شیخ تعصب بوسیا / از خمار خشم دور آسیا

شیخ فرمود آن چه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق آمدم / لاجرم بخشود و داد آن ستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت (بخشایش) در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده در جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بینا یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مخواه از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بیهوده چو طالب سر کوه

ای میسر کرده ما را در جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود ‌‌ ‌ زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین ‌ ‌ ‌ زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند ‌ ‌ ‌ غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند ‌ ‌ ‌ رو به آب چشم بندش را بدرند

زانکه تقلید آفت هر نیکویست ‌ ‌ ‌ که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیز خشم ‌ ‌ ‌ گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر ‌ ‌ ‌ آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک ‌ ‌ ‌ از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد ‌ ‌ ‌ آب ازو بر آب خوران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار ‌ ‌ ‌ زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند ‌ ‌ ‌ لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث ‌ ‌ ‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک ‌ ‌ ‌ لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست ‌ ‌ ‌ کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود ‌ ‌ ‌ وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین ‌ ‌ ‌ بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب ‌ ‌ ‌ نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک ‌ ‌ ‌ در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان ‌ ‌ ‌ متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش ‌ ‌ ‌ پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه ‌ ‌ ‌ همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش ‌ ‌ ‌ ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری ‌ ‌ ‌ تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو من است

روستایی گاو در آخر ببست ‌ ‌ ‌ شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

دست می‌مالید بر اعضای شیر ‌ ‌ ‌ پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی ‌ ‌ ‌ زهره‌اش بدریدی و دلش خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم ‌ ‌ ‌ کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور ‌ ‌ ‌ نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل ‌ ‌ ‌ لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی ‌ ‌ ‌ پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای ‌ ‌ ‌ لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی ‌ ‌ ‌ بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را ‌ ‌ ‌ تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید ‌ ‌ ‌ مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش ... نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط ... چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر ... کاد فقر ان یأت کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند ... بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه ... خرفروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح ... بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند ... لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه ... کامشبان لوت و سماعست و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند ... چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما ... دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را ازان می‌کاشتند ... کانک آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز ... خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند ... نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی ... گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد ... خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ... ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند ... گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار ... زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق ... سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند ... باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران ... مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد ... زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای‌کوبان تا سحر ... کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین ... خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع ... روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند ... گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او ... تا بخر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت ... رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است ... زانک خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست ... گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را بتو بسپرده‌ام ... من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آنچ من دادم بتو ... باز ده آنچ فرستادم بتو

بحث با توجیه کن حجت میار ... آنچ من بسپردمت وا پس سپار

گفت پیغامبر که دستت هرچه برد ... بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین ... نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان ... حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان ... اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای ... پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند ... قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا ... که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم ... ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند ... این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که گیرم که را قاضی برم ... این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب ... پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها ... تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر ... از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست ... زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش ... مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد ... که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان ... همچو ابراهیم بگذر ز آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی ... وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش ... که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان ... چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر ... از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را ... بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع ... عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع ... مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی ... در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال ... راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا ... من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری ... داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار ... گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من ... کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش ... تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود ... با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر ... همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود ... گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد ... این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود ... لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص ... در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد برگرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان ... مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف ... بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد ... زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود ... او گداچشمست اگر سلطان بود

ور مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی
می‌گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانک در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر
نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چپش سیاه
نیمه دیگر سفیدی همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بی‌شعور
لیک اندر دیده یعقوب حور

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند
با وکیل قاضی ادراک‌مند

که سلام ما به قاضی بر کنون
بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گویی بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابدا پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش ** پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه ** که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو ** سوی خانهٔ مرده ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست ** همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد ** خود بمیرم من ز تقصیری که کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام ** رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم ** تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود ** وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو ** تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان ** گه ز زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است ** وانکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی ** قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه ** قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود ** هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست ** دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال ** تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان ** گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان ** از زبان تنها نه بلک از عین جان

بقیهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما ** گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون ** می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند ** زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما ** هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او ** گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش ** گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادی‌ها زنید ** طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو ** قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن ** بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست ** نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود ** تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما ** هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن ** هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری ** مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت ** اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد ** هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت ** تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران ** صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند ** تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش آن حمام و صد بازار گه / کرده مردم جلوه در کلش نگه
مفلس است و این دو هیچش نیست چیز / قرض ندهد هیچ کس او را پشیز
این دهان باز و حرفی کم کنید / چونکه کاودار گرگش کم کنید
خوش خوش است او وکلاش بی فرخ / با شعار نو دثار شاخ شخ
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلههای عاریت دان ای سلیم
چونکه شب آمد آن شتر آمد پدید / کرد کردش شتر تلم و درت و دید
گفت تا اکنون چه می کردیم بس / هوش رو گو نیست اندر خانه کس
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کو میکند کوری غلام
تا به شب گفتند و صاحب اشتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
کور بر جاده است و پیچش جاده نی / تا که بگشاید خدایت روزنی
لیک از درمان نه بینی تا که بو / بهر درد خویش نی فرمان او
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
باز بعضی را رهانید او ز دو / از غم و شادی جدایی داد او
ده منادی کر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
ظاهر و باطن ندارد هیچ حب / مفلسی قلبی دغایی هیچ نه
ور بحکم آید این بز فرده را / من نخواهم کرد تندی ...
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
گرچه از روی جامه پوشیده است / دست او کی گیرد آن پوشیده دست
بر نشستی اشتر ما را ز پگاه / جو رها کردیم کم از خرج کاه
طبل اعلام هم ... / رفت و از تو نشنید و دید ...
تا کلوخ و سنگ بشنیدند بیان / مفلس است و مفلس است آن قلتبان
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب تو بس صورتها و صدا
وانچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت و ز خروش
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان با بی جهت پیدا شدست / کز بی جایی جهان را جا شدست
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
باده ما را غصه های قبیح / گر ترا رحم آورد آن ای رفیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
نیستش را دادی خلعت ... / با مزاج آتش و شادی و غم
برده ای از تو ... / کرده ای چشم او ...

هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو عاشقستی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است این بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود همو آب است و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / جان چو باشد کم نیاید نان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و شست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان سپاهی را اگر گفتی مرو / ور اگر گفتی بجز غیرت برو

مثل

آن عزیزی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو

ز اندرون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وادان / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارکن در کارگه باشد پدید / منظره در کارگه آید پدید
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرون است از وی غافل است

رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جمله پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخه گشت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

دزد آید از نهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی می‌کنم

من کجا باور کنم آن دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار از خر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم   راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم   ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو   گاهواره‌ام را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم   وز برهنه من قبایی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم   هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی   همچو بعد عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچ کس از شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست اگر ایمان او — دست باف حضرتست و آن او

دوم بار تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است — لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی — حفره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو — من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زدست — مرغ غره کاشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاهابه ز تو خوردند خوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده — بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره — تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق — بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس حلیم از تو سفیه آمده — بس مسلمان کز تو کافر آمده

بس سلیمان کز تو دین باخته — سرنگون در قعر دوزخ تاخته

گفت ابلیسش گشای این عقده را — من محکم قلب را و نقد را

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام — صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

مر بدان را پیشوایی می‌کنم — نیکوان را ره نما و منم

این علفهای نهم از بهر چیست — تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی — هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز — تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست — ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر — زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن — قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست — ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر — ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند — لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالقی ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم نهال تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه ما یستحق

گفت میر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگ است / در تک چون برق این سگ بی‌تک است

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حجت درنگیرد با منی / هین غرض‌جو و میان‌زن ای منی

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

بر جواب او سکوتست و سکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دملی شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم   نفسک السود جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را و جستن معاویه حقیقت غرض را ازو

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس   می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا   زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند   بشنو آن را تا گشاید سینه

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی   در میان این دو عالم جاهلی
این دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری ای سیان | آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را توهمشان که کرد | علتشان را علت اندر گرد
جهل را بی علتی عالم کند | علم را علت ز دو ابصار کند
تا که رشوت نستدی بیننده‌ای | چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام | لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ | راست را داند حقیقت از دروغ

با قرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو | راست پیش آر و مگو با من مجمج
تو چرا بیدار کردی مر مرا | دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری | همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو | راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او | صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری | من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی | کو بود حق و آیه حق ای فتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک | من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد | کار ناکرده نجویم هیچ مزد
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر | میر از او نشنید کرد استیزه و صبر
من ز شیطان این نجویم کوست غیر | کو مرا بیدار کرد او بهر خیر

منقطع شدن ابلیس از بحث معاویه را از غایت عاجزی اعتراف آوردن که آنچه کردم مکر بود و غرضم از آن خیر بود

از بن دندان بگفتش بهر آن | کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز | از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا | این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها | از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز | کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز

گشت پرسان که جماعت را چه بود | که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام | چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون | آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را | تو به من ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز | او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

جواب معاویه ابلیس بعد از ان

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را همچنین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بد / تو نمودی کشتی آن گرداب بد
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
این چنان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد و چنین فرمود

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک‌خواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن‌بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور ز رنگ آب باز آیی ز فقر
بس بلای بسته‌ی بانی ز شعر

این گدایان بر ره صبر مبتلا
حاجت خود می نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد
تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان
که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کورموش
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می تواند زیست بی چشم و بصر
فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک
تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا
او بر آرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت
ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی
استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم
چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست

او روانست و تو گویی واقفست
او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها
چیست بر وی نو بنو خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر
نو بنو در می رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات
بنگر اندر جوی و این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر
زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان
غم نپاید در درون عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب
پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی بر شیخ را تهمت نهاد
کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث
مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار
خرد نبود این چنین ظن بر کبار

دور ازو و دور از آن اوصاف او
که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق
کین خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک
بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد
که تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان
هر که نمرودیست گو می ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
روح در عینست و نفس اندر دلیل

این دلیل راه ره رو را بود
کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ

گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسه‌ی گیتی کند

کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او

بهر تعلیم بچه بسته دهن
از زبان خود برون باید شدن

در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن

پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحری کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست
کل شی غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست

این فناها پرده آن وجه گشت
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

پس سر این تن حجاب آن سرست
پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونترست از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون‌تری
امر کردن هیچ نبود درخوری

جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها

کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار

مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ای ماهی پیران آگه است
شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی
بر ملایک ترکتازی می‌کنی

بد چه می‌گویی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمار این خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بی‌کران

مس اگر از کیمیا قابل نبد
کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل
شیخ چه بود عین دریای ازل

دایم آتش را بترسانند از آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی
در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی ای خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی

آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا بنشد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست جای بودباش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای دو کفتاری گرفتار بجور / این گرفتن را نبینی از غرور
میگو کاینجا که کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
هست در سوراخ کفتار ای سره / رفت تا زان تا بسوی آب جوز
این همی گوید و بندش مینهند / او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آن شخص که مرا خدای تعالی نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
هر یکی را سی خواجی ملکتی / کر الکلمت این بنداز شکتی
در خدا نه لعنت از کشتی حبت / ما مرا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت جزین / او فراز اوج کشتی اش به پیش

گفت کشتی مر شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی نهنگم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم باشد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود

آن مقیم چشم پاکان است نیست / آن مقیم چشم حیوانیت نیست
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بران صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد باندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو

موسیا بسیارگویی در کند / چند گویی رو وصال آمد بسر
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌دانی که کل حیران شوی / جامه کم کن تا رود اوسط زوی

عذر گفتن فقیر شیخ را علیه الرحمه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

مر سوال شیخ را داد او جواب / چون جواب خضر خوب و با صواب

آن جوابات سوالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت

گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است

هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده هم دستیم تا

تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام

حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند

قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیرا بیایم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان برتر تنند
چون ملایک گیرد از نقلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ نی و پر یکی پیش ذباب
چونک در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب‌واقعه گوید بلی
چون نبی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر پوسته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
گر منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / می‌میزد دیو در می ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم‌خانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت

هر کجا یابی نمازی میکنی / می رود در خانهٔ پاک ای دنی

گر بی مصلا بهر جا نماز می کنی چون است

گر جنبی ای که مرطفل و پلید / گرد و سستی هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

بی مصلی می گذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گردد زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون که عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کش وا کشد

چونکه در گل خارشی همراه او
وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت تنند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت بود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر می‌کند
خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارایی کند
در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان
متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
در دهان هر یکی دری چه در

بحر حکمت صناد مومن بُد
آن هزار کشو ز موقن بُد
چونکه خود را پیش او ما نیفقط
چون برو دشنام گفتی خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن نبی از ذوق آواز خوب / از زبان حق شنود آنی قریب

سجده کردن یحیی مسیح را علیهما السلام در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته او برو

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو فطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن بر این قصه

وانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن ای عمو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

زشت آوازم به هر جا که روم … مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید … این چنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آواز کم شد زین گله … خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را … لطف آواز دلش آواز را

وانکه آواز دلش هم بد بود … آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند … بوک دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد … زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق … زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمدست … کو ز خون خلق چون سگ بادمست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود … ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای … یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن … ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید … وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار … شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی … خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست … ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها … گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست … او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این … ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌دهست … این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را … خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود … گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف … ترک او کن تا منت باشم حریف
رو تو دل میلرزدم زاندیشه‌ات … با چنین خرسی مرو در بیشه‌ات

این دلم هرگز نلرزید از گزاف … نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده … هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت … بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید … گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش … بوالفضولا معرفت کمتر تراش
بازگفتش من عدوی تو نیم … لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو … گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی … در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او … خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست … یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین … که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش … یک گمان نیک اندر خاطرش

طعن نیکی شکلی بر جنس بود / او که مرد ناجنس بود
عاقلی را از سگی تحقیق نیست / خرس را دانست اهل مهر و ود

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری‌یی خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون درین تزویر او یک‌دل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف ابن آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول‌گویان باز رفت

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
بس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / روی خود در تافتی تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگرددم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمیی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گر خفاشی را ز خورشیدی خورست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکیش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن جالینوس را دیوانه و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهی ز بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / می‌دویدی زاغ با یک لکلکی

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان

با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر در آمیزد ز نقصان من است / کی گمان آید که از کان من است

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تتمه آن مغرور و اعتماد او بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعهود شه شو
احتفظوا ایاکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند
تن کند چون تار و گرد او شود

از صحابه خواجه بیمار شد

رفتن مصطفی بعیادت صحابه و بیان فایده عیادت

واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده آن باز بر تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل
بو که قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شماست
هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان
ره زنان را بشکند پشت و سنان

چون دو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود

آمد از حق سوی موسی این عتیب

وحی کردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا
تا نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد
بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمعند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرم شان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد او کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / این چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهند / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتحی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

قوت بیماری بپرید از دست / کاندر آتش تو کردی رو بست
این چنین خدمت که کاوندی در سقط / بامدستان این مسیل اندر مخیط

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

گفت حضرت بر من است این سید / این سزای آنکه از نادان برید

این عیادت از برای این صلات / وین صلات از صد محبت حاملات
چون عیادت رفت پیغمبر مدیر / آن صحابی را که در رنجی رسید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی کعبه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود / دل درون خواب روزن می شود

آنک بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

آن درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

فرّ آن حقی که عنایت دیده است / گر ورا بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ برّ اوست / خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت تو طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از تو جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
این بیان آن نکته را موش است / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد او در بی‌نیازی اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانک زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من نگویم زین سپس هم چیزها / گو ببر دارالخلافه خود تمیزها
وعده باید تا ترا آرد به دست / گر هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببیند مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نمای ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصای جان موسی مست تو
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکری انبوه بود / مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی حذر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنی تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجایش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / واندر آرد وشان بدین حیله به چنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی در وی بگیرد او وجود
هین که این که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند آن بود دام و غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

کودکی کن گر دمی رحمت کنی / پیش ایشان کی رخ ما بر کنی
خوابگه زانکی گردی تخت / تا خیال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که زنا صاف آمیز / گر ز جغدان مشعلی ور تو بید
آن جهان معمور دیدی تو ز دست / تا که در معنی ما از ازل نبشت
شکر و استیزم آغاز ترا / از انبیا گفته آن پایه ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگ‌ها / چون پری دورست از آن فرسنگ‌ها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله‌ای چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشت شد عیان
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن چشم یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد پنهان ز کور
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود
گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان به خشم
در کشد در خاک درویشان چشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست توست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد
از چو من لاغر شکارت چون رسد

گور می‌گیرند یارانت به دشت
کور می‌گیری تو در کو چه زشت

گور می‌جویند یارانت به صید
کور می‌جویی تو در کو چه کید

آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
بلکه این زان است کز جهل مست است

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

خاک و باد و آب و نار با شرر
بی‌خبر با ما و با حق باخبر

ما به عکس آن ز غیر حق خبیر
بی‌خبر از حق و زو چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون که کوری دزد دزدد کاله
می‌کند آن کور عمیا ناله

تا نگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هین بگیرد او نخست
تا بگوید او علامت‌های درست

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه برد آن نابرد

اولا دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی بصرت

کاله حکمت که گم کرده دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را ز اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آید نزد او
کای ابا کودک شده دزدی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی می‌خوران از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سوار نی بدین سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / رو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنانند ای فلان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بگیری کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند آن سو بگو زوتر چه بود / کز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث ‌‌ گر گلم از نور در قضا گو حدیث
ور بشعر آید سخن سوی ما ‌‌ گسترد نور تو کنیم و پیشوا
زین جهت درست کنج ویرانه شدم ‌‌ لیک در باطن جهانم گر بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام ‌‌ گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد ‌‌ این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض ‌‌ این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم ‌‌ هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن ‌‌ کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست ‌‌ همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص ‌‌ نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد ‌‌ چونکه نورش راند از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود ‌‌ هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد ‌‌ برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک ‌‌ ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود ‌‌ عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت ‌‌ چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا ‌‌ می‌کشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذوالجلال ‌‌ خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل ‌‌ چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو ‌‌ زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایماً باشی جوان ‌‌ از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست ‌‌ لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر ‌‌ پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید ‌‌ کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت ‌‌ که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود ‌‌ که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر ‌‌ چون توی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست ‌‌ ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل ‌‌ جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان ‌‌ موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او ‌‌ می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست ‌‌ تا به باغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست ‌‌ باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن ‌‌ زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را ‌‌ چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای ‌‌ از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای ‌‌ چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تا بداند که مر آنکه گرد چه / عاقبت باز آید و بر وی نفد
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی کرده و نقصان کس
زانکه او گر هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی اناالحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان کز نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دستگیرنده ویست و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جوینده رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مراد دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قعر برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گویای شه زشت آفرین / قادری خوب و بزشت مبین
خوب گویای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لله والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال ما
ای تو بر سر پادشاهی از ثنا / کارساز بفضل الله باش

وصیت کردن پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر آن بیمار را و دعای آمرزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

جنس این پوزش که شد ره زن شها / چینها این چنین گشته در شها
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کرا بینی برهنه و بینوا / دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه

سوی خانه کور تنها مانده / با فغان واحسرتا برخوانده
این جهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرات نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

در خبر افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و مناظره با ایشان

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

جواب گفتن معاویه ابلیس را

صد هزاران گرگ را این مکر هست / عاقبت رسوا شود این گرگ مست
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
صورتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دیو و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف

دوستان بر قصهٔ ذاالنون شدند / سوی زندان و در آن رای آمدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم زنید این بی‌نکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنک بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم　　موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای　　بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه به جای ناشناس　　در غلام خویش پوشد شه لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام　　مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود　　تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین　　من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده　　مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم　　تا به غربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند　　تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی　　کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن　　خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی　　ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان　　تعبیه‌هاست بر عکس آن جهان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان　　بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خر می‌راند او　　از برای مصلحت آن راه‌جو

مر ورا آزاد کردی از نخست　　لیک خشنودی لقمان را بجست

زانک لقمان را مراد این بود تا　　کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی　　این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود　　تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد　　وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند　　تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند　　او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون به هر فکری که دل خواهی سپرد　　از تو چیزی در نهان خواهند برد

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی　　می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست　　تا ز تو چیزی برد کان کهترست

بار بازرگان چو در آب اوفتد　　دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونک چیزی فوت خواهد شد در آب　　ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

هر طعامی کاوریدندی بوی　　کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد　　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی　　هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها　　این بود پیوندی بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان　　گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین　　همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم　　تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم

او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق می‌خندد که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نخواهی خواهی آن فرمان براست	گر چه داند که ز مقصد بگذشت	جان ابراهیم باید تا بسوز	پیش ندانند از فردوس قصور
پایه پایه بر رود در راه و حور	تا نماند هیچ حلقه بند در	چون خلیل از آسمان معنی تین	کم بدوزد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد			جز خران را گور شهوت تا بد
قصه شاه و لیبران حبشه	بر غلام خاص و سلطان چند	دور ماند از جبر او کلام	باز باید گشت و کرد آرام
با معبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی رانده اند از درخت	آن درختی که بلخ ورد بود	وان درختی کش مقصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت	چون به بینند شان بختیم عاقبت	آن درختان از نهایت چیست	گر چه یکسان تا این دم در نظر
کان درختان عاقبت چون شیخ شد	گر چه این دم در نظر یکسان بود	شیخ گو نیظر بنور الله شد	از نهایت در بخت کار شد
چشم آخر بین بیت از بهر حق	چشم آخر بین که شاه اندر سبق	آنچه وان بر درختان بود و بند	گنج گوهر شور بختان بود و آه
از حسد چون شان کف می بخشید	در نهانی مکر می انگیختند	تا غلام خاص گرد زن شد	پنج او ملا زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاد بود	پنج او در عصمت الله بود	شاه را اسرارشان واقف شد	همچو بوبکر ربایی تن زده
در تماشای دل گو سران	می زدی چنگ بر آن کو زبان	مکر می سازند قومی حیله مند	تا کرشه را در فقاعی در کشند
پادشاه بس عظیم بیکران	در فقاعی کی گنجد ای خران	از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد جوش	هم سری آغاز دو اندیشش	با کدام استاد استاد جهان	پیش او یکسان چه پیدا و نهان
چشم او نیظر بنور الله شد	بر دو می جهل را خوار تر شد	از دل بسوزد کهنه چون کلیم	بر دو خندد در پس آن حکیم
پرده می خندد بر ما بندها	مرد ای گشته لنگای زبان	گوید آن استاد شاگرد را	ای کم از سنگ نیست با من وفا
خود مرا استا کیر آن گل	همچو خود شاگرد دیگر و کو ال	نه از منت باریت در جان من	بی منت آی میکرد و روان
بس دل من کار کاه بخت	چه شکلی این کار کاهی در	گوییش نهان نخم آتش رنج	نی نقاب از نقب باید روز رنج
آخر از زن به بینند مکر تو	دل گراهی و بینی کر تو	گر در دیت غالد از کرم	شرگویی خندد و گوید غنیم
او نمی خندد ز ذوق ماشت	او همی خندد بران اسکاشت	بر خدا می خداعی شد خدا	کار زن گوید بخور زانیکا سزا

گر بدی ابر تو را خندد رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی آن که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نها / در هم آمیزد شکوفه و دو بها
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و دوتا / می ببینی چون زحل خشم شها
آفتابش شاه در برج عتاب / می‌کند رو را سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیده و آن سیه میزانهاست
باز نشوی ز نبید سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سود و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبها / چون خط و قوس و قزح در عتبها
رحمت صد تو بر آن عهدیش باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هر نبی‌ای ما بیاورد نشان / ای سلیمان چند حرفی با بیان
خوانده او آن نکته‌های شه‌ولا / با حقارت بنگرید اندر رسول
چشم دیده و جان جانش پیش / حس چو کفی دیده و دل یافتیش
عقل را حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خوانده و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز که بو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر / منقطع بحر آن قطره را کرده اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السما انشقت آخر از چه بود / این یکی خشمی که خاکی گشود
خاک را زهره نبدی شنید آن / خاک دین که عرش کی بشتابد
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت

بحر را گویم که پر آتش بسوز — گویم آتش را تو بستان برفروز

بحر را گویم که هین پر نار شو — گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمه خورشید را سازیم خشک — چشمه خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ بر گردن ببندد شان اله

مقریی میخواند از روی کتاب — ماءکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم — چشمهها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر — جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان — میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ناپسند — گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر — آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمه چشم ای شقی — با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید — نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی — نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل — گشت ممکن امر صعب و مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل بسختی همچو روی سنگ گشت — چون شکافد توبه آنرا بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا — بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزه مقوقس از رسول — سنگلاخی مزرعی شد با اصول

کهربای مسخ آمد این دغا — خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشتی آن مکن جرم و گناه — که کنم توبه درآیم در پناه

میبباید تاب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را — شرط شد برق و سحاب این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال — کی بجوشد چشمهها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن — کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا — کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون — کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند — کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان — لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان باغ منیر

از یکی آتش و دیگر آن جلها   بس کریمیم و رحیمیم کلها
آن بها شهانشان شاه [illegible]   آن نشان پای مرد عابد است

کی شود شاد از نشان کی شاه او   چون ندید او را نباشد اشتباه
روح آنکس کو بهنگام الست   دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد   چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است   همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا   کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان   که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار   یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو   یک نشانی که بیستد پیش تو

یک نشانی آنکه این خوابت [illegible]   چون شوی فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت   که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز اندر نیک و خو   کین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت   وین سخن را دار اندر دل نهفت

[illegible]   این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانیها گویدش همچون شکر   این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان [illegible] جاه   که همی جویی بیابی از اله
آنکه می گریی بشبهای دراز   وآنکه می سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک گشت   همچو دوکی گردنت باریک گشت
وآنچه دادی هر چه داری در زکات   چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو   سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود   چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار   خوی عشاق است و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد   از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده ای بر چپ و راست   کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای   گر رود روز و نشان ناید بجای

می دوی در کوی و بازار و سرا   چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیست   گم شده اینجا که داری کیست

گوییش خیر است لیکن خیر من   کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد   چون نشان شد فوت وقت مرگ شد

بنگری در روی هر مرد سوار   گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام   رو بجست و جوی او آورده ام

دولتت پاینده باد ای [illegible]   رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر   جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت   پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق   بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او همی بیند در او [illegible]   او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید   آن دگر را کی نشان آید پدید

مرزبان گردونی نشانی می رسد / شخص اختر جانی بجانی می رسد
ای بچاره رها پیش آمد آب / زین شماها نیک یاب آب الکتاب
زین شما نیمها که اندر نسبتست / خاص آن جا نیز بود گر آنستست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
زرای یک رهروان اشمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانک را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / تو مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت تو / آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایشست / در حق پاکی حق آلایشست
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد به خود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشانهای پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت التراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند به پیش
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر کیا باکشش بود میل علا — در فزایش است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و حنین

میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل

گرچه مقصود است نقشی ساختن — واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن

مایه خونابه و زرداب را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است — لیک مقصودم عیان و رؤیت است

آن یقین میگویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست — میوه ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست — سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف — آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس قصر و خانه میکنند — اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین — تا به آخر برکشی آب معین

از حجامت کودکان گریند زار — که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را — مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال در بار گران — میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین — این چنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا — حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه آتشت شاخ ترست — سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست — آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست — آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد — دانک اندر کسب کردن صبر کرد

بی سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست

بی سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان

ای که چون دلدار با غم سور شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
خیز شیخا جلوه بنما ماه را / جز مرید و دل بجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر

آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند سلطان شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند

تو نه آن عودی کزین آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا انصاف باشد ای شریر / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
ای چنانک آن که روی تو بدید / سیم ساعت گشتم بر تو پدید

بی حمایت می کنی پیشش کم / [illegible] ای ستم
ای خدا آخر مکافاتش بکن / می جهد خون از دهانم بی سخن

گر زمان بشکفت [illegible] / اوش [illegible]
می دوید و [illegible] / زخم و لرزه [illegible] همچو باد

مستی خواب [illegible] دست [illegible] / [illegible] صد هزاران [illegible]
تا ز حسرت [illegible] / هر شبانگه می کشید و می گشاد

زود [illegible] / [illegible] آن [illegible]
سجده آورد و آن کو کرد زار / چون همی [illegible] آن کارزار

سهم آن [illegible] / چون [illegible]
یا خیالی که دلی می جستی / گفت تو تو دیو [illegible]

ای مبارک ساعتی که دیدمش / مرده بودم جان نو بخشیدمش
من گریزان [illegible] / تو مرا جویان [illegible]

[illegible] / [illegible]
لیک آن [illegible] / [illegible] می جوی پیش

ای خنک آن را که بیند روی تو / یاد [illegible]
چشمه [illegible] / ای دوان [illegible]

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم [illegible]
گفتمش [illegible] / [illegible] حال اگر دانستی

بس [illegible] کشتی [illegible] / [illegible]
خاموشانه [illegible] می کوفتی / لیک خاموش [illegible]

شد سرم [illegible] / جامه [illegible]
آنچه گفتم [illegible] گذار / عفو کن ای خوب روی خوب کار

گفتمت گر من [illegible] / زهره [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] جانت [illegible] / گر ز من [illegible] اوصاف باد

مصطفی فرمود [illegible] / شرح آن [illegible]
[illegible] کاری [illegible] / زهرهای [illegible] بود

[illegible] / [illegible]
همچو [illegible] رها شود / همچو موشی پیش گربه لا شود

اندر [illegible] / بس [illegible]
دست [illegible] آن [illegible] زنم / همچو [illegible] ای تن زنم

تا بجانان [illegible] / مرغ [illegible]
دست [illegible] خود [illegible] بود / چون [illegible] فوق [illegible] بود

بس [illegible] / برگذشته زآسمان [illegible]
[illegible] / دست من [illegible] گردن [illegible]

این سخن هم ز ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدر [illegible]
تم شد والله اعلم بالصواب / تو [illegible]

مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارد آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی با چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش

کان شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ایست
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد ولی

چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس

بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمت آرید ای کسان / چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

پس بهر دوری ولیی قایمست　　تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست　　هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست　　خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو　　هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست　　وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست　　نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش　　چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر　　تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنی کو حیات اول است　　رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود　　چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کو اصلاح آهن یا زرست　　کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست　　کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش　　زیر پتک و پیش آتش سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه　　در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب　　پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای　　همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا　　می‌شود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست　　شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو　　دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست　　پس نظرگاه خدا دل نی تنست

باز این دلهای جزوی چون تنست　　با دل صاحب‌دلی کو معدنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی　　این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید　　با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب　　از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان　　این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید　　سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست　　گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران　　زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان　　کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی　　جمله دریا گوهر گویاستی

نور سر کو سر گرد و تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر / هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

برآوردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین یکی پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
شه کراهت داشت از گفتار او / باز هم کرد امتحان اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک آن سو تر مران
گر تو اهل رقعه و نامه بدی / نی جلیس و یار و همبقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین یکی را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقت است / هر چه گوید من نگویم کان تهی است
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان هست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان کز گفت او عیب تو
تا بدانم تو که عیب او را بینی / که خدای حکمت و کار بینی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گر چه هست او مهربان و خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و دگر کار همی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آنچنان مردی که جان با هم بداد
صد هزاران جان فدا کرده به چه / چه چو او مردی بود کار به چه
و آن دگر عیبی که با جان بخشی شدی / هر یکی جان کی چنین بخشیده شدی
بر لب جو بخل آید آن را برد / کوزه جوی آب تا پیمانه بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / گر بداند باداش خود در یوم دین
گر یکی داده عوض بیند در پیش / هر زمان جود دگر کردی پیش
بود جود از عوضها در یقین / بس عوض دیدن ضد بخشیدنست
بخل از دیدن بود عوض را / شاد و دار و دیده در خواهش را
بس عطا کم جز کسی نبخشد بخیل / زانکه کس چیزی ندید از بخیل
بس سخا از چشم آید نی ز دست / دیده دارد کار جز بیکار نیست
عیب دیگر که خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب که در عیب خود دیدنست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه عیبی که کرد آن هیچ با / هیچ خود و دشمن هیچ او بیا
زانکه من در امتحان آدم ورا / شهر بسیاری آمدیت در دار ما

قسم غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت نطق خود

گفت نی بنده و والله العظیم / آنکه او ملک و ملک در حق رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / بی کجا حاجت بل از فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از همه خاکیان / که زانشید از رنگ افلاک بیان
برگرفت از خاک و در صحرا ساخت / وانگهی در جلوه او افراخت
آن ستاره برتگی بر اوج رفت / تا که آدم معرفت زان برگرفت
آنکه آدم نیست و زو شیث حبیب / بس خلیفه کرد آدم را نجیب
نور از آن گوهر بر جبین او بود / در هوای بحر جان در یار بود
جان ابراهیم از آن نور افروخت / بی خبر در شعلهای نار رفت
چون که اسماعیل از نورش شتافت / پیش تیغ تسلیم آمد سر نهاد
جان داوود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست او زان نرم شد
چون سلیمان از جمالش شد رفیع / دیو گشتش بنده و فرمان مطیع
وز قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مصر از وجودش آن آفتاب / شد چنان پیدا که در ... آفتاب
چون عصا از دست موسی آمد / ملکت فرعون را یکباره لقمه کرد
نزد آن عیسی برم تو رفت / بر فراز چرخ چارم می شتافت
چون محمد یافت آن ملک عظیم / قرص مه را کرد او دو نیم
چون ابوبکر آمد او توفیق شد / با خیال شه صاحب صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد　حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت　نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مصطفی شد درفشان　گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد　خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید　نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس　شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد　گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف　گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان　سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند　هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان　کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گوییش　نیست لایق نام نو می‌جوییش
حق آن آنی که این و آن از اوست　مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من　هست صد چندانکه گفتم ای زمن
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم　باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن دیگر بگو　چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای　از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود　نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند　هست آنکه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد　پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند　جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست　آن حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری　این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را　چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را　لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض　چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد　شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله　داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض شد فنا　جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض　جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض　گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار　جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها　زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام　دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش　سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست　گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست　گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر　فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه بودی تو عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنین دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا کافر بدی / کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه بر من می‌نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بد چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

آتش اندر شد نشان آن کشش / بر زر پیکار بی بود چون جان کشش
این جهان زان جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی خیالی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک با ما گر آن مستور نیست

چون بگرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دایمو / بس لطیفی و ظریف و ماه رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوای خفیه درد

خبث دیگرش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با ما یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون پیاپی کرد هجو آن سگ پرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده و ز وی دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

بر حسب [illegible] / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
عالم اندر چشم رستم هم عظیم / زابر و رعد و چرخ دارد لرز و بیم
زانکه عشقی و ز خردی بی‌بهره / آدمی‌خو نیستی خرکره
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد فرد و ودود

می‌نماید پیش چشمت کُه ز که / هست اندیشه چو موش [illegible]
وین جهان تنگ [illegible] / ای برون غافل چو سنگی بی‌خبر
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش به حیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی این جهد نی آن رهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
درفگن تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار بی مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این عبث بی‌عایده
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر عایده‌ست
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داوودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان شد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است / پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی آدمی نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از آن معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است / امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نقش صانع کی برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد
می نبیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها ازین دریا ندید
هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد

بحر می‌گوید بدست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس الدین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم

ای ضیای حق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کش استیز فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کو راست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کورست آنکه گم کرد است راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر بر زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد
صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را بر کند

خانه‌های ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیر این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه
تا برد او ما سلیمان را ز ره

خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی
اینت مالیخولیای بدریز
اینت لاف خام و دام گول گیر

جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد درخور لوزینه سیر
این چنین گوید به مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
هر که او باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت بازا یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا من می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بگیرد سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آنک باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نیست چون نی بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونک لبیکش به یا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوان چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
همچو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان شود / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن را که نشانده بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند / بس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامههای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نهای / تو عذاب خویش و هر بیگانهای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علیوار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابهگر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بیضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سوسن بر دهد

باز جویانی بیم از راه راست | باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقدیر بودیم ای جهود | گر بزرگت نکت بتران در رود

سال‌ها بگذشت و وقت کشتنی | جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
گر ثمر هیچ از درخت تن نداد | بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود | پر افشانی کن ز راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز | تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا | بخل تن بگذار و پیش آر سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا | برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه | وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست | از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید | عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر بادست و بازی می‌کند | کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست | وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد | باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر | باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسب داند اسب را کو هست یار | هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار | بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد | ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود | چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا | هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود | آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه | شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست | حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود | معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری | نور حقش می‌کشد سوی علا

زانکه محسوسات دونتر عالمیست | نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو | جز به آثار و به گفت نیکو

نور حسی کو غلیظست و گران | هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم | چون ببینی نور آن دینی ز چشم

زین حجب با علتی تحقیقیست / چون صنعی بود و صنیعا کی کانیست / این حجاب محض چون مستار غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

گر نه جنبش سکینه کاشمریست / گردش سکینه کاهی گشت / گر نشینش سپرده کاهی است / گرم گشت تا که نبه کالاش عیان

دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار / تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست / ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را / بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون / ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو / ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام / زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است / چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو / چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود / فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق / دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست / حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست / هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند / می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود / زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه / نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او / کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند

بوکه بر اجزای تو تابد همی / برکرد دوتی تا بیاید همی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گو سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین دری یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

گفت نی من آن نیم عین خطا / زید چون بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لابی گر بُدم / عمر یک دانه و تو زین دیده

زید واقف گشت و در پیش آرزو / چونکه از حد بر رود پیشش می برد

در آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / گر نماید راست در پیش کژان
گر بگویی باطلی را که کیست / گویدت ای راست درو جه نکیست

ور بخندد کی گوید راست / راست وار این سخن را می بوت
بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فریبان را بود دست فروغ / چشم کوران را عثار و سنگلاخ

جستن آن درخت را که هر که میوه آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها
قاصد شه بست در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
این یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / این یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق آن یک بود آن عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفش عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بودند آن انگور را

چار کس را داد شخصی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان در موافق شد قوات / در اثر مایه نزاع و تفرقه‌ست
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان او کبوتر از کلنگ / امن گرفت و برون آمد ز چنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

بر خاستن عداوت و مخالفت از میان انصار به برکت رسول الله صلی الله علیه وسلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ‌بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یکی با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ را پرها شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
ما چو جغدان قصد بازان میکنیم / همچو جاهلان بر کبوتر میزنیم
میکنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش فزود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس الله اعلم بالصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیرت حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی در سبزه نازد و در گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
ایستاده تازه روی از نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز

با حبیب خویشتن می‌گفت راز / مانده بود استاده و دیگر دراز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کآبش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
آن یکی گفتش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری بما ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشمها را کرد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت

باری باید چون سنگ انگها	حاجیان چالاک دینگها	قوم دیگر زان عجایب کارها	می رهند از شیان زنارها
	قوم دیگر را یقین در راه دینها	زین عجب والله اعلم از بها	

قوم دیگر نابدید از تشنه خام
ناقصان سر بری تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم بسر الحکم جنود الله فی الارض یتقوی بها ارواح المریدین شره علیهم وعد لهم من شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من منهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من جنات الانبیاء علیهم السلام وولایهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المحضر من العارفین واوانه الفلک الوزانی الرحمانی الذی الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی صور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فقد دران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والبرج المیزة والریاح المنشیة والارض المدحیة والمیاة المطردیة ینفع الله بها عباده وزادهم فیها وانما یفهم کل قارء علی قدر بهیئة ومن سالک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی بمبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویغشی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن یفتقد الماء فی المغارة لا یقصر به عن طلب معرفته ما فی البحار ویجدی فی طلب ما بقدر الحیوة قبل ان یقطعه الاستعال المعاش عنه وتعوقه العلة والحاجة ویحول الاعراض دینه وبین ما تسرع الیه ولن یدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة ولا

متفرق عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا سنهم لمعيشة الا ان نعوذ بالله والنبي ويوثر دينه على دنيا
ويا خذ من كنز الحكمة والاسرار العظيمة التي لا كيد ولا تورث ميراث الاحوال والانوار جليلة
والجواهر الكريمة والضياع اليمنة شاكرا لفضله معظما لقدرة محللا محظره ويستعيذ بالله من جبانة
الحظوظ ومن جمل مستكثر القليل مما رئ سه في نفسه ويستقل الكثير العظم من غيره ويعجب بنفسه
بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يقيم بما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بدوى الضعيف
في الدين ولا يتعجب من بلاده واهل البلاد ولا تعطف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله
عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه
المشبهين واوهام المتكبرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تحقيق الكتاب المثنوي
الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا شيما على عباده العارفين يريدون
ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون
فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذ ين يبدلو نه

ان الله سميع عليم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد
نه از عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود
نه از طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل
ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است
وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل
هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس
حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز دغا وز دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

هر کجا برگی ز انعام او … دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد … زانکه گندم بی غذایی کی دهد
نیست شرح این سخن را منتها … پاره گفتم این بدان تا پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان … باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر … وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع … اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد … آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم … رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست … چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای … غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را … خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل … زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد … تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست … رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست … که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود … وانگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان … کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد … زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت … رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را … تا به نعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو … برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف … از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام … اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا … از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد … وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود … طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم … هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول … اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها … بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا … آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور … باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن … تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا … در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی … زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محال است و فریب است و غرور … زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او … نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان … زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ … هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی ایشان نرفت — کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون — که غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد — خون تن را در ایشان محجوب کرد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص

آن شنودی تو که در هندستان — دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور — می رسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می روید — پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند در راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیف و بس سمین — لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت ایشان باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فارغ از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چو فردوسشان — دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر — در ره قدسش همی بینی گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست — خود به هر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم — لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند — بحرها در شورشان کف می زنند

تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان با فروغ

سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر برگوش است و چشم استارگی / جست او و صنعت و عیسی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اصل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

مر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب و برخویش / تا نماید انتقام و زور خویش

لقمه‌های بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

اگر بر پای بی دانت نالانست / کی بود جان غیر آن کو صادقست

وای آن افسوسیی کش بیم بر / باشد اندر گور منکر با خبر

نی دهان دزدید بتوان زان مهان / نی دوا خوش کردن از دارو و چرب

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیله نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرز شان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست ارتحال

گرز و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان، چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن کن خون ریز شد

مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمرست

می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / واز درون ز اندیشه‌ها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز خاطر وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل بچه خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خورده را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی حرص و بوی کبر و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان بر محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هیه همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن حرف حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عتابات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی حی و قال و قیل
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغاز آن
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان الصفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خویش الله دعا

امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده

کای کلیم الله ز من می‌جو پناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردی تو گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد او را جمله ملک این جهان / تا ننالد او بر خدا در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گوید تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این جمله‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خاله پسر

زانک یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ آن مغز عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک شمرد

یار تو خرجین تست و کیسه است / گر تو رامینی مجو جز ویسه است

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونها همه آفات است

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و دلق

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفتی ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لک لک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش

آفرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفتی خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وقف توست / یک سر موی ار بجنبد حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم ای وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / می‌نهندش آن سگان بی‌حد ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش کی برو بر جای خویش / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ آمدی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان در زمان / از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق او را بعد از آن شد کای کریم / حق او را از چنین تو عزیم
صورتی کردم درون جسم او / داد در جنبش و در آرام و خو

محو خفته مفصل و بدواز / مفصل اکرده پرسش چها
حق هزاران صنعت و فن ساخت تا / تا که مادر بر تو مهر انداخت تا

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وآنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان / در وجود جدّ جدّ جدّتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض عنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بر پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند

قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آن را کاین گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا

بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید آن گوسفندان را به خشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در دیدهٔ چوپان زدند

که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرده زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / گر کشی او را که مهمان آوری
گر خور باشد مرا لوت و درت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می کند از رنج شکایت با خدا
کای خدا العقاب این گرگ کهن / گویدش یک وقت آید صبر کن

داد او را خواهم از ضرب حجر / داد که ده خیر خدای دادگر
او همی گرید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافرانست ای مآب / می کند با نبی گفت عتاب
حال او اینست کز خود آن سوست / چون بود بی او کسی کان ترست

حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را خانه نزد

قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم از آنجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می تنند
حیله و مکر و دغا سازیست آن / آن نه بازی بلکه جانبازیست آن

مرحبا از دوست حیلت اندر آن / شد آن را کان بنان دارد زیان
گر بود آن سو و صد در صد بگیر / بهر زر مکسل ز یک جو نفیر

این بشنو که چند یزدان خر گرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انگور را یک وصل زر از تنگ / جمعه را کرد از تحمل طبل جنگ

تا نباید دیگران زر زان خرند / زان طلب صرفه زنان شان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانی / چونشان بر جایه زد با نبی
قد فضضتم نحو لهو ما انیا / ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهم / کی توکلهات را ضایع نهم

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید رو رو باز گرد / از سر دعوت و رای بی درد

بار بر جانه دعوت دعوت ترا ... ما ترشیم ایام رکا فرا
حصن را تا نشکنند و شهستان ترا ... من چو آتم به بیات بستان را

چون کسی جانا بشنه باید دلت کم ... جو کرانکر هست کم تا چه علم
خواجه حازم بسی عذر آورید ... بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت یا رب کارها دارم مهم ... گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است ... ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من بیایم زنگ ار شاه کرد ... من شبانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مساء سرهنگ خاص ... می‌رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده ... تا ز زه بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم ... زنده خود را زین گر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت ... حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ ... با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان ... چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین ... نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش از خورشید می‌بارد برو ... او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو ... شهرها را می‌کند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار ... که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش ... چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب ... خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم ... گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر ... تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود ... آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد ... بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین ... بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمت‌ها ز گردون تا به خاک ... زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر ... گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد ... بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم ... باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون ... ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان ... غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد ... روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد ... زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود ... گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ... عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون ... دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود ... بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت ... خون او را هیچ ترکی بر نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا ... هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اصحاب ضروان خوانده‌ای / بس چرا از حیله جویی مانده‌ای

قصه اهل ضروان و حیل ایشان انهما قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چون عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل / دستکاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه و غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو آن بدین سو می‌کشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنودی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکمو / کل آت مشغل الهاکمو
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

عمر بی کیجبت و گنج تو چو کان   لیک کی با کبر و این گرد و کان
گرد دکان هر یکی شهره زند   بعد از آن گر گرد هم سگ می دوند

ای خران گوراین بود اهمات   در کمین این بوی خون آشنا هست
تیز دیداران گمان نهان غیب   بر جوانی پیر سد صد هزار عیب

کام در صحرای ال میرسند   زانکه در صحرای گل بود گشاد
این آیا هست دل ای دوستان   جستها و گلشن و دوستان

هیچ الی القلب سرا بایه   قیمه اشجار و عین جابیه
ده مرده هر در راه حق کند   عقل پای بوز بی ذوقی کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی   گر ز عقل آمد وطن در روستا
هرکه ده ده باشد او دور شام   تا بامی عقل او بود تمام

تا بامی احمقی با او بود   انجمنش خویشیها چه بود
زانکه بامی باشد او در روستا   روزگاری با بهش جهل و عمی

ده جهه باشد شیخ و جاهل شده   دست در تقلید و بحث و در رده
پیش شهر عقل کلی این چو س   چون خران چشم بسته در دواس

این همه که صورت افسانه گیر   مثل آن دانه تو گندم دیده گیر
گر ندید در نیست بی شاخ   گر بدان [illegible] بن بود بران

خاطرش گر باشد چه خاطر گر بود   عاقبت خاطر سوی باطن برد
اول سر آدمی خود صورت است   بعد از آن جان کو محال سیرت است

اول هر میوه جز صورت کی است   بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خیمه   ترک را زان پس مهمان آورند

صورت خرگاه و آن معنیت ترک   معنیت ملاح و آن صورت چو کشتی
هر حق این را ما کن یک نفس   تا خر خواجه ببیند چرس

خواجه دکان جایی ساخته

رفتن خواجه در قوش بوسید ده

بر سر آن جا بنده تا [illegible]

شاد [illegible] سوی صحرا رانده اند   ساقیا کی نغمه ای بر خوانده اند
گر سفر ها گنج [illegible] شود   بی سفر ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز و روی آفتابی بر خشند   شب ز ناخن [illegible] آرزخشند

خوب گشته [illegible]   از نشاط ده شده ره جو بهشت
تیغ از شیرین جان [illegible]   خار از گلزار [illegible] گل شود

خط ظل از شوق خرامی بود   خانه از همسایه صحرایی شود
ای بسا ناز نینان [illegible]   بر امید گل عذار ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای لبر [illegible] خویش
گر ره آنگهر جان [illegible]   تا که شب آید و [illegible] روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی جا بیخ   زانکه سر وی بود از گرد [illegible]
تا جری در دریا [illegible]   آن بهر خانه شیشی [illegible]

سر را بر مرده سودای برد   بر امید زنده [illegible] سیمای برد
آن [illegible] دگر روی آورده [illegible]   بهر خوب خود کنیزی و [illegible]

از امید زنده کی جست هاد ‌‌ گو نگیرد دعد روزی دست باد
مونسی کز زین جنسی از حسی ‌‌ عاریت باشد در او آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست ‌‌ کی بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد ‌‌ کی کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند ‌‌ نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان ‌‌ جانب خورشید وارفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع ‌‌ تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود ‌‌ آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند ‌‌ طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش ‌‌ از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتست ‌‌ زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود ‌‌ تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان ‌‌ چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ ‌‌ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره ‌‌ می‌شتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان بنقصان می‌شدند ‌‌ سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید ‌‌ جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده آن سوی او ‌‌ بوسه می‌دادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای ‌‌ پس بجان جانان دل را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت ‌‌ بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف ‌‌ هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام ‌‌ این چه شیدست این که می‌آری مدام
بوز سگ دایم پلیدی می‌خورد ‌‌ مقعد خود را بلب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او برشمرد ‌‌ عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن ‌‌ اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این ‌‌ پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همنشین بین و دل و جان و شناخت ‌‌ کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست ‌‌ بلک او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم ‌‌ خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او ‌‌ من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام ‌‌ گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان ‌‌ جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی ‌‌ صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی ‌‌ همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن شاه سلیم ‌‌ که ده می‌شد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان ‌‌ همچو مرغی سوی دانه امتحان
مرغکان بر طمع دانه شادمان ‌‌ سوی آن تزویر پران و دوان

از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
گر ز شاهی خواهد ایلاق است کم / ترسم ای ده دو که پیکاست کم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادانسته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / می کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رویی که پر نقص و زشت / از مسلمانان نهان اولی ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت ای دم با قیامت شد شبیه / که برادر شد یفر من اخیه
شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیده ست خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کار با اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصید الحاج آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن جهانگیر اشتم
ترک کردم ابخبی بد اشتم

پنج سال و پنج و دیدن پنج روز
جان بسکنیم ازین کرد و سوز

یک بخار از خویش و از یار و تبار
در گرانی نیست چون سیصد هزار

زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش
جانش چو گر بود با لطف و فاش

هر چه بر بردم بلا و شدت است
این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر ز خدمت غیبتی کردم ملال

امشب ار آن باده و گوشه
تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن غجاب
مست انجا کرد رها و با شتاب

در گلیم تیر کمان ها بهر گرگ
تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر ز آن خدمت کنی جا آن منت
ورنه جای دیگرت فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای جو
وان کمان و تیر در گلیم نه

من بحشم جاسی ز زر کنم
گر بیارد گرگ سر بر تیش خم

بهر حق بگذارم شبهای دل
آب ده باران بر سر دو زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال
رفت انجا جای تنگ و بی مجال

چون شیخ بر بلد گر گشته سوا
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گریان کای خدا
این سزای ما سزای ما ست

این سزای آنکه شد ایذ خسان
ما کسی کرد از برای کسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
زنگ گوید خدمت خاک کرام

خاک بر کان لیسی دیوار شان
بهتر از طعام و زر در کلاه شان

بنده یکی مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از برای خاک غریبانک اجل
تو نخواهی یافت ای بیچاره بیل

شهریان خورده ز زان نیم شب برج
روستایی کیست گنج بی فتوح

این سزای تکیه بر چیز عسل
با نهنه غولی آمد ش گز بر نقل

چون شبانی زو دل شد باشعاف
زان پس سوی خانه دو اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ ما جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر میل سلطان چون گشت
گرگ جویان و گرگ او ای خبر

سر شبه سر گرگ چون کی شده
اندر ان ویران شبان خمیده

فرصت آن شه الفرض هم بود
از نهیب جلوه گرگ عسو د

نا نیابد گرگ آسیبی زند
ره ستایی پیش آمد بر گند

این چنین خود ناسان تا نیم شب
جانش ار زان ران آفت می آید عجب

ناگهان تمثال گرگ گرد هشته
سر بر آورد و از فراز پشته

بر زبر آمد و آن شیخ اندر شست
از دیدن چراکه تا افتاده است

اندر افتاد و آن حیران پا به جست
روستایی جای گرد و گرفت دست

نا برآمد آنکه خود گردد مست
گفت ای یی گرگ که چون امرت

اندر آن شکل گرگی ظاهر است
شکل او از گرگی او مجبر است

گفت ای ادبی که جست از رنج و غم
ای شناسا بجان کای یی

گشته ای کر ده ام راه در امید
گرنباد دت بسلطانم گرز انتقا جب

گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محتجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / می شناسم او بجز گرد من است
در میان بیست بار آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و پیاده با شگفت / رو بسیای اگر پایش گرفت
کاملا ظاهر ار شنید آورده / نیک واقف نیستم وا هم خورده
دوستی را کی شناسی ای بجز / چون نمائی مر مرا ای خیره سر
گاو داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می کنی
گر مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معتق است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس کی دهد پارسی بوبکره را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرد و چنین سوءات کرد / هستی حق را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر ندانند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
کس نیاید پیش گم کردن ز رو / تو بیا زین حافظی دیگر مجو
روز فتح الروز و افزون کنم / ام تو از زنده ور بقره نرغم
ام تو از ترس پنهان می کند / چون نماز آرند پنهان می کنم
سبزه و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
از هوای من ترس گفتار لعین / وینت پنهان مشو وز سر ببین
من نیارم در کنم آفاق را / کور کردم از دو چشم عاق را
جا گرفت شهرها کیرند و جا / زین دو گیرد زبانه ها

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچ گفته
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونک ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم برو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون پیاده دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدارچشم خفته‌دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل‌بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانک می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تب شدشان پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست در سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

چون بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران

وعده‌شان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن میگفت هین ای سابقان / بر فزون آید اگر آید امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی به بادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلک بی گردون سفر بی چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار
گوش را بربند وانگه گوش دار

نی نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن
نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست از نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
بلک گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتت که آن نهصد توست
قلزمست و غرقه‌گاه صد توست

خود چه جای حد بیدارست و خواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچ ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
آنچ ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم
من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست
دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن کین کوه کاهست این زمان
جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست
مر خدا را خویشی و انباز نیست

تاکنون کردی و اکنون نازکیست
اندرین درگه که گیرا نازکیست

لم یلد لم یولدست او از قدم
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید
ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گداز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته
باز می‌گویی بجهل آشفته

چند ازینها گفته با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌داد او پند لطیف
همچنان می‌گفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی
مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی
نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نی ندایی نی صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنا بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان‌آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنا بشنود نام ترا

آنکه پست او مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من
بی‌صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل از تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه ازوی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین بحث و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

حکایت

زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو نشنید آن ثبات — وحی و برق و نور سوزان آن ثبت

چون بکلی گرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم

سبع قرآن گر ترا محفوظ بود — حل فنیا از فصاحت می شود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

ور چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدینست چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان می بود — کور خود صندوق قرآن می بود

گفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست — زانکه صندوقی بود خالی بجست

باز صندوقی که شد خالی ز بار — به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم المذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من بپیشت حاضر و تو نامه خوان — نیست این باری نشان عاشقان

گفتش اینجا حاضری اما و لیک — من نمی یابم نصیب خویش نیک

آنچه می دیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام — دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می بینم و لیکن آب نی — راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من — قسم مطلوبم ترا اندر زمن

خانه معشوقه‌ام معشوق نی — عشق بر نقدست و بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تو بود — مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال — بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوفست او — منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد هم شکر شیرین شود ‌‌ / ‌‌ خار در ششتر گل و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست ‌‌ / ‌‌ گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال ‌‌ / ‌‌ لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او ‌‌ / ‌‌ زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی ‌‌ / ‌‌ بر امید حال بر من می‌تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود ‌‌ / ‌‌ نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این ‌‌ / ‌‌ نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوش است ‌‌ / ‌‌ یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی ‌‌ / ‌‌ نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت ‌‌ / ‌‌ وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال ‌‌ / ‌‌ ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است ‌‌ / ‌‌ لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای ‌‌ / ‌‌ ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش ‌‌ / ‌‌ بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف ‌‌ / ‌‌ بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب ‌‌ / ‌‌ آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد ‌‌ / ‌‌ کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب ‌‌ / ‌‌ که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است ‌‌ / ‌‌ این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست ‌‌ / ‌‌ این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح ‌‌ / ‌‌ می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب ‌‌ / ‌‌ نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر ‌‌ / ‌‌ یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی ‌‌ / ‌‌ وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست ‌‌ / ‌‌ منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای ‌‌ / ‌‌ نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مردی که در عهد داود علیه السلام دعا می‌کرد شب و روز که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی ‌‌ / ‌‌ نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا ‌‌ / ‌‌ ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی ‌‌ / ‌‌ زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد ‌‌ / ‌‌ بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی ‌‌ / ‌‌ روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود ‌‌ / ‌‌ خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر ‌‌ / ‌‌ روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی ‌‌ / ‌‌ هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین ‌‌ / ‌‌ ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ‌‌ / ‌‌ ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم به ناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می‌کرد این دعا / از ضحی تا شام و از شب تا ضحا

خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون

که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای

این چنین ادبیر می‌خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیاید در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسید آن روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف در شهر و بهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به الحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده برابر است از آنچه می‌خواهد آن را

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا ز پوستش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

این تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را
ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق از حال یکدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می‌کند
جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی
خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند
سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان می‌رود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید به گفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی اند و تفاوت عقول از تحصیل علم است

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا در آید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرزه‌ی دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استا بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه‌ی خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی کز ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرض

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خوانند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کارست و شما با لهو جفت

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت بیمار و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و مکر ما واقف شوید

رفتن مادر کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سحاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این دردسر / جان تو ما را نبودست این خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

در بیان آنکه روح را همچون لباس است و این بدن و دست در آستین روح است و پای پای موزه‌ای روح است

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس بی [illegible]

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازو ده که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
آن شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد از درخت افکنده باشد

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازان میوه که باد انداختش / نی ازان میوه که شاخ افرازدش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شی عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آن دل آنچنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده

تشبیه بنده و قضا بصورت پنهان و ناپیدا

در هوای نابکاری سوخته / بیت و املاک خود بفروخته
خوار و رسوا شده و بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید کای کیا / همتی ای یار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / که الخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش حمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامت را پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال خوردن بی مهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

متهم کردن دزدان شیخ را و بریدن دستش را

بیست از دزدان بد آنجا پیش پیش / بخش میکردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد را هم ببرید از غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان که هی ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / بادا ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو

بلک در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمده سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که همی‌دست اندر اوقات کار

تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای

ساحران را گر فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین

که بُرم دست و پاتان از خلاف / پس برآویزم ندارمتان معاف

او همی‌پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس گمان

که بودشان لرز و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن

این جهان که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حکم نایم است
از ره تقلید کردی تو قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر کان هست در خواب دوم
بودن کردن کر صد بار شاخ / خود نکو بر اندرین گلزار شاخ
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
کوزه گر کو کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کز بهر بانگی و غولی بیستیم
خوف را باید بر دور زنده است / ورنه ما را خود در بن مسته توبه است
بی لباس این چوب را اندر کنار / خوش تنش داریم بی عدوی کار
خوشتر از این جز بیاسودن و مزاح / نیست ای فرعون بی الهام کج

حکایت استر پیش شتر که من بسیار در
رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق داد جا / جذب اجزا او بجز خاک و نهد
از درونش جذب با افزونی کند / تا رود با جسم خود نیکی تند
تا جهل باشش ز جذب جزوها / حق چو نصیبش کرد ده باشد در نما
جذب با اجزا روح را تعلیم کرد / چون بخواهد جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را آزاد بود
آن زمانی کز درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ز غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیز بعد از پوسیدن باذن الله
و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیز علیه السلام

همچنین عزیرا اندر حرث / که پوسیده است و ریزیده مو رخت
پیش تو گرد آوریم اجزاش / آن سر و دم و دو گوش و پشت

دستانی او خود بر همی نهد / بارها را اجتماعی می دهد
ذکر در صفت باره نی / گو همی ورزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت حج / وانگهان خود که پیدا نیست [illegible]
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماز شهادت در یوم [illegible]
تا ببینی با سیم را تمام / تا فرزی وقت [illegible] اهتمام
همچنان کز وقت [illegible] امینی / از نوات جمال جهانی [illegible]

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

برغواس خود [illegible] وقت جوان / گرچه بی کرده بریشان وجوان
بود شیخی [illegible] پیش ایشان / آسمان شیخ بر روی زمین
چون بمیر در میان ایشان / در کشای [illegible]
گفت پیغمبر که شیخ قوم خویش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی کشت [illegible] / سخت [illegible]
تا زکه [illegible] فرزندان تو / تو خدمی [illegible]
تو نمی گرئی نمی زاری چرا / اگر همی [illegible] از دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در دل / بس چه امید است ما را [illegible]
با امید تو ای پیشوا / گر نگه داری تو ما را در فنا
چون بپا باید روز حشر [illegible] / خود شفیع ما شدی آن روز بحث
در جهان و روز [illegible] تنها / با کرام [illegible] امید وار
دست ما و دامن [illegible] آن زمان / گر نماند شیخ محروم را امان
گفت پیغمبر که در روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را [illegible]
من شفیع عاصیانم [illegible] / از [illegible] شان زانکه [illegible]
عاصیان را [illegible] / وار [illegible] از عتاب [illegible]
صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان [illegible] شفاعتها [illegible] / گفت [illegible] چون حکم [illegible]
هیچ [illegible] عمری [illegible] / من بهم روزه خدایم [illegible]
آنکه بی [illegible] شیخ [illegible] / در [illegible]
شیخ گر [illegible] سعید / معنی این [illegible] بی امید
هست آن [illegible] / از [illegible] نماند تار مو
چون که [illegible] / گریه [illegible]
هست آن [illegible] / نیست آن [illegible]
[illegible] نعیر / گر جان [illegible] کشته باشیم [illegible]
گر رسید [illegible] / شیخ [illegible]
چون [illegible] / نیست [illegible] شیخ [illegible]
چون [illegible] / او نه [illegible]

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن فرزندان

در سر [illegible] / او نه از [illegible] آگاهی [illegible]
شیخ گفت [illegible] / گر ندارم رحم و مهر دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت [illegible] / گرچه جانی [illegible]

بر سلام رحمت و بخشایش است / گرچه از انگیختشان پالیش است

این سلام از اهل اندیشه دار / که نباشند از خلایق شرمسار

خلق انواز سوی درگاه جهان / حق الواند که فرزین جهان

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو

چون نداند راه راکی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تاییدی بود

چون سزای آنچه بر فرزند خویش / چونکه قضا را اجلشان آمد پیش

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

گر نبینم شان چنین پیش نظر / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

دست عقل آن خس بیکسو می‌کند / آب پیدا می‌شود پیش خرد

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند

آن یکی گوید که گویم دعا / گر ازین خور وارهانم ای خدا

زان سپاه و داو لیلا بر زمین / ما که شان رحمة للعالمین

چند نماید این سو سبب / چون نشد کو به خدا یاد رسید

رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

اگر جزوش ز نامد جای بحر / مرغ دریا کند شنا بحر

متصل گردد دیگر الکاه او / رو برد تا بحر همچون سیل و جو

گفت پس چون با حشم داری بهم / همچو جوهایی گرد این همه

چون گداز او هم اشک دیده است / دیده و قرنی نم ار گرچه دیده است

جمله گر مرده‌اند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان

حس اسیر عقل آمد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ قرآن خواندن شیخ ضریر در مصحف و بینا شدن وقت قرائت

دیده در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / کو جز او را نیست اینجا باش گو

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ با آمیخته

آه پرسم نی بسی صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها می‌ساخت از سوال کردن با آن نیت که صبر از سوال موجب فرج است

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقها

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم از او / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست

گفتش آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند

گفتش ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا

من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا / تا بخوانی آن معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحفی اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

ور ببرّد دست دستی دهد / آن شل پیچیده را دستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چون که بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن شیخ بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنان کز فاضل و مرد فضول / چون که در گوش آید آن را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان است رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زنده کی و مرده کی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج

هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز روی جستجو و پوی او

آنچنان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقی این فروزی کی بیافت / جز دقوقی کاندرین دولت شتافت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلقی بخلق المکان / کی یکون خالصا لامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دویی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان جهت که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام ‌‌ طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی ‌‌ که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه ‌‌ کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم ‌‌ بنده و بسته میان و مجملم

و آنک نشناسم تو ای یزدان جان ‌‌ بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین ‌‌ این چه عشقست این چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر ‌‌ چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز ‌‌ تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام ‌‌ طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داوودم نود نعجه مراست ‌‌ طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه ‌‌ حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود ‌‌ وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود ‌‌ در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست ‌‌ وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان ‌‌ که سوی خضری رود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ‌‌ بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه ‌‌ صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلم با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم ‌‌ بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری ‌‌ طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای ‌‌ در پی نیکو پیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا ‌‌ چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست تو واقف برین ‌‌ آسمانا چند پیمایی زمین

گفت ای موسی این ملامت کم کنید ‌‌ آفتاب و ماه را کم ره زنید

می‌روم تا مجمع البحرین من ‌‌ تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا ‌‌ ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم بپر و بالها ‌‌ سالها چه بود هزاران سالها

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان ‌‌ عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو ‌‌ داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی دوم بار

آن دقوقی رحمة الله علیه ‌‌ گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه ‌‌ بی‌خبر از راه و حیران در اله

پا برهنه می‌روم در خار و سنگ ‌‌ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین ‌‌ زانک بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز ‌‌ دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست ‌‌ رفتن ارواح دیگر رفتنیست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ‌‌ نی بگامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر ‌‌ جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل به گام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروخته است / کاین دو دیده خلق ازینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و بیهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاجورد

باز شدن آن شمعها در نظر هفت درخت

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها می‌برد

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلقان

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک‌حلق

گفت هر شاخ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کزین سوید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌شان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان استیأس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اقتضای بشری انبیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان / کز فریب ما شما باغ است و خوان

چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو

من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد ای عجب

زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا کای بافروز / چون نمی‌بینی تو این صنع خود

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یک دگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
خاطری کان با تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود حل آن به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز تاک
دانه‌ای پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانک آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفس را در طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رایضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / برگشاده ست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / چون نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی به امامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

ور بشرع تبعیت کرد ای کیا / ور نماید پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و گر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / نانکواند فعل کورش نیست برز

کور ظاهر در نجاسات ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطنی افزون شود

جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

این حجی گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنودی راست تو هادی برم

وز دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند

باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور یک قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را

آه دو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دو تو ای پیش رفت

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

رفتن و قوت بقیه امت آن قوم

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست

وانکه سرمستی بود زو حق بود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مه جمال مستی پاکی کند / لیک بر بنیاد شکر می شوند

همچو نور تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال گردد وز شناسش باز ماند

باز جای عکس باقی نبود / سر بگیرد کرد آن کابی شود
در حقیقت اوج است او / گرچه جهل است او بعکس رای

هیچ او هست نی آن عکسها / کفر شد چون آن غلط شد ماجرا
سر شقاوت گشت گمراه آن لیر / مه بیالاود او بدانست ریز

زین بیان خلقان پریشان می شوند / شهوتی اند ایشان پشیمان می شوند
زانکه شهوت با خیالی انده است / در حقیقت دور تر و امانده است

با خیالی هم ز تجربت در شود / تا میان بر حقیقت ره شود
چون پرانند شهوتی بر بخت / لنگ گشتی ز خیال ای تو زرخت

هر که وار چنین شهوت مران / تا رهیلت ره بسوی جان
خلق بنهادند عشرت می کنند / بر خیالی بر جو زر می کنند

والم از شرح این گشته شدم / مهلتم ده معرض زان گفتم

اقتدا کردن قوم از پس دقوق

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / در خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو

سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

قوت استادن ز خجلت نماند ... گر خطاب هیبتی بر جان رسش
پس شنید از قعده زان بار گران ... حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود ... دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام ... سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه از انبیا استعانت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم ... سخت در گل ماندش پای گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت ... چاره آنجا بود و دست افزار رفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو ... ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ ... در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار ... ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی از این سو نی از آن سو چاره شد ... جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا ... پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا ... اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین ... تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز ... سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق می‌شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز ... اندر آن ساحل درآمد در نماز

وان جماعت در پی او در قیام ... اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد ... چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی ... در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم ... این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست ... موجها آشفته اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته ... نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند ... کافر و ملحد همه مخلص شده
با خدا با صد تضرع آن زمان ... عهدها و نذرها کرده به جان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ ... روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی ... این زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید بریده تمام ... دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی ... همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست ... حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه ... بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بین بین ... ای سگان بت‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق ... عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص ... که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر ... دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی‌آمد ندا از دیو لیک ... این ندا را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی ... قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت ... عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر ... عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن ... عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ... حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان ... دم به دم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید ... مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین ... تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها ... جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنانکه از فقر می‌ترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید ... رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان ... دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر ... ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی ... درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ... بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا ... دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ... تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم ... وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی ... در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا ... آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا ... بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگرست ... آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست ... آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ... بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار ... خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ... در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا ... هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان ... واهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... می‌رهاند جان ما را از کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ ... پا نباشد دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام ... می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیوانی خفاش شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شدیم / این نمی‌بینیم ما کاندر گلیم
در گو و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چونک بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون خداوندت نبود دست رس / سبیل شاهی بگذارت خاک است
در هوای آنک گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانک گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است / هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام

131

ریزه کلی را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطه وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درست است و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با یکدگر / کین فضولی کی کرد از ما پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی

هر یکی با آن دگر گفته بسر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می نماید این چنین
او فضولی کرده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم پس تا بنگرم / که چه می گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نه چپ و نه راست نه بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می کرد افغان و نفیر
وز خدا می خواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم وصف حال او | لیک تعویق آمد و شد یک دو تو
هم که رویش گاو خواهد گریخت | چون ز ابر فضل حق رحمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای بظلمی گاو من کشته ببین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا | ابله طرار انصاف اندر آ

گفت روزی من ز حق می‌خواستم | قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب

او ز خشم اندر گریبانش گرفت | چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی | کای بیا ای ظالم گیج غوی
حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ

این چه می‌گویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

من یقین دانم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین | ژاژ بشنید و اشارات مهین

گر چنین بودی همه عالم چنین | یک دعا املاک بردندی بکین
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشتندی و هر یک امیر
روز و شب اندر دعا و در ثنا | لابه گویان که تو ده مال ای خدا

تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست گوست | وین فروشنده دعا ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی کشید این را شریعت خود به سلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو

او بسوی آسمان می‌کرد رو | واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده‌کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | از غلامی وز ملامتها و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی می‌فروزیدی به پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه | بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را اثر

قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی از آن بانگ جلیل | گلشن بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسید | او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست

بانند

تا نباشد در بلاشان عیش خوش / نی ز امرودی خوششان ناخوشی
لقمه بخشی کو بلطفی می‌دهد / کاشکی از آن کو اش می‌دهد

کاشکی آن را نبوده مستعد / لقمه ز انگار آن قی می‌کند
هر که خواهی دید از روز الست / مست باشند در وظایف مست

گاو شد چون اشتر آن اشتر جوال / بی ضرورت بی گمان بی مدد
کیک قصه بعضی کرد و بزاد / شد که او مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر نقل بار انگشت خورشده
زار زاری نامه صد خاو زرد / می نماید که چشم‌ها مو

دولت اکنون چنین جای نمیر / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور پیشه اندرزد و صد دله / تیغ لشکر کشش و سالی کله

باکش پس های ابد در ... / می‌نهد اجسام در پی یقین
وانمود از شرح انجم تنگ کرد / در کتابت نامه از شرح شود

خود ندارد شرح این را کران / خوش بیوی مدعای کاروان
گر ز نشکرم تو ازین جم آن خا / بس لبیبا نیاست ای خفا

من دعا کردم که کی کرده‌ام / خبر بجانی کدیه کی آورده‌ام
کوری خلقان طمع دارد جمل / من نه آن کز جهت مرده شوا اجل

آن کی کردم کو زان شیر / او نیاز جان و خلاصم مینه
کور بی مشقت این کار دی این / حب می‌جستم از تی حسن

کوری من را بجز خدا پنهان مدو / منقطعی عشق این باشد نکو
تو گرچه پنهانی ز کور آمد مرا / دایرم بر کرد لطف ای مرا

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمودی گشتن میگا
مرمر الطاف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی حدم بازی نبود

می نماید خلق سراسر از مرا / زاری می داشت گفتا مرا
حضرت رحمت کی ماند از غیب / غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو به من کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت می‌زنی

با کدامین روی جان زیر برده‌ای / روی سوی آسمان‌ها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شب‌های دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چیست این احوال و چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانه او اوفتاد

کشت و گاوم را بپرسش چرا / گاو من کشت این بیان کن ماجرا
گفت داود ای کریم ای بی‌کرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بپیچد کرد این دعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

همچنین می جستم از درگاه خدا   روزیی خواهم حلال بی عنا

مرد و زن بر زاری من واقف‌اند   کودکان این ماجرا را واصف‌اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

هم بپرس از عام و از پنهان خلق   کو همی گفت این گدای ژنده دلق

بعد از این جهد و دعا و این فغان   گاوی آمد در خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر لوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی یا ارثی   ربع را چون می ستانی حاصلی

کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری و بدروی آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین می گویم   که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای راز   در دل داود انداز این نیاز

در دلش انداز آنچه اندر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه درشد های های   تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو   مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات   معنی قرة عینی فی الصلات

روزن جانم گشادست از صفا   می رسد بی واسطه نامه خدا

نامه و باران و نور از روزنم   می فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست   اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن هلا   تیشه زن در کندن روزن بیا

یا نمی دانی که نور آفتاب   عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دیده هم   پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق   می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا   بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان   حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری و گر نه ریختی   گرد از دریای راز انگیختی

همچنین می گفت داود این نسق   خوار گشتستن چو خلقان محترق

پس گریبانش کشید از زیرکی   که ندارم دستگاهی کش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد   لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنکه حقیقت پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / زور زور آن لغو تشنیع رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را بگفتا ترک کل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از برای من شریعت نو نهاد

رفت آوازه عدالت در جهان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این ستم نرفت / زین تعدی سنگ که بشکافت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

همچنین تشنیع می‌زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند / آنگه داودش به پیش خود بخواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

زن بده و انگاه صد و ششگاه / ای دریغا چون تو خرخانان گاو

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون

سگ همی ره گله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبه و بسیار و جفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و بیخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست آن منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و به موسمهای عید

بی نوایان را به یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا شنودن از شهر یکی کافر لعین — می نه فرزند او را بر زمین
او بگوز برداشت برده از گناه — ورنه می ارشید جرمش پاک

کافر فاسق ز دین دور گشته — برده خود را گواه بر می درند
ظلم مستوریست در اطوار جان — می نهد ظالم بر پیش دهان

گر به بینیم که دارم شاه ما — گاه و تیغ بابه چیند ارمغا
بس هم انجا دست و دیات در گزند — بر ضمیر تو گواهی می دهند

چون بر کل می شود بر تو ضمیر — که بگیر از اعتقادات و ایمر

گواهی دادن دوست و یار بر ظالم هم در دنیا

خامه در هنگام خشم و کوفت در — می کند ظالم سرت را مو به مو
چون بر کل می شود ظلم و صفا — که میتا کن برای دست دیا

چون نمی گیرد گواه اسرار کام — خامه ات جوش خشم و انتقام
بس همان کس کین به کل می کند — تا لوای راز بر صحرا زنند

بس بر کلهای دیگر در خشر — هم از آنجا ز میان شهر شر
ای به دست آمده از ظلم و کین — کو مرت پیداست حاجت نیست این

نیت حاجت شهره گشته زنگ — بر ضمیر آن ثبت و اقف شد
نفس را تر دم بر بار و صد شرار — گر به بینیم منم اصحاب را

جز ندارم بر سوی کل خود روم — من نه رزم که سوی حضرت شوم
همچنان که ظالم فرق ناشناس — هر گناهی کرده چندین ابتلاس

وراز صد گاه بر دو صد شستر — نقش نیت ای ... [illegible]
پیش روزی خدا زاری نکرد — تا دلی ماند از روزی حبیب

کی نهد خصم مرا خشنود کن — گر زمیش کردم زبان در تو کن
گر خطا کردم ذنب بر عاقل — عاقل جانم ز تو بودی از الست

کس نمی نهد با استغفار — این بود انصاف فضل ای حاجتی

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دست را برس بنده تحیت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ چند این را گشته — تو غلام خواجه زانچه گشته
خواجه را گشتی بر روی ال او — گرد ریزد آن گنهکار حال

آن نه تست او را کیز که برده است — با همین خواجه خطا نبوده است
هر چه از درد این گناه و ... باز — ملک دارت باشد آن گل سر

تو غلامی کسب و کار است کاست — شرح جستی شرح بستان دیگر
خواجه را گشتی تا بستم باز زار — هم بر اینجا خواجه گریان زینها

کار در استاب کردی بر خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک
کنه سرش با گاه از زیر زمین — باز گاه و در این معنی همچنین

نام این سگ از رشته گاه کرد — گرد با خواجه چنین کرد و فرز
همچنان کردند چون شگفت — در زمین آن گاه او سر ...

ولوله در خلق افتاد آن زمان — هر یکی تا ... سر پیدا زنیان
بعد از آن گفتش ... — راه خود بستان که ...

جمله از داود گشته عذرخواه — زانکه بد ظن گشته بودند تباه

قصاص فرمودن داود خونی را

هم در آن بخشش بود داد قصاص — کی کند گر هستش علم حق خلاص

علم حق گر جو مواساها کند — لیک چون از حد بشد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی — میل جست و جوی کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین — سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت — همچنانکه فرش شد اظهار گشت

جوشش خون باشد آن واجستها — خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او — معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند — سر به سجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر — کز برای غزو طالوتم بگیر

تو به یک سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور — با تو می‌خوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد

این قوی‌تر زانهمه کین دایم است — زندگی بخشی که سرمد قایم است

جان جمله معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو — بر کشنده گاو تن منکر مشو

بیان آنکه نفس آدمی به جای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم کشتن

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق — روزیی بی‌رنج و نعمت بر طبق

روزیی بی‌رنج او موقوف چیست — آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من — زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا — نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزیی بی‌رنج می‌دانی که چیست — قوت ارواح است و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو — گنج اندر گاو دان ای گنج‌کاو

دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام — دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست — هرچه می‌آید ز پنهان‌خانه‌ایست

چشم بر اسباب از چه دوختیم — گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند

یکهام آمد شد از نهی‌شان — پیشم برابر پیشم آمد گنگ‌شان
جمله قرآن هست در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگک فکند — پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنان ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا بود — بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال — مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغ است — نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت — زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زر است — بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانک قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند — تا بقرن بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود — لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب — کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است — نان بی سفره ولی را بهره است

رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون به نزدیک ولی الله شود — آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را — ره نداند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن — خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو — واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است — نفس ظلمانی برو چون غالب است

زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب ... بر در خود سگ بود شیر عرب

باش تا شیران سوی بیشه روند ... این سگان کور را آنجا گروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر ... او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود ... جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند ... هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین ... یار علت می‌شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند ... هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر ... مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست ... هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست ... گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر ذکی مطلق است ... چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر ... سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلم فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت ... شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر ... در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت ... کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند ... پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست ... که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم ... نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو ... می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی ... که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی ... که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای ... بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو ... نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک ... هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان ... که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق ... مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او ... که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من ... بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف ... خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی ... بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود ... صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت ... ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق ... سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

این همان رنجست و آن رنجی چرا ... آن نشد آنرا و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست ... رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد ... احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است ... چاره‌ای بر وی نیاید هیچ دست

از حمیقان گریزان عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون نباغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زان شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان را بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیی مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش ازین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
آن روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما فیوم

دفع آید رنجهای مبهم / انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را رهنما می‌شدند

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بجنبد حرکو

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتهای باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی‌ها کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش بود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذایی کز وی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من اینرا بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

باز کهنه بر آرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

گر سخن پیما فعلی تر ز سامع بود ... وان خیال فعلی زره قاطع بود
این چنین قولی ز پیش آمده ... وان خیال قولی ز پیش آمده

آن طبیبان را بود بولی دلیل ... وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی ... دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را ... داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی ... کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید ... همچو ما باشید در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید ... کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن ... که شمارد خویش را پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ ... کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کین زان علتست ... مایه کوری حجاب رویتست

دعوت ما بشنوید و این شما ... می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را ... ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتنت ... کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز ... که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه ... گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ ... عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی بینی گمانی می بری ... کز صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش ... خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو ... خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست ... وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو ... آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب ... بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر ... بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو ... که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل ... خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست ... لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید ... تا به مشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر ... کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او ... آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما ... پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ... ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود ... تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله

این بدان ماند که خرگوشی بگفت ... من رسول ماهم و با ماه جفت

شوی پیلان از آن چشمه زلال
سوی پیلان در شب غره هلال

کی بیاراید عشاری شاه پیل
آب در آن چشمه یابی این دلیل

شاه پیلان را سوی من پیش نیست
بر رسولان خشم و زجر و بند نیست

می‌گوید که ای پیلان تو دیده
چشمه آن ماست زان کم بود شیده

ورنه من آن کور کردم از خشم
گفتم از کردن برون انداختم

گر بر این چشمه بگویند وروید
تا ز خشم تیغ من ایمن شوید

که نشان آن است کاندر چشمه‌ها
مضطرب گردد ز پیل آب خور

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرد
شاه پیل آمد ز چشمه می‌خورد

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب در آب دید او قرص ماه

ماند زان پیلان که لیلی گرده
کاضطراب افتاد در آب و شکوه

آن سیه کفشه آمد و بند جان
سخت ترکردای سفیهان بیتان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آمیختان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت بر ما خشم را

چه زنی چند خواهیم از شما
گر ریاست از بی دولت از سما

جز شرف مائید کشتی بحر را
خاصه کشتی نهر کهن کشته به

ای دریغ آن دیده کور و کبود
آفتابی اندرو ذره نبود

جز شرف مائید کشتی بحر را
خاصه کشتی نهر کهن مبتلا

زاده را کی ره دهد شیر نر
دیده ابلیس خر طینی بدید

چشم در آرایه بهار رشته ای بود
زان طرف جنبد که رایه برد

ای پیاده دولت که آید گاه‌گاه
پیش بی‌دولت بگردد از زنگاه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط ده دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون حبیب سنگین شما را قبل شد
لقمه و مکری شما را اصطبل شد

چون شکایت شکستان ماند ز حق
چون شکایت عقل جان مر از حق

بکر مرده تو تراشیده شماست
پیشه زنده تراشیده خداست

عاشقی خبر رشته و صنعت کرد یوسف
ب آمدن امارا سبب کیش

فی داران دم خمش تو و ولی
فی دار آن سر راحتی الذی

گر به سر گردان همی آید مرا
لا تقنطوا از خوردن آن مر ورا

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها اندام‌ها
شد مناسب وصف‌ها با جان‌ها

وصف هر جانی مناسب باشدش
ای که آن جا که حق بسرا آشد اش

چون صفت‌ها جان قربی دست او
بس مناسب آمد این بحر جسم و دو

شد مناسب وصف‌ها در خوب و زشت
شد مناسب حرف‌ها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی

جمله مقصود حدیث زین ابتهاج — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
خر نتازد جز به تفریح راه نیست — زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند بر نیک و بد

بگذرد خرگوش و پیل آرد کشند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

تا مثل را جاهل آن نفهمند

کی رسد مان این مثلها ساختن — سوی آن درگاه پاک انداختن
این مثل آورد آن حضرتست — کو بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل — بازلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود — اژدها بد سر او لب می گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب — تو چه دانی آنچه این دام و کهست
چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون کند موشی فضولی در محل
آن مثالت را اژدرها کند — تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که از ایشان پست شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت

مثلها زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن

صد مثل گو از پی تسخر بباخت

در بیابانی که چاه و آب نیست — می کند کشتی چه نادان و غبی است
آن یکی می گفت این کشتی بتاز — وان یکی می گفت پرش هم بساز

او همی گفت این به فرمان خداست

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه می کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می زنم

این به چربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید — در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی — تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می کوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعره و یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و برساخته — سر آن کژ را تو هم نشناخته

سر آن خورشید دانی و نقول

جواب آن مثل که منکران گفتند از ساده خرگوش پیغام جبل از بام آسمان

کز به پیشش شق شد آمد رسول

تا که نفس کور را محروم کرد — زانکه چراغی که از وی حضور زرد
باز گو زرد و جنبش یا — گو گفتی سنعه شود پیش پا
اضطراب ماه گفتی زر زلال — که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب — خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام — با حقی که شد زبونش خاص و عام
جزو جزو آفتاب و چرخ فلک — چه عقل و چه نفس و روح و ملک

آفتابی آفتابی آفتاب / این چه می‌گویم مگر مستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی در کسوفش در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

سنگ باری بر کسان بی خطوط / در سیاستهای شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پراج / کز قشه آن پیلکان را شد خراج

اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدریده و بندیده دو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر حی بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / و انکه صرصر عادیان را می‌ربود

خشم ابری در جنان پیلان کشان / کرده هی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان شاهان ظلوم / زیر خشم اهل همیشه در رجم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و شما نادیده‌ای

دیده را با دیده می‌آید لبک / جستشان با راک شاید هر که نیک
گیر عالم را بنور شیده / چون ادای ز ظلمتی باشند کور

بی‌ضیای آیتهای این بر عظیم / بسته ور دیش از ما و کرم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارند جانهای فراخ

جان گداز وصف کرگان ناو / عون بچه‌های یوسف با نکو
لحن او و ای بسا نالند که بد / گوش آن ناکسی ولیکن شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف او / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قرار سالها گرانبار / صد قرن و حاسبان ساسبا

صد قوانین هم شمس جاه / یو منو کم من فنا ذا الفتا
صد قرانم هم به برارا مرو / قبل ان یلقوکموا ابا بشر

صد قوم هم مصابیح الدجا / اکرموهم هم مفتاح الرجا
صد قرن بیس ریو خیرکم / لا تقصد و لا تقصلو اعجزکم

یا سی کو هم هین نی حیل / منه دان ترک باش آب و گل
هین که ایشان را شما بشنوید / بگرویدند آسمانها بگرید

باجکان و لیسان نیک بید / یا سوی آخر به حزمی پی‌برید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در تدبیر احتیاط / از دو راه کری کرد ور نشاط
آن یکی گوید درین دو صفت روز / غیث آب و هست ره کین بی‌مکر

آن یکی گوید در وغ استاد پران / که بهر شب چشمه می‌بینی روان
خرم آن باشد که بر کیری راه / تا رهی از ترس با شی در صعود

گر بود در راه آب تا پر شر / ور نباشد وای بر مرد بی‌شر
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین گو دست با آن پهلوان / سست پشتش شکرید یک کمان

در ره با بادیها بادی چو دود / فتح و پیرایه بچالاکی بود
گردشان بیچاره منه زار خوار / سالها بگریست آدم زار زار

تو قیاسی کم طراز ریش را / گر جهان پر درد کند در ریش را
گر ز تنگ چشم او رو دید بخت / که چرا اندر جریده لا نبشت

الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
گر همی بیند شما را از کمین / گر شما را می نبیند هم ببین

دامها بسیار ریزد در هوا / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر

شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی بر پر و بالش نبست

رعایت کار آن مرغ که بترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کند / ناگهانی از خرد خالیش کند

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لها / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای

باز آن تواب لطفت آزاد کرد / توبه پذرفت و شادت ساز کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیم / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم

باز آن تواب بگشاد آن گره / گفت هین کم پر در این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانشان جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

مر ترا چون شکر گویی بخشش او / روزیی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان که چون تابستان بیاید خانه سازیم بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

گر بگوید کین قدر من کرده‌ام
خوک را بستان باید از گشاد
نفت گردد باز کشد دریا
استخوان چرمی تو سوخت باد
چون بلید و رد شد آن شاخ نعمت
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
نعمت شکرت کند پر چشم و میر
قوم گفتند ای شکوهان بس بود
قفل بر لبهای ما بنهاد حق
نقش آن کرد آن مصور بر کر
خاک را کی صنعت آب گیر
آسمان را داد دوران صفا
قسمتی دادست هر یک را یکی
انبیا گفتند کاری آفرید
سنگ را گویی که زر شو پیه هست
بیخها دادست کان را چاره نیست
این دوا را ساخت بهر علتیست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سالها گفتید این افسون و بند

خانه از سنگ باید کردنم — خوک را بستان باید نی ز سنگ
استخوانها بین که دو پوست شاد — گوید او چون نفت بیند خویش را
کاهلی سیری و غزی خورد باید — گویدش این خانه سازای عمو
در سم آید فر و کرده و رزد — گویی از تو به لب نم خانه
همچو سگ سودای خانه از نفت — شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست — نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
آنکه صد نعمت ایثار فقیر — سیر نوشی از طعام نقل حق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

این بگو تا بشد گفت و گو در گر — سنگ را صد سال گویی لعل شو
آب را گویی عسل شو یا که شیر — خالق افلاک او و افلاکیان
آب و گل را تیره و روی نما — کی ز راند آسمان دوری گزید

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

وصفهایی که نتان زان سر کشید — را آفریده و صفهای عارضی
مس را گویی که زر شو راه هست — ریگ را گویی که گل شو عاجز است
آن علتی کمی و قطمس عمی — بیخها دادست کان را چاره نیست
نیست این درد و دوا از کرب — بانگ اغلب بهار را چاره نیست

مکرر کردن جبریان حجت انبیا را علیهم السلام

سخت تر گشت زین لطایف — گر دوا را این مرض قابل بدی

بهر سر را خانه سازم من ز سنگ
در که این خانه کنجم ای کیا
گوید او در خانه کی گنجد بگو
در زمستان باشدم استا
شکر آرد که بو نعمت رود
صید نعمت کن به دام شکر شاه
تا دو دانه بشکم خواهی دقیق
آنچه گفتند اندرین کیس
کس نخواند بود زین خالق سبق
کهنه را صد سال گویی باش نو
خالق آب و تراب و خاکیان
کی ز راند آب و گل صنع
کی کهی گردد و بهیدی چو کهی
گر کسی منعوض کرده می
خاک را گویی که گل شو جایز است
آن علل نبود و درد و صحت
چون بکید چوپی بیابد آن
نیست زان علتی که بند دود
آخر افزونی ز نه زیل شدی

سهو چون شد آب باید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آمد آسیب گردت دعا / تشنگی انگیختند آن اشقیا

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی حد است

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز دوری ها ز هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کس کو نزد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر ای مهتران / این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان بریده ایم / ره باهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض را بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه ها / در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانه غم گسترست / هر کجا آوازه مستنکرست

هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماحقیست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مأثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باری راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند اخبار و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با توست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی دیدش آگه می‌کند
گفتیش خاموش کن غمگین مکن / گویدش خوش باش خوش رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی خوشت
پس بگویی که همین بود ای فلان / چونکه بد بینی گریبان در فغان
پای بالایم تو سنگی بر زدی / تا مرا آن جد بدی و دیدمی
او بگوید تا نکردی آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد ائتیا طوعا او کرها

کز لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس آتش است / پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک از او مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هداست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

بهر کریم اکرمست ... معبد مرد لئیم اسقفست
مر لئیمان را بزن تا سر نهند ... مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ... دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر ... تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز ... دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنان کز حق ز گوشت و استخوان ... از شهان باب صغیری ساخت جان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت درآمدن که ادخلوا الباب و قولوا حطة

اصل دنیا سجده‌هاشان کسته ... چونکه سجده کبریا را رشته‌اند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان ... نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نیند ... نی شکرها کان شما خالی نیند
آن سگان را این خسان خاصه شوند ... شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو ... موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود ... خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان ... رب الادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف ... بلکه آن آهوتکان مشک ناف
رو به پیش کاسه‌لیس ای کاسه‌لیس ... ترش غره‌اند و ولی نعمت وسیس

بس کن ای شرحی بگویم وز درست ... خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم ... با لئیمان تا نهند گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند ... چون لئیمان نفس کفران کنند
زین سبب بد کامل است شاکر است ... اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاعات پکار زین قمار ... هست شاکر خسته صاحب عنا
شکر کی روید ز املاک و نعم ... شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ... چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید

بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا ... قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد ... هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی می‌زدند ... تایی چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست ... سفره‌ای آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی ... تو بجو هستی که عاشق نیستی
عاشقان بی غذای عاشق است ... بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود ... عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند ... دست نی و گوی از میدان می‌برند

آن فقیری کز معنی بوی یافت ... دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند ... چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت   مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او   چونکه بوی اوست ضد خوی او
یابد از بوی آن پری کی بس خوش   تو نیابی آن ز صد من بوی خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل   آب باشد پیش سبطی و جمیل
جاده باشد بحر ز اسراییلیان   غرقه گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید   خاص او بود آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند   وان ز کینش بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نان تهی است   پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور   لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها   جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را   بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت   بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او   چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب   حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است   چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست   در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی   هر کسی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده   یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت   وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او   پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال   کز کدامین رکن جان آید خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم   کی بود مرصاد و در بند عدم
بند کردی راه صد ناخوش خیال   گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
دامن فضلش بکف کن کوروار   قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است   نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب   وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست   وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست   هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن   گو بیا ای جان من بنیاد آمدن

قصه میر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت با نماز عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر   تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو   برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا   آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / زانکه عاجز گشت از تیباس مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کآیی درون / می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا به کی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو بز / چونکه بلغ گفت حق شد کار زر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای / غرقه اندر سفر یا ناجی‌ای

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره بر گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو سو

تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار

چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بعد از آن مهمان سوی دکان بود بر امید لوک روزی می‌دود
لوک روزی بدست چون نبرد بی خوف حرمان هست تو چون موی
خوف حرمان از کسب در ره چون نکردت هست اندر جهد حجت
گر بیایی خوف حرمان هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم پیچ پیچ دایم اندر کاهلی افزون خطر
بس چه اندر کاهلی ای بی‌گمان دامنت گیرد این خوف زیان
آن ندای کاهل این بازار ما در چه سود است انبیا و اولیا
زین دکان شمع کاهلیشان نمود اندرین بازار چون بسته شد سود
آتش آن بازار چون خلخال شد بحر آن بازار چون حمال شد
آهن آن بازار شد چون موم شد باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه الصلوة والسلام فرمود ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم نامشان را نشنوند ابدال هم
نامی آنی که رهاند ای خدا گر ترا می‌خواند آن سو کبریا
شش جهت عالم همه اکرام اوست هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون گریزی که بهشت آتش ورا اندر آرد دود و کم سوزد چرا

مثل در آتش افکندن انس رضی الله عنه و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستارخوان از زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید ز عطا دانه دارم بس امید
سر دراندازم نه این دستارخوان ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصه فریادرسیدن رسول علیه السلام کاروان را

عرب را از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلقان زبان بیرون انداخته

اندران وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشتران‌شان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه‌بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف خیر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشکا زمشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهدت بد بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پرآب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپیدرو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دوید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوش‌ها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشم‌ها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش توست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو به ده وا گوی حال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بد و گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفتا نک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / مر آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بو دو زمین / وین دو را دیده نه دیده غیر ظن
این جهان اکنون چو خرچ نمایند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی کر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه آنچه حق تعالی داد و آفرید از سموات و ارضین واعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که أمّن یجیب المضطر اذا دعاه گواه اضطرار استحقاقست

آن نیاز مریمی بود و درد / کز چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکران را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه الصلوة والسلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزه رسول علیه الصلوة والسلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دوماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت خیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق گذاردت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفتنش اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / آن دماغ طفل و مادر بر کشید

هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن جا برین بی حنوط

آنکسی کش معرف حق بود / حافظ و پیشش صد صدیق نیز

آنکه پیشش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست و او زان آب سرد

هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای

دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان برو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر یک را ای جان ببین / پهلوی جنسی که می‌خواهی نشین

عبرتی است آن قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم به غم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا کردن آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مردی جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت موسی چونکه نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
زان غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی از خدای تعالی که بیاموز چیزی را که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار
در کف درکش عنان اختیار

باز موسی پند داد او را بمهر
که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس
دیو دادستت برای مکر درس

گفت آخر نطق سگ کان بر در است
نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن مرد بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر وی پدید

بامدادان از برای امتحان
ایستاده منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پاره نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانه گندم توانی خورد و من
عاجزم از دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب
می‌توانی خورد و من نی ای طروب

جواب خروس سگ را

این لب نانی که قسم ماست آن
می‌ربایی این قدر را از سگان

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس زردرو

روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر
که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردا بر غلامش آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می‌کرد و شادیها که من
رسته‌ام از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیده سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

[illegible] بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهان
گر بناهنگام سهوی‌مان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس روح جان آید فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سایلان ریزد سبک

مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند
واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو
خانه خانه جای جای و کو به کو

از دهان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم به دل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست
کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب
زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث
می‌شنید او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار
چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت
بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه کیسه گشته پر جو زجه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدر کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدان ترا

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
هر سه ماهه چار ماهه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش رو آن خضر کرده نفیر
باشی همچو دلم را حقی
ور نه لا عین است و جائی باغ
حاصل آنجا دید آن کان شد
دید در قصری نوشته نام خود
هست تسبیحی باینت کرد
گفت یا رب تربیت آن فزون
گفت از نیکم شد از کم نشد
مغز سر سوده بیابت از برش
اندر آخر حمزه چون صف شدی
سینه باز و تن به خنجر پیش
فی تولا تلقوا بایدیکم الی
هر چه جان را جز سخت زند
لا الی را با تیغ و سنان
زین نفس تو خوار کان حجیب
گفت حمزه چو کرد هم مرج آن
یکی از نور محمد من کنون
خیمه در خیمه طناب از طناب
وانکه مردن پیش از شیخ تاب

زین شکایت آن زمان از خود زد | پیت فرزند این چنین بگرفت
ایمنی تسبیری خوشی بی‌خیشی | باغ گم هست بی کیف را
گفت از غیب را زدان چراغ | شش نمود آن شمال آن بود
زان تجلی آن ضعیف از دست شد | دید در قصری نوشته نام خویش
شد تفحص کان او ز بام زد | بعد از آن گفته یکین مغفرت
مرترا آن رحمت بی جنت خود | چون تو کامل بودی اندر التجا
این چنین نام ده پر از فرح چون | اندر آن باغ او چو آمد پیش پا
ای در چشم غیب کس بر دم نشد | تو که زدی نفس و اینهمی ده
نوبت دان تن به شعران از ترش | مغز نفسی زی از او آگاهی

در آمدن امیر المومنین حمزه در حرب بی جوشن

در کشتی صف او شمشیر خوش | خلق ترسیده نکاه عم رسول
همچو خوانی تو فی آن خطا | پس چرا تو خویش را در مهلکه
تو همی نفس سوی صف ای دد | چون شدی پر ز ضعیف و مخفی
می‌نمایی را دیگر امتحان | تیغ خورت می‌دارد پیر را

جواب حمزه رضی الله عنه در خلق را

مرگ بی بیم و وداع این جهان | سوی مردن کس نغب کی دو
نیستم این شهر فانی باز نو | از درون حرمت کار قاتل
شکر آنکه کرد پیدا نام خواب | آنکه مرد او پیش حشش هلاکت
سار غم آید مرد را در حطا | الحذر ای مرگ پیشانش خوب

آتشی در جان او افتاد تفت
کاصل منتهات مجمع اعنها
آبرو بود که او حیران بود
آن خداوند آن محبوب پیش
کو بیابانی بحر ساده ای تجات
آن تحیتها عوض دادت خدا
دید در روی چو فرزندان خویش
خون فرزون تا ز تب جانت رسید
یکه می آن را طلب کرد آن همی
بی زره و سر مست در غزو آیی
ای شیر صف شکن شاه فحول
می‌نمایی چنین در معرکه
پر دلی لا الی می زنی
کی بود مینر تیغ و تیر را
بنده می داند در آن خیبر
پیش شیر آذر بر هنه کی شود
زرهی نیم زود حق تسیار
امر لا تلقوا کم داد دست
العجل ای حشر پنهان ساعی

الصلا ای لطف پنهان افرحوا / البلا ای قهر پنهان ازحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینهٔ صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خودی ترسی ای جان شرم دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چونکه دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر می‌ماند آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نه بینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می‌سوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ آب و مرغ خاکی هم تنه / لیک ضدانند آب و روغنه
هر یکی را اصل خود باشد حافظ / احتیاطی کن بهم مانند هر دو
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلت دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببویش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را که از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه و دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره

وانکه آبی را بیابد نیز / گر چه باشد هر فقار از انگبی

هر کجا باشد نمک باشد ز نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسم‌ها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گل برگ و لاله می‌شکفت

تاب روی و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال

گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نی نی بلک امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

محو گرباره که تفسید دوا / اندر آن جایش بکشید بود

گرچه گرمابه عزیزست و جلیل / تن ز تنگی آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ باشد ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمستغاث / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بله از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست همه از تن است که ارضی و سفلی است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / داند او اسرار ربانی صحیح
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان همچو عقول است و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون بپاید نفس اندر صورتی

تشبیه نفس با قیاس

از قیاس آنجا بیابد عبرتی

نفس وحیی روح قدسی تر ز عقل
وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر
روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند
زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زوری بود روح
کو پیام و کو کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک
نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد
یا ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه این نوری که اندر سافل است
نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا
غرق آن نورست شب و دایما

نی سحابش ره زند خود نی غروب
وارهید او از فراق گشت جوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود
یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن
که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور
آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است
مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند
اندرین یم ماهییها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند
هم ز دریا تابشان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد
نحس انجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردن است

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

نزد من عمر مکرر بودن است

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازرو
مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامده‌اند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خو کرد ای بجولان آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی بروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را
گر چه حیوانست الا نادر را

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خویش را و حذر کردن
و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که ازو چنین
سگ بیت و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

بر عدوی خویش هر جانور / خود بدانند آن نشان و اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان چرید

از همه محروم تر خفاش بد / که عدوی آفتاب فاش بد

نی تواند در مصافش حمله کرد / نی بغیر تن نازنینش جور کرد

آفتابی کو بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر ز خفاشش کجا داغ شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با دریا چه استیزه کند / ابله است او ریش خود بر می‌کند

حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر چرخ و قمر چون بر رود

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از نور تو او کم شود / یا ز درد و سوز تو پرغم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق شان آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند بجز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی
مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت چیز

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

جونکه آگهی نامد از محرمان / ذات و صفی چیست کو ماند نهان

عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

کو بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خواند در قرآن صریح … قصه اش گر نبد از نص صحیح … راست گویی ذاتش از روی وصف … گرچه ماهیت نشد از روی کشف

ور بگویی هیچ دانم نوح را … همچو او می دانم ار دانی مسیح … مور لنگم هیچ دانم فیل را … پشه کی داند ز پیر فیل را

این سخن هم هست از روی آن … گر ماهیت به پیش ای فلان

جمع تفریق و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست … چون جهت شد مختلف نسبت دواست

ماهیت از دید ار نسبت است … نفی و اثبات و صرف نسبت است … آن تو افکندی چو در دست تو بود … تو نیفکندی که قدرت حق نمود

روز ادم زاد را حدی بود … مشت خاک انگشت لنگرگه بود … مشت مشت افکندن است … زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

پیر مردان انبیا [illegible] … مثل لا تشبه اولاد هم … همچو فرزندان هم دانند شان … منکران با صد دلیل و صد زبان

لیک از رشک و حسد [illegible] … خویشتن را بر بنام می زنند … بر هیچ یعرف گفت چون جای دگر … گفت لا یعرفهم غیری قدر

انهم تحت قبایی کامنون … جز که پیر دانش ندانند آزمون … هم بنسبت گیر این مطبوع را … گر بدانی و ندانی نوح را

گفته قول رهبان درویش نیست … ور بود درویش آن درویش نیست

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

هست از روی بقای ذات او … نیست گشته وصف او در وصف هو … چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب … نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر … بر نهی پنبه بسوزد زان شرر … نیست باشد روشنی ندهد ترا … کرده باشد آفتاب او را فنا

در وی صد من شود تو یک تحمل … چون در افکندی بر او روی گشت گل … نیست باشد طعم خل چون می چشی … هست از روی قیاس و فرزند ترکشی

پیش شیر آهو بی هوش شد … هستیش در هست او روپوش شد … از قیاس نقصان برکار رب … جوش عشق است تر ترک ادب

نفخ عاشق بی ادب بر می جهد … خویش را در کفهٔ شه می نهد … بی ادب تر نیست زو کس در جهان … با ادب تر نیست زو کس در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب … این دو ضد با ادب با بی ادب … بی ادب باشد چو ظاهر بنگری … کی بود دعوی عشقش هم سری

چون باطن بنگری دعوی کجاست … او و دعوی پیش آن سلطان فناست … مات زید و زید اگر فاعل بود … لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است … ورنه او مفعول و مرتش قاتل است … فاعل چه کو چنان مقهور شد … فاعلیها جمله از وی دور شد

در شناسی بنده صدر جهان … مشتهر شد گشت ماضی صدرش نهان

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

مدت ده سال سرگشته بگشت ‏ ‏ گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق ‏ ‏ گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند ‏ ‏ صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود ‏ ‏ آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا ‏ ‏ آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض ‏ ‏ زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان ‏ ‏ همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست ‏ ‏ پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار ‏ ‏ تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس ‏ ‏ رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان ‏ ‏ از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ‏ ‏ آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ‏ ‏ پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک ‏ ‏ نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و پناه گرفتن مریم بحق سبحانه و تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا ‏ ‏ جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین ‏ ‏ چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب ‏ ‏ آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد ‏ ‏ کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان ‏ ‏ دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل ‏ ‏ چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی ‏ ‏ گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب ‏ ‏ در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار ‏ ‏ حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش ‏ ‏ که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید ‏ ‏ یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز ‏ ‏ که ازو می شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده ‏ ‏ خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق ‏ ‏ صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند ‏ ‏ عقل کلش تا ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوخت است ‏ ‏ دمگهم را دمگه او سوخت است
دود آن نارم دلیلم من برو ‏ ‏ دور ازان شه باطل ما عار او
خود نباشد آفتابی را دلیل ‏ ‏ جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود ‏ ‏ این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است ‏ ‏ جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ ‏ ‏ او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه ‏ ‏ ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت صید است و وقت جام نی
آن یکی همچو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معنی می‌رود
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌کنند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی به یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌روی است آن دی مشفق است / صیف خندان است اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
پیش پیش آن جنازه‌ات می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند زیر پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسته بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او راهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم و تو آشفته مشو و پنهان مشو از من

از سرافرازان عزت سرکشش / از چنین خوش محرمی درکش مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک

از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست

جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من به حق / من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

سخت بی‌صبر و در آتش آن شره / رو سوی صدر جهان کن می‌گره

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دمبدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته‌ای در حبس پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان موکل که آن کل از کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلوده گرانیها کند

لاابالی گفتن ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو … عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد … بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من … تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست … مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی … وآن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها … از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو … پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست … چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات … ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا … اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا … لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست … عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود … آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب … گوش شو والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس … کو چو عیاران کند بر دار رس
گرچه این عاشق بخاری می‌رود … نی بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست … دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان … می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله … نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار … مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا … گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود … بد مبین ذکر بخاری می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی … زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی … چون بخاری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت … چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه … او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای … باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا … زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی‌بینند عین … وان جهانی را همی‌دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز … دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر … آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان … می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش … از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای … لیکن از عقلم ز دین بربوده‌ای
بدری جویم از آنم چون هلال … صدری جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید … در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز … عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود انا فتحنا غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق و دار الامان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

جواب گفتن عاذلان را و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند آب خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمینم چون جنینم خون‌خوارم / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مرادش خشم سرکش گریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو

مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چو دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یک‌لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق‌کش بُد و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی / مسجدی بر کنار شهر ری

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان‌کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نقش فاش / بر درش بنویس کای مهمان مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید بیابد پس رسید

مهمان آمدن در آن مسجد

آن یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

حق تمنوا موت گفتا ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب … تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسب

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را

که غریبی و نمی‌دانی ز حال … کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها … دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش … نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم … نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحت آن رسول … آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی … در غلولی خاین و سگ‌پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد … می‌نمایمت مگردان عقل و داد

گفت ای ناصحان من بی‌ندم … از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی‌ام زخم جو و زخم‌خواه … عاقبت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ‌جو … منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو

منبلی نی کو بکف پول آورد … منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی برزند … بل جهد از کون و کانی برزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا … چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در … مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص … خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار … نی خورش یادست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند … تا بود کین بند از پا برکند

چون دل و جانش چنین بیرون بود … آن قفص را گر گشایی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان … گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن … آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص … صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند و الامر یومئذ لله اسیری او می‌ماند

آنچنان که گفت جالینوس راد … از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان … که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار … مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان … در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم … می‌گریزد او پس سوی شکم

لطف رویش می‌سوی مطلع کشد … او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام … ای عجب بینم برون این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم … که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنم راهی بدی … که ز بیرون رحم دیده شدی

این چنین هم غافل است از عالمی … همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند آن رطوباتی که هست … آمده از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان
صد قد و آزاد در شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست
آن ز باغ و عرصهٔ در یافتست

جانهای انبیا بینند باغ
زین قفص در وقت نقلان و وداع

پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند
همچو ماه اندر فلکها بازغ‌اند

ور ز جالینوس این قول افتریست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آن کس آمد کین بگفت
که نبودستش دل پر نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو
چون شنید از گربگان او عرجعوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص

گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آمد صباحی خشم‌وار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش
کان گواه سوی قضا می‌خواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خسپیدن در ان مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید به‌نگر
که بآخر سخت باشد رهگذر

خویشتن آویخت بس مرد و گسست
وقت پیچاپیچ دست آویز جست

پیشتر آ واقعه آسان بود
در دل اوهام خیال آنکه دید

چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری و ز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق اهل نفاق ناشدید
بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزوشان کف کرده
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنه

وقت ذکر جنگ شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد جیب او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندانی یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاقلانشان از وغا وا رانده‌اند / آنچنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کز شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نی‌اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌بپیچد در شک از حال آن جهان
می‌رود در ره نه از ایمن دلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند
همچو شیطان که سره شد صد نکیم / خواند افسون که انی جار لکم

گفتن شیطان قریش را که بجنگ محمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خواهم و وقت ملاقات صف گریختن

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در مقالات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر زهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جانش از نهیب آتشکده

پای خود واپس کشیدن می‌گرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله ما لی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث شامی سرا که شکل بین ‌ ‌ ‌ وی چرا تو می کشتی این چنین
گفت ابلیسم من همی پیچم چو حرب ‌ ‌ ‌ گفت می پیچم چه حالیش ای عجب

می نبینی عبرتی اینجا ای زرنگ ‌ ‌ ‌ آنچه لاف تو بود این رفت جنگ
وی همی گفتی که بایدم شدم ‌ ‌ ‌ گر بود تا زان فتح و نصرت تا تم

وی غنیم المجلس بوسهای لعین ‌ ‌ ‌ وین زبان با چیز و نامرد و همین
تا بجوز دم آن دم تو آمدیم ‌ ‌ ‌ تو بمردی تو شی و امیرم شدیم

چونکه حارث با سر آمد گفت این ‌ ‌ ‌ از غبارش گشت شکر شد آنگهین
دست خود خشمین زدست گوش میده ‌ ‌ ‌ بوی گفت او سحر زود دل رسید

سینه اش کوفت شیطان گریخت ‌ ‌ ‌ خون آن چه پرکان نیکر ریخت
چونکه ویران کرده بنیاد عالم او ‌ ‌ ‌ بس گفت ای بری سنگم او

کوفت از سینه اش نه آتشش ‌ ‌ ‌ بس که بزاری چو بیت ماتمش
نفس و شیطان هر دو یکی تن بوده اند ‌ ‌ ‌ در دو صورت خویشش بنموده اند

چون فرشته عقل کاشان یکبند ‌ ‌ ‌ بهر حکمتها دو صورت شده اند
نایخ عقل است خصم جان و دیش ‌ ‌ ‌ دشمنی دارد چنین با سر خویش

یک نفس حمله کند چون سوسمار ‌ ‌ ‌ بس سو بلخی گریزد همچو مار
در دل او سوراخها دارد کنون ‌ ‌ ‌ سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس ‌ ‌ ‌ واندر آن سوراخ رفتن شد چو بس
گه نوسش چو خنس قنفذ است ‌ ‌ ‌ چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند ‌ ‌ ‌ کو سر آن خارپشت گیرد بماند
نی نهان کرد او سر آن خارپشت ‌ ‌ ‌ دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون ‌ ‌ ‌ زین چنین مکری شود ماری زبون
گر ز نفس اندرون راهت زدی ‌ ‌ ‌ رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت است ‌ ‌ ‌ دل اسیر آز و حرص آفت است
زان عوان سرشدی دزد و تباه ‌ ‌ ‌ تا عوانان را بقهر است راه

در خبر بشنو تو این پند نکو ‌ ‌ ‌ بین چنین کم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز ‌ ‌ ‌ کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و بهر ‌ ‌ ‌ آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ‌ ‌ ‌ او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند ‌ ‌ ‌ باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن ‌ ‌ ‌ نغزها را زشت گرداند بفن

کار سحر این است کو دم می زند ‌ ‌ ‌ هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی ‌ ‌ ‌ آدمی سازد خری را وا بتی

این چنین سحری ... درونت مستتر ‌ ‌ ‌ ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ‌ ‌ ‌ ساحران هستند جادوی گشا

اندر آن صحرا که رست این سحر تر ‌ ‌ ‌ بر رسته هست تریاقی ای پسر
گو بدت تریاقی ازین بو ببر ‌ ‌ ‌ که ز سحرم من تو تریاق نگر

گفت ادهمت و دیرانی ز من

مکر کردن عادلان شید ابراهیم مهمان

گفت من سحرت در دفع سحر تو

گفت پیغمبر که آن نهی پیاپی / سحر او چون گفت آن فرخ پهلوان

مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
کی بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی بر بار زد فرد دنی
که بیاسایند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
با بهانهٔ قتل در مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد او جهند
تهمتی بر ما منه ای سخت‌جان / که نه‌ایم آمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / کز شمان نبود کیوان را گریز
چون تو بس دیدیم ما خیره بجست / ریش خود برکند یک یک زان زخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان و مثل آوردن بدفع حارث کشت بانگ دف از کشت شتر را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحول ضعیف آید تنم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه پیروز صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبلست با آنش هست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم از آن ماندست با آن کو ندید / کالههای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها ننهد شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز نیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که همی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانک از ظن می‌زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را ساخت زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در

هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یکتنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان که مهرست آنکه دارد بر همه

هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تات از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
بی تو شیدایی و جویای منی / بنده را گفتند رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جویی پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخود در دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من در می زنی / چون خریدی چون نگونم می کنی
می زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای / تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشها / شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می روی اندر صفات مستطاب
جزو خورشید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما بعد الممات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنانکه طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد | تا تجارت می‌کند وا می‌رود
بس برو شیرین و خوش با اختیار | نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زاب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و منفعت بلا واقف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوشش من | تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین | من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن

چون بنوشیدم جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود
آن غریب شهر سربالاطلب | گفت می‌خسپم درین مسجد بشب

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدت اندر نصیحت جبرئیل | می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | تا ابد معمور و هم عامر بدی

با وسوزانست این آتش ای جان / بر تو اش بود آن نی عین آن

عین آتش را اثر آید یقین / بر تو و سایه و نیست اندر زمین

لاجرم بر تو نیاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب

قامت تو بر قرار آید بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در بر تو نپاید کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات

هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود و گندی آمد از اهل حسد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

من نمی‌رنجم ازین لیکن لگد / خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور / کور جز گرمی نیابد در عبور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین یک سوره گو ای سخت رو

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر آنچه مصطفی علیه السلم گفت که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعه بطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن اولیا و انبیا بکوهها علیهم السلم و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست جهت تلوثست و بجز حرص انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلقان خود فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو کند / کو ز صد دریا و که زان سو بود

حاجتش نبود پی سوی که گریخت / کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت

جرخ گردید و ندید او یک نشان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد که عاقل زان خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین / قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین آن فسون عیسی حرف و صوت / آن ببین که زو گریزان گشت موت
تو مبین افسون آن لهجات پست / آن ببین که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتری سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌بینی چتر گرد / اندکی پیش آ ببین گردان مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او بر کند
چون برآید موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنای کند / کوه پیشت بادیه پیمای کند
تا بدانی که چون که را رهست / بی لب و دندان ولی را نغمه‌هاست
نغمه اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک آن جان بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / وامیرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گفت‌ها / که ببرد تا لب تو آرد گوش را
کر همی گوید و تو آن را بشنوی / چون شناسش دیده چون بگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
زین نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر ایمان بر بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حق و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

یک دمم ممنوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از حمات
ای کریم گفت و بندان حکیم / دل نگردانم به هر طعنی سقیم
آنک فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سائسان

آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگی می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جو فکن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانک هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانک نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریا ربود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانک نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مهمان و آن مسجد مهمان کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بر خود طرح کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازی با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

گرت این چنین آواز سخت … می‌رسید از حق که شد نیک‌بخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو به عزم دین کنی اجتهاد … دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی … که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری … خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین … وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست … راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست … می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان … مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم … که من از خوفی نیارم ای کم

باز بانگی بر زند بر وی ز مکر … که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی … آن سلح علم و فن را افکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای … در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را … بند کرده‌ست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور … که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود … هیبت بانگ خدایی چون بود

زانکه نبود باز صیاد مگس … عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو مگس … کر و فر آرد نه بر کبک و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب … کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست … بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد [illegible] … قطره‌ای زان بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم در نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت … که نرفت از جا بدان آن نیک‌بخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید … تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی [illegible] … قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل … ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد … دیگ دولت را چگونه می‌پزد

چون شنود آن هول آن مرد راد … گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت تا خود دل [illegible] … مرد جان بیدلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من … ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا … حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم … زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن [illegible] … که بگیرد زر ز پری راه در

بعد از آن برخاست آن شیر عتید … تا سحر که زر برون می‌کشید

[illegible] همی آمد به زن … با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن … کوری ترسایی [illegible]

این زمان [illegible] خاطر آمدست … در دل [illegible]

کودکان سفالها [illegible] … نام زر بنهند و در ره [illegible]

اندر آن تابش چو گویی نیم زد   آن کند در خاطر گوید که زد

لب ز معشوق و به ضرب ایزدی   گو نگردد کاسه آمد سرمدی

آن یکی کین زان زمان تب یافت   کو مرد تا بندگی آب یافت

آن زمی کو دل انسان کرد رهنی   غالب آید بر قمر در روشنی

شمع را آن مجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه خو

پرتو خشنود لیکن با خشش   پس مبارک آمد آن ماه خوشش

هم بسوی او در آن سوی دهب   کاشکی جوید او بسوی آن درخت

چون ضیا بیشتر و سوز ز کم بود   نار نی بندد آن خود نور بود

رو دمی با چون مه پنهانی ای پسر   ترکمان را می‌برد از شب سر

تو ز خود می‌آیی آن در رشت   نار و خاطر خون و اطلال این سرشت

او درخت موسی است در سینا   نور خوان آتش مخوان اینجا

نی فطام هیچ جان باری شود   سالکان را نغمه و آن خود نبود

بس بناگه شمع دین بر می‌شود   این به مجنون شمع آتش‌ها بود

این نماید نور و سوزد یار را   وان بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده   وان که وصلت دال افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار   حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن تکاپوی تر خود بر شمع زد   کشته بود از عشقش آسمان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد   حال آن آواره ما چون بود

اوگناهی کرد و ما دیدیم لیک   رحمت ما را نمی‌داند نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را   آنکه ترسد من چرا ترسانم او را

بهر دیگ سرد آذر می‌برد   نی بر آن کز جوش شد سر می‌برد

ایمنان را من بترسانم بحلم   خایفان را ترس بردارم بحلم

باره دوزم باره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از بیخ سخت

درخور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان

موج می‌زد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی می‌دان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی‌گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج آبی آب سوی او برد / تا بجو زان آب چشم ار کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گرچه از هم این دو دلبری می‌مزند / پس چرا همچو جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی می‌نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خویش را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که گشته اند پای بند روح اند

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانک جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند

لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید او

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشد آنجات جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیرک‌سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرش سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت آگاه کردن آدمی از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکسته تا تنبیهی بر تنبیهی بود والسلام

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش

عاقلان از بی مرادی های خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته اش آن مخلصان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

تفکر کردن پیغمبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب تا دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر / می کشاند از کافرستانشان بقهر

نی فدایی می ستاند نی زری / نی شفاعت می رسد از سروری

رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو

با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان

این چنین درمانده ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح آن جماعت می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتند تا گمان آید که ایشان طالب حق اند بی غرض اکنون محمد را علیه السلام نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینند

از جهان و ز خدا درخواستیم / که مکن ما را اگر ناراستیم

آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرتش ده ور او

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن

چونکه وا دیدیم منصور او بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جوابات کانچه خواستند / گشت پیدا کو شما را ست شد

باز آن اندیشه را از فکر خویش / کور می کردند دفع از ذکر خویش

کین تفکرمان هم از ادبارست / که صواب اندیشه و در دل درست

خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

ما هم از ایام بخت آوردیم / بارها بر وی مظفر آمدیم

باز گفتندی که گرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن بخت و

گو با شکسته نمی ارزی هیچ / کز غم تو شد جهان پیچ پیچ
چون شکستن میرساند علویست / لیک در اشکست مرغ خاص بیست

گر تو نشکسته عنبری بشکنی / عالمی از فتح و ریحان کنی
ور شکستی نکهتش کی جان جز / خاصه آن بر کند گرد و عبیر

وقت واگشت حدیبیه بدل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

سر آن کی بی مراد برگشت رسول علیه السلم از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانک شکستن است و بمعنی درست کردن شکستگی او را و تکمیل فواید اوست

کاندرین خواری نقدت فتحهاست / که فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه بر نضیر از وی چه رفت
قلعهها مسخر کرد آن دو بقعها / شد مسلم از غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنجند مفتون و عشیق

زهر خواری با تو شکر می خورند / خار غمها را چو اشتر می چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این چنین مقبل پس ایشان چه حج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / کی نمی پسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلم فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او بشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان کی کیا / می نیاید هیچ از اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علو
آن یکی گفتا چنین است آن نه به / چون بخندید او چو مه است بد بدید

چونکه او مبدل شدست و شاد او / نیست زین شادی که زین آزاد اوش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر بر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس دلیل است که آزاد نیست / جز به بنیاد این حرص آشنا نیست

ور بخندد چونکه اصل آن جهان / بر دهد و حکمتش شفقت مهران
این نمی گیرند در زیر زبان / آن اسیرانیم اندر بحث آن

آمد کل نشر ز بر آ جهد / خود سخن در گوش آن بطال کی
گرچه بشنیده آن بر کل این سخن / رفته در گوش کسی کآن بین بدن

آگاه شدن پیغمبر علیه السلم از طعنهٔ ایشان شماتت

بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود یعقوبش شنید

آن

آن شیاطین خود غضبان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب آن
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر کرد او کرده شده
آن خورد حلوا که رو یشت بان / آن نه کالکشتان او مانده از آن
نجم ثاقب گشته حارس بهر آن / که بهل یزدی را احمد سرستان
او ندیده سوی کاهلان از نگاه / یمین مسجد رو یکو زرق آله

جواب گفتن علیه السلام ایشان را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اندیشان پوسیده فنا / مرده گشتن نیست مردی پیش ما
خود کشند ایشان که هر گردن کشان / چونکه ما با نفستیم اندر مصاف
آگهی کار او بود دیده و لیکن / من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بمانده و ملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
تا فتاده شخص‌تان بام طشت / پیش چشمم کل آت آن گشت
بکرم در غوره می‌بینم عیان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
تو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی و آنگه چه چیز / قندی خود دیده و اندر ریح
این چنین قندی پر از زهر از غدد / خوش نتوشد جهت حسد آید برد
باشتاها آن نسری کرده نوش / مرکبان خفیه گرفته سرد و گوش
من نمی‌کردم غم از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان چیست مردار خسیس / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ ندیم تا بر جسم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان نمی‌کردم صفوف جنگ‌ها / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌زدم گلوهای بشر / تا بر آیند گرد و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی آید رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / بر فتی آتش سکنید این جهل کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود می‌کاشتید
یکدگر را جد جد می‌خواندید / سوی اژدرها فرس می‌راندید
قهر بیکر دیده و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهرم شیر و بهر
زانکه قهر خواجه گردون کشید / ایمان مشغول مهر و ولی

بیان آنکه طاعی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

گر ز خواجه آن غلام بگریختی / کی برد والی حشر انگیختی
قاهری بر دزد مقهوریش دان / تا که قهر او سر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته / ور برد و غالبی آغشته

آن تقاضا نه سر هم کرد دستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

همچنان عنان کشش بی این ستم / در قران تو نگر دی مختصم

چون گشاده شد ته پر شیوه بدم / جمله پیچ‌پیچی بعد این اندر زحام

عقل از این غالب شدن کی گشت شاد / چون بدین غالب شدن هم او فتاد

تیر چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

غمزه دادن شیدیان در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی گفتار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان

تیر اندر غالبی هم خویش را / دیده او مغلوب دام کبریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی‌خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان گل

ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را پیکاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب به زور / زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف به مکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود

پس محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است

یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

هر دو را زانجاست جست و جو این سبب / این گرفتاری دل از دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

الا نحو فاالمزوح بالناس مع وجود ام طلب

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رها از مرگ یابد او نجات / زانکه دید او دست آب حیات
هرچه دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا بپرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نیامد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلم

پشه آمد از حدیقه وز گیا / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست و استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ننالد در نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
آنکه زو جنبد چرخ از ناله یتیم / آنکه زو دار ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمان شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام خصم متظلم را با حضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای پشه دوی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای داور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دوان رانم قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

کی کشید از بیهوشیش در میان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن بکش
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول

حاصل است او اندرین شکل شگال / میکشد از گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظلمت او بر وجود و بر جان بود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون جان بیگانه شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمد / بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق و روآوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای لطف عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهی که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم راه ثانی بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من بسی گفتم و گریه می‌تنم ... بازگویم یا نگویم چون کنم
گر بگویم خون می‌گردد بکا ... ور نگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌چکد از دیده خون دل شها ... پیچ افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف ... که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هو ... حلقه اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند ... مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک‌ریز ... مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین ... گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال ... تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را ... تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی ... اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش ... جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او ... تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ... بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ... در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد ... زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی ... تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن ... پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حال است و قال ... خون بخون شستن محال است و محال
من چو با سوداییانش محرمم ... روز و شب اندر قفص می‌دمم
سخت مستی و بیخود و آشفته ... دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هشدار بر ناری دمی ... اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان ... الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان ... یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه بربستم و سینه آذرست ... تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم ... سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش ... کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده ... همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنب است این تنم ... چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو ... تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامیم ... یار روزم تا نماز شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام ... زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را ... او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن ... باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را ... قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب ... چون بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت ... شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را ... کای چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت دراز هجری بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر ز انبساط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی کو بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کی نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
برتو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او بنگذاشت کشت و کار را / [illegible]
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو

بسم الله الرحمن الرحيم نظمن الرابع الى حسن المرابع واجل المنافع تنزه قلوب العارفين بمطالعة
كسرور الرياض بصوت الحمام والذ العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو
كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه الشاكرون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب
الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله
من اعظم المواهب وانفس الرغايب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة تزيد النظر فيه اشتغالا لمن
بعده وسرورا وشكرا لمن بعده تقصير جهده ولم تقصر جهود العنايات من الخلق جزاه الله اهل العلم
والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زايد على امل الاملين زايد لرود العالمين رفع الامل بعد انخفاضه وبسط
الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تعرفت نورا لاصحابنا وكثر لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره
فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا بما يريد شعر

وما شجاني انني كنت نايما ۴ اعلل من برد بطيب التنسم ۴
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة ۴ تغرد مبكاها بحسن الترنم ۴
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ۴ بسعدى شفيت النفس قبل التندم ۴
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ۴ بكاها فقلت الفضل للمتقدم ۴

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنحرين والمستحرين
بفضله وكرمه وجزيل الايه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مامول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المورثين وخير
الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين والحمد لله رب العالمين وصلى الله على
سيدنا محمد وآله وعترته الطاهرين اجمعين

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته / می کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده

مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است

گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر الصبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

پس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نیک در آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایک رب سلم می زنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار

ور ز دو قابیست خصمم نو ز رو بیا / زین دو دلی فر او پس فرا بیا
روشنی بر فقر جانم بریز / کاشفا بر چرخ جانم گر خبر

همچنین جانم بو ز دو نو رسیده / آیتی باید مرا رو بر و بیا
هر کسی افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مرد ویست

آب نیل است و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان ببر مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارهٔ این حلقه بت آتش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بران بوی می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندشان آن دربرست / هم بران امید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمی نمود / از مسلمانی فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنین راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود   آن عوان پیوند آن مشتاق بود

بس بد مطلق نباشد در جهان   بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار   نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود   در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است   وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذات است بر آن یک جنان   او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را   بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو   عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر   پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال   گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش   تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل   سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی   قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران   بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر   بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا   می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی   من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند   پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش   صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند   وز در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست   کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست   او بزخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود   او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی درو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

پرسیدن شخصی از عیسی علیه السلام که در هستی چه صعبتر است و گفتن عیسی که غضب خدا و آن رنج نمیشود به فرو خوردن خشم

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

چونکه تنها اشتر بیرون آسیاده برد / زود داد او قصه گشتار و لو کرد

بانگ بر روی و هیبت آن نگار / گر مردک گستاخ از دریا کوشش آ
گفت خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه و همچون منی

کس نمی‌بیند درینجا خر کرا / کیست حاضر جنبش باغ از کشد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی ز عاقلان نشنوده

باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد دان
مروحه تقریر صنع ایزدش / زد برو باد همی جنبانیدش

جزو بادی که بحکم او درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تقریر جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را که حق بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم

باد دم بر تو نهاد و اساس
مروحه جنبان بی انعام کس
مروحه تقدیر ربانی چرا
پس جهان کاحوال دیگر باد را
گل باد از برج باد آسمان
تا چه اگر دو ز گندم کاهها
همچنین دردو دندانها باد
رقعه و تعویذ می خوانند بر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
گر تو او را می نبینی در نظر
گفت ادب بود کت خود دیده شد
صوفی آمد سوی خانه روز
خوک گشته تا بهیچ چیزش نزن
هیچ معهودش نبد کان زمان
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
چونکه بر گردی بترس این میان
عهد عمر آن امیر مؤمنان
بانگ زد آن زن که ای مرد
بار باید کش بدی اظهار فضل

ماگسی نیز باد بر روی قیاس
وز برای قهر هر پشه و مگس
بر نباشد ز امتحان و ابتلا
گر جزوی کل همی جنبد نهی
کی جهد بر مروحه آن باد ران
تا بانبارش رود یا جاهها
دفع می خواهی بود و اعتقاد
در شکنجه خلق ازین شر عزیز
لیک از جنبیدن تن جان بدان
فهم کن آن را باظهار اثر
آنچه کردم خود دانی ای اله

اندر آن یک حجره او سوی تا
سوی خانه باز گرد از دکان
این بار با خانه نامد و رکار
زانکه مخشت دیر بازید خداش

روی لیلی یار جرم نهار
باز گیر و از بی اظهار عدل

دم نمی گردد بحق بالطف و قهر
چونکه نیز باد دم بامروحه
این شمال و این صبا و این دبور
یک گفت گندم ز انبارم ببین
بر سر خرمن بوقت انتقاد
اهل کشتی همچنین جویان باد
از خدا لابه کنان آن جمله شان
پس همه دانسته اند این را یقین
پس یقین در عقل هر داننده هست
گفت او گر ابلهم من را ادب
هر چه از تن گو نزاد دعا این

چون نمی صوفی بجد در جاشتگاه
قاصد آن روز بی وقت آن رجوع
آن قیاس راست نامد از قضا
چند گاهی او بپوشاند که تا

گفت عمر جاش باید که خدا
تا گر این مرد جفت خاطر شود

بر کردی شهد بر قومیت بهر
بنیت الامعنده یا مصلحه
کی بود ز الطف و ز انعام دور
فهم کن کان جمله باشد همچنین
لی کر فلاکان همی جوید باد
جمله خواهند پیش از ان با حجاب
که بده باد ظفر ای باددان
که فرستد باد رب العالمین
این که جنبد تن چنانستد دست
زیر کم من یوفعا و در طلب
یک نمط خواهد بدن جمله چنین
خانه یک در بود زن با کفش دوز
مرد در مانده بی حیلت ندرا
از خیالی کرد با جانه رجوع
گرچه دستار ستم بر جرا
آمد از آن پشیمان جدا
واد و رزی را بیلا دو عوان
باز اول قهر ماند در جزا
آنچه شد و بینی که مقصد شود

بازن تیر آن بکرده بود
انجاش نیک آورد آن قضا
آنجا که ز زیان هجر و جفا
لیک دانسته آن دم بی‌نفس
مرد و زن باشند هیچ از ... کم
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
همچو ... [illegible]
چادر خود را برو افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
گفت خاتونیست از اعیان شهر
گفت صوفی چیستش چندین تحق
خواست دختر را به پیوند ...
یک سوار از ... در شهر نیست
کی بود آن کش ... زر و تاج
گفت کفشم اینچنین چندی ... او
از زن ... تخم ...
قصه‌ات سر ... صلاح
گفت ان من هم مکر ... کرده‌ام
... عقبات

سهل که ... آن ... هیچ
که ... آنکه مرگ فنا
تنگ شد او در ... ابتلا
تا که ... تو ... این هوس
لیک ... من ... بهترم
هیچ ... بالا بود
کی ... خانه ...
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
مرد دارا ... اقبال است ...
تا بدانم بی‌سپاس ... حقی
اتفاقا دختر ... ... است
خوب و ... ...
یک ... خوب ... کرد ... تاج
در ... عالم ... فلاح
بی‌جهازی ... کرده‌ام
از شما مقصود ... همت

این ... عقل ... است
نی ... نی ... نی ...
گفت صوفی ... دکان ...
از شما پنهان ... محق
همچو ... ...
نی ... نهان شود
گفت ... وصف آنجا ... حج
... گفت صوفی ... این
در ... کس ... نه
گفت ... ... گفت
باز گفت ... ... باشد ...
گفت صوفی ... ... داده‌ام
کفو ... مرد ... تاج
با صوفی ... ... گفت
اتفاق ... است ... که
گفت صوفی ... جهاز ... مال ...

کیسه ... خواهید ...
دست ... آن ... جان
از شما ... لیکن ...
اندک اندک همچو ... ...
خوب ... گفت کین ... کو
نی ... که ... جان شود
هر ... لازمی ... حج
مرد را زن ساخت و در را برگشود
... این ... کیست این
در ... زود ... ...
بیک خاتونیست ... گفت
... ...
قوم ... ...
... آید ... ... تاج
گفت ... ...
... ...
دان ... کرده ... گفت
کز ... ...
دیده ... ...

خانهٔ تنگی مقام یک تنی
کور در پنهان نماند سوزنی
بر صفا تا که او زد و صلاح
او زبانه وا به اندر اصطلاح

بر زنای دل بفزا احوال ستر
وز بس نا پیش مستور و نیال ستر
خاص را این بی جهاز عالم است
وز صلاح و شر او خود عالم است

شرط مستوری بود یا شرط بیت
چون برو پیدا بود زور و شست
این حکایت را بدان گفتم که تا
لاف کم بافی چو بی سود است حفظ

مر ترا این هم به جویی مستراد
این بینیت اعتقاد و اجتهاد
چون تن صوفی تو خاریج ده
دام کم اندر ز غافل گشوده

گر ز نهر است ره روی کسب نهی
شرم دار ای بی رضای جو شنی
ای بسا آن گفت حق خود را بصیر
گر بود دیده و بیت سرام تیره

ای بسا آن گفت حق خود را سمیع
تا نرسیدی ای لب بگشا شیخ

ای بسا آن گفت حق خود را علیم
آنچه بیشتر نهادی تو ز بیم
نیست با نهار بخدا اسم علم
او سپید کاو بود دارد نام هم

از شفقت دان اوصاف قدیم
بی نشان لعنت اولی سقیم
ور شتر باشد و طبر دوعا
گر در را سامع ضرب را بعیب

ای علم با جنس تا هم بیچ
بالسیاه ز شت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب
با لعب خانی نبی بهر لب

گر بگوید این لعبتها و ربیع
چون بدرد آن صنعت بی مو قبیح
تشنه و طشتی بود آن یا جنون
با که حق عما یقول الظالمون

مر همی استت پیش از دل
گر بگو زیبی ولیکن جز جدال
چونکه جسم سرخ باشد در غشش
وانمش بود و ره آگر بیعش

تو مرا چون پرده‌ای شمار
تو بگو نام آن بر بی بستان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظرها جایگه مالیده‌اند

می شنان ز استه اندر آن گچی
را بیکال استه اندر آن یکی
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
که سر خارس کرا اقنه کم نگر

کی کم ابر ده کم از بز عام
گر نباشد خار نی بنیاد رام
خار بی‌آرام گلکش می‌زند
و اندر آن گاهی که بر چمن می‌زند

سر بود آن را که او کرم از علیم
نیست با بت غافل این ستم
نقش شهوانی نماند تاب دار
مرغ آن که نیت می‌سیم ادرد

هست آن را مر سیم بیچ
گر برود و بیم ز جهل و هیچ
خود جهر بسی که باشد با لفوت
که تو تخمی چون بود واد شرکن

شهوت دینی بمال کلک است
گر از طعام تقوی و گشت
لیک نام تیغی ز آن تن ضعیفات
ز آنکه در کرمایت و زبد بقا

سلطان باشد سر کش
بهتر آن کس گردن گرما بان
اندر ایشان جز هوس نهاد خدا
تا بود کر با او کرم در با بزا

بر که این رنگی در گرما بود
ترک بز تن را که با بد آن
هر که در ترک او چون آدم است
مرده کز صبارت جام است

هر کرا حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی رویش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی گرست / در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

[illegible]

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / تا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

امتحان او را بعنبر با گلاب ... می ورا ساختند همچون مشک آب
هر چه شان پیدا کنند از طیبات ... ور خورد لایق جایهٔ آن عطات

چون عطر وحی کو گشته کم ... بد فغان پیدا یک قطره کم
هیچ و بسیار است او را این فعال ... نیست نیکو و عطش را انفعال

گر بگفتا او سخن آتش کا ... تا بکنم این دم شما سنگ ما
ما بلهو و لهو هر گشته ایم ... وز نصیحت خویش را بر بسته ام

مست قوت او دروغ و لاف لاغ ... شورش صد است او را این بلاغ
هیچ را صد تو او فرتون میکنید ... عقل را دارد با فسون میکنید

حلق را پر از آزوی آن چنان ... تا علاجش را ز بیتان کسان

سر کرشش کرد همچون راز کو ... پس نهاد آن چیز بر بینی او
گو بگفت سر کهن بیک باید دارد ... دارو را چون عطر میدان باید و برد

بد که بوی آن حدث را کشید ... مغز شستن ای خوش اسیر
ساعتی شد مرد چسبیدن گرفت ... خلق گفتند این فسونی که گفت

که بخواند افسون و در گوشش دمید ... مرده بود افسون بعز او بس رسید
جنبش حس نهاد آن سو بود ... گر ز ناز و غمزه دارد او بود

هر گرا شد نصیحت سود نیست ... لاجرم او را بوی مرده کرد زیست
مشرکا زان ار بحق خواندت حق ... کاه دور داد ز ابر سبق

گرم کو زاد است در سرگین ابد ... می کرد از عنبر چون جوز
جان را بدی بوی شمار شش از ... او همه حست فی ال چون قور

وز زدنش از زحق تحسین داد ... همچو هم سعر سرگین مرغ شاد
لیک ای مرغ خسیس خاکی ... بلکه مرغ دانش فرزانگی

تو بدان ای گران بوز شی ... ز انکه چیزی بر لب پی حی
از فراق ار زو شد رخسار زرد ... برکنده و هم تو ما بجهٔ

دیگه زان بد سیاه در دام ... کو شستا ربحی چنین باد تمام
مست حالت حرص و ادام ... کم نشد یک ذره خایت زهاق

عزه را ز تنگ بست سلام ... عوز را اکنون سوی بزم و جام
گفت عاشق امتحان کردم بحق ... تا به بینی تو چو بوی تاپسیر

سر همی دانست بی امتحان ... لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور در عالمش ... جز نیافت از بکرد هم ایشانس

تو همی از خویشتن را امتحان ... ای کم نه بود در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عذاب ... ناشده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان جسم خود کردم بر آن ... ای که چشم بر خوشان از دور
این جهان همچون خراب است و ربخ ... گر گمشتی دم از انگشت بربخ

زان چنین بی خردگی کردم گذشت ... کو زمانه و شان هر بار لاف
تا بدانم مر ترا ای هست ... چشم این نه دید کو امیدها

گر شدم ور راه حرمت باز ... آمدم ای پشت شیر و کهن
جز بدت خود بر مرم ای ... کار این دستم نزاد ذات کر

از صدای بازی ای آنجا حسن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
زین سخن آن با ادب هم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
بر سها گفتیم نظر آمد و بین / که بجانم این ندارد همچنین
در جواب بر گشاد آن با ادب / گر نبودی بارور سوی شب
حیلتهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه می آری تو از کبر و رموز / پیش شاهان سوابق پیدا هنوز
گر بپوشیش بنده مر سروری / تو چرا پوشی ز ضمیر پری
از پدر آموز کادم از گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم اسرار را / کرد در خویش استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه حاجتدار او بد پیش کس
دید جانداران پنهان همچو جان / دور باشی هر یکی آسمان
گر سلا پیش سلیمان بود باش / آینه کاهد تر آن دور باش
جز مقام راستی کم زیست / هیچ جا ره نی برای چشم شب
کور اگر از پند با بوده شود / هر دمی اما بآلوده شود
آه ای تو خستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنا در گاه گاه / تا اگر بینا از قضا افتد بچاه
کور را آن خود قضا همراه است / کر مرو را او قضا را طبع و خوست
در حدث افتد ندانند بوی چیست / از عفونت آن بویها از ...
ور کسی بودی که گوشش ... تباه / جز ز خود بیند ز احسان الله
بس بچشم و دو منی صاحب نظر / مرتر است مادرست و صد بتر
خامه چشم ... آن مفادت / ورنه دو چشم چون چشمه چون او
ای دریغا ... نشسته اند / صد بگفتم زین تا ... بسته اند
پای بسته چون ... او / بس کر آن ... آن صد ... را
این سخن بشکسته می آید ولا / کین سخن ... غیرت ...
ور اگر چه خود را شکسته بود / تو بیابی ... خسته بود
این در را بانگشت خود برهم زن / گر شکستن ... خواهندشان
همچنین اشکسته بسته گفته است / حق کند آخر درستش که حقیست
گندم از بشکست و رحم ... شکست / بر دکان آمد که تا نان درست
کی فرزندان خاص آدمند / نفخه انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخته رو
سخت رویی که ندارد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی او بکوش
معجزه خواست ز نبی بوجهل سگ / دیده و نفزود جز ... آلاکه
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خاست همچون کینه ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچون منی یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت هین خود را در افکن تو ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنک او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان شارعی پر چنین

زانک گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار تهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌نهد

چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بداند و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان / که خدایا وارهانم زین گمان

آن زمانت کامتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

چون درآمد عزم داوودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این بنا

نیست در تقدیر ما آنکو تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر آن از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک پور تو کند او را تمام

کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقهای بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت وا رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان ‌ ‌ هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ‌ ‌ جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ‌ ‌ با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا ‌ ‌ با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست ‌ ‌ چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست ‌ ‌ زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما ‌ ‌ نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب ‌ ‌ جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک ‌ ‌ محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست ‌ ‌ تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف ‌ ‌ چون برآرد سر ندارندش معاف
دم بخور در آب ذکر و صبر کن ‌ ‌ تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا ‌ ‌ خود بگیری جملگی سر تا به پا
همچنان کز آب آن زنبور شر ‌ ‌ می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش ‌ ‌ که به سر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند ‌ ‌ لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان ‌ ‌ همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ‌ ‌ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ‌ ‌ تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ‌ ‌ روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ‌ ‌ گفتمش خوان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان ‌ ‌ زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند ‌ ‌ پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند آن اصحاب ما ‌ ‌ جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود ‌ ‌ نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بماند یک بمیرد تا به روز ‌ ‌ آن یکی بی نور و دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا ‌ ‌ هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود ‌ ‌ خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی آن هم بپاست ‌ ‌ پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود ‌ ‌ نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد ‌ ‌ در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر ‌ ‌ که نماند نور این با آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق ‌ ‌ هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود ‌ ‌ نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی ‌ ‌ مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو ‌ ‌ پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد ‌ ‌ دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد ‌ ‌ ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم بلغ

گم نگشتن را سبب بودستن بی‌کلام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست
کاندرین ره صبر و شق الانفس است

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور زان آهکها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده
وان در و دیوار زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارهای بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنای مرده از آب و گل است
وان بنا از طاعت زنده دل است
این به اصل خویش ماند پر خلل
وان به اصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شده
خانه بی‌مکناس روبیده شده

تخت او سیاره بی‌حمال شد
حلقه در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در گوش هر کو بی کر
اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گوییم مثل ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای آن خطبه و دعا
تا بوقت عصر او خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هیچ هان
یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی هر ضریر
کز برآمد آفتابی بس منیر

لیک این کرمی گشاید دیده‌ها ... تا بچند عیب بر پیچیده را
گرمش از هجری و حالی ... زان تبش را کشادی نیمی

کور چون شد گرم از نور قدم ... از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ... پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب ... صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود ... شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این بیان ... کو چنان کز کشف پرده عیان
وای بر وی گر گشاید پرده‌ها ... تیغ الماسی کند دستش جدا

ورت حیوه خود اگر ریش ار کند ... آن سری کز جهل سرها می‌کند
این سخن را مختصر گفتم ترا ... ور نه وحش کاروان بس گرا

خانه را خانه بی خال تری ... این تقریرست ای جان کز بری
از زمان گر چشم پاک از زنگ است ... صد هزاران سال کو بود اندکست

همین مشو نومید نور از آسمان ... حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران ... می‌نماید قدرت نیک اختران

اختر گردون ظلم را ناسخ است ... اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله را ای متقین ... در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل ... دم بدم خاصیتش آرد عمل
در رهش آید چو سایه وا یاب ... طول سایه چیست پیش آفتاب

از نفوس پاک اختروش مدد ... سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر آن اختران قوام ما ... باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم صغری توی ... پس بمعنی عالم کبری تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است ... باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر ... کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ... گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا ... خلق من باشند در زیر لوا

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام ... من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک ... وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر ... پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل ... خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان ... می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز ... کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه می‌رود در هر زمان ... جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست ... چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد ... رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام ... عاشقانه ای فتی خل الکلام

بهر آن فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی در خفته‌ای ره می‌روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و کبرت می‌کند

جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد

لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

پا بکش در کشتی و می‌دوان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی این سخن پرده لباس / گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان ای مهمانان شرم دار

گر نثاری کو سرت خشخاش شود / حادثست و پیسه و کوتاه شود

بس نثاری کرده باشی بهر خود / چو که سر سرمایه تو حصه بود

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

بر سر زرها چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید

بار گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان‌ده بجای آوردنیست

گر بفرمایند زر واپس بریم / هم بفرمان تحفه را باز آوریم

امر و فرمانها همی باید شنید / تا بدینجا هدیه را باید کشید

پس روان گشته با امید روان — تا به تخت آن سلیمان جهان
حقه‌اش آمد چون سلیمان آن تبه — گر شما من کی طلب کردم تبه

کی بگفتم که جهد ایستم امید — ملک گفتم لایق هدیه شوید
گر مرا از غیب آید ره بهات — گر بشر آخر ز آنجا ره بتر خوات

می پرستید اختری کو زر کند — ره بیار آنجا که اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را — خوار کرده جان عالی ترخ را

آفتاب بر لازم رقی صباح هاست — انجمن گویم او خدا است
آفتاب گر بگیرد چون کنی — آن سیاهی او چون پیروزی کنی

می برد آنگاه خدا آری صباح — گر سیاهی را برد و ده شعاع
گر کشته نیم شب چون شد کو — با سیاهی آن خواهی رو

حاجات اغلب شب وانگه — وان نمی‌بیند و تو غایب برد
سوی حق گر ز استاده چشم کری — وارهی از ظهران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم تر سب — تو نه بینی آفتابی هم شب
جز روان پاک او از مشرق آن — در ظلام عشق رود شب از رقی

روز آن گاه شد که او سازی شود — شب نماید شب چو او باری شود
چون نماید ذره پیش آفتاب — همچنان آفتاب ماند نقاب

آفتابی اگر رخشان همی شود — دیده پیش کند و حیران همی شود
محو ذره پیش نور عرش — پیش او نی هم صد فرو عرش

پیش بیش شکر نخواد و سفر او — دیده از قوت شد و از گرد کار
کیمیایی کرد از یک ماشری — بر رخ آن افتاد گشت آن اخضری

تو ز اکسیری که از وی هم آب — بطلای او بکردش آفتاب
را عجب مینا گری کز نیک حل — بسته جهد بی خاصیت رنگ جل

ای اخرام او گوهرهای جان — هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده و جیحی نور آن آفتاب — دیده ور بانی چو بی پایاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر — شعشع تا آفتاب باشد
کان نظر نوری ببرد او بی بود — هر که پیش نی ز برگ ری برد

گفت عبدالله شیخ معنوی — شصت سال از شب نبودم من شبی

دید یا بانهای پر زنگار دو — او چو ماه بر رو باش او
روی بس نگردد می گشتی شب — همین که آمد سبیل کژ ز سوی جب

بانگ هم به یکدم سوی است — جمله کژی زد که خاری بر راست
دور گشتی ایش پا او پایی دو شش — گشته یا بش با دو پای عروس

کای خاک در نی کل بر دیگر — تو خرا بخار راست حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغربت را و شرقی ز زیبای

تو زبان شمس شوی بارش است — روز خاص و عام را دجال است
پشت بسر ده آن روز باک — مینگند هر ذره‌ای را جا که جاک

یوم لا یخزی الله النبی را از آن — لو زمین چرخ ماه بخوان
گرچه کرد و در قیامت آن درون — از خدا آمد که آمد آن درون

گر نشیند هم بسبزه هم بباغ
این زمین بر سر آن زد نهیب
فرخ استرلابی حلقه زرنست
گر تو قطره گاه خداوندست آن
او گرفت من جان اسیر گرینه
چون بیابد داد اول جان
وانکه گوید ایکری درزی نظر
پیش عطاری یکی گل خوار رفت
بس ز عطار عطاره دو ول
گفت گل سنگ ترازوی منست
همچو آن و لالا که گفت ای پسر
گفت بهتر زین چنین بهتر بود
اندران که تو ترازو اعتماد
چون بود بشش تیشه او ولیه
ترس برسان که نباید ناگهان
گر بهر ذره گل من می بی
گرچه مشغولم چنان احمق هم
فرخ زان انتظار و خویش سنگ
این قطره ذره چون پر است گم

نور جان والله اعلم بالبلاغ

گر تو قطره‌ای از خورشید ست آن
گر جان کنون هم گرفتار رسید
تا گرفته در رها گر فته زان
من همی در دم ز تو صبر و مفر

گر ترا میل شکر بخرید منست
نوعروسی اقلیم بازیب و فر
دختر او چرب و شیرین تر بود
او بجای سنگ آنچ دگل نهاد
مشتری را منتظر انجا نشاند
چشم او بر من و قید از تمنی
ره که هم از نهلوی خود می خوری
گر شکر افزون کشی تو از نیم
وانکه هم از دور ره هشتی بخر
عشقت افزون میشود صبر و کم

زیر کرده‌ای سوکان جل

گر تو قطره کاه شعاع آفتاب
فرخ فشه دانه بر باست او
آن نظر کو بداند کی کند
چون که شسته آن نظر اندیشیم

گفت هستم دهقانی قند جو
سخت زیبا لیک هم یکه چه جست
گر ندارد سنگ سنگت ای گل است
بس بیابی که دیگر بدست
او بپش آن سرو او بگل فروشگفت
دید عطار آن خود مشغول کرد
تو همی نگری من لیک تیزتری
چون نبینی او شکر زان جو
گر نیابی خشم خفتی می بی
ال و بنی ام مرغان سنیف

زر شماره دل من آید دل
کوری تن فرخ استر دیده
ز عاشق زره زور روی صفرست
گر تو قطره گاه خداوند جناب
بر کشاد و بسته دامت او
آن گره را کو بیابی تو تنه
بس بیابی گر ز من غافل هم
ای حمد دالوح و قبله خاص رفت
سر منبع سنگ و ترازو زر گل
سنگ و میزان همه چربی جو
کان همیشه دختر حلوا گرست
این و به گل مر توست و ال آن
هم بقدر آن شکر پاشیست
گل از او پشیده روز بیدن گرفت
گر فروده آن زر آن می زد
من همی ترسم که تو کمتر خوری
بس بیابی احمق و غافل او
کی کبابا باز نهلوی خود می
ملک عقبی و ام مرغان شریف

تا چنین نامی کرا او در ایست حرف
در سکال آینه مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکستان
بلکه من بیزارم از سر ملکستان

گر نه من محمود ملک فلک
آنکه ملک ملک کرد او بخشید ملک
باز گو تو ای اسیر این جهان
ام غرور کردی ای میر این جهان

ای تو بنده این جهان محبوس جان
چند گیری خویش را خواجه جهان

ای سلطان من فرستم تا بکی
رو مرا بهتر شمار از اهل دل

پیش معشوقش ده بیداد عجب
باز گوید از بیابان و منب
تا بدانی که ز مطامع بیم
من بیزارم ز آفرین آن در دام

اگر گر خواهد همه خاک زمین
سرسبز از کرد و دود در عیش
هر که آید آن گنه این سرکشن
روز محشر این من با لشکر کهن

فارغم از زر که در سی زر نسیم
خاکپا را سر بسر زرین کنیم
از شماها گدیه زر می کنیم
ما شمار کیمیاگر می کنیم

زرگان دیگر که در ملک سبات
گر رود آب و گل من بکمهاست
تحفه تبرنیست آنکه تحفه خزانه
صد ز سیدای پر در دانه

پادشاهی نیست در بر شود
پادشاهی جون کی بشکند به
ای برادر تو شود زشت سفید
شرم دارد زشت جون ای گر امید

آنکه ملک ملکات سر کشش شیر بند
بی جهان خاک صد ملکش شنید
لیکه ذوق تحفه پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

بر نهالی که تو اهم ملکها
ملک آن محمد وسلم کن مرا
پادشاه آن جهان ز بندگی
بو تیزه زندار شراب بندگی

در ره ادهم وا سر گردان درنگ
تکیه بر هم زنی بیدرنگ
لیکه من مهر تباتاین جهان
مهر شان بنهاد بر جشم دو

آتش و شیرین پریشان بخشند تاج
گر ستانی از جهان ای ان خراج
از خراج از جمع آیی زود بیک
آخر آگه شود تو جابه زمرده ریک

هرچه جانت گر رود ملک و زر زر
زر به سر ستان ز بهر نظر
تا بیینی کین جهان جابیست تنگ
یوسفانه آن سر آید به یک

تا تو سیده جو بنهاده آیی بیام
جان که باشد ای بزرگ عالم
همین سبابی جان سید دولت شتاب
گر هیچ اسپان زبان فتح و بات

ای که نزتم طالبی تو تمم بیا
تا طلب یابی از این بار وفا

تکیه بر هم زن تا رسم و انند
آن تیابی محو اوملک خلود
تحفه بران سه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دید گیر

قصه شه ز خارسان آن عجم
گر کنند از نفع و زندان عموم
آن همی دانست کان کرد عادت
فارغ است از دو لقمه این آن

عدل باشد پاسبان کامها
نی بشب خر که در تا نبی باجها
لیکه به مقصود شان تاکند
همچو شاه قاقان جهان آن خطا

ناله سرنا و تهدید دهل ❊ چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند این لحنها ❊ از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق ❊ می سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت ❊ نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم ❊ در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی ❊ یاد ما آید از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب ❊ کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز ❊ گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد ❊ بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند ❊ کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع ❊ که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر ❊ بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز ❊ آنچنانک آتش آن جوزریز

[illegible]

در تنولی بود آب آن تشنه ماند ❊ بر درخت جوز جوزی می فشاند
می فشاند از جوز بن جوزی بآب ❊ بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا ❊ جوزها خود تشنگی آرد ترا

[illegible]

بیشتر در آب می افتد ثمر ❊ آب در پستست از تو دور در
تا تو از بالا بزیر آیی بزیر ❊ آب جویش برده باشد تا بدور
گفت مقصودم ز افشاندن جوز نیست ❊ تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصدم آنست کآید بانگ آب ❊ هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان ❊ گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب ❊ همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی ❊ ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول ❊ جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد ❊ چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده ❊ چون گشادش داده ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است ❊ قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست ❊ عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس ❊ هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی ❊ ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی ❊ تو سر مردم ندیدستی دمی
مرحبا او زیب خواجه ❊ یک جهی در بحر مانع
تا که جنبت را بفضل ای غنی ❊ ترک کن بحر سلیمان بنی
میکنم لاحول لیکن از گفت بیش ❊ بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من ❊ در دل از وسواس انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست ❊ چون ترا در دل بضدم گفتنیست

چونک کف می‌گرفت در گلو / مرغ جس کردم ازین ناجنس کی رو

آن یکی ماهی که کوشش می‌برد است / آنکه آن نقصان کش او دی عجب
ای بر نقیده داد گون من / گر تو هیز منزلی سیمان بزن

ای سلیمان خود ادب تو مطلب / ینت اللاحیل و سیری را ادب
سر گرانی شکایت میکنند / کر فلان گیس علت طبع و خوی

این شکایت گر یقین چون ریش هست / گر ازان خوبی یا مکو شدست
زانکه خرش خوار بود و کور دل / باشد اینه فقی بد طبعان جهول

لیک در شیخ آن گله زامر خداست / لی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کرد آن پیغمبران

اینچنان احمولی ز امر دان / ورنه حالت به ز احسانشان
طبع را کشته در حمل بدی / احمولی گر بود دست بازی

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کالّذی قومی انهم لا یعلمون

هین بیا بلقیس ور نه بد شود / لشکرت خصمت شود ترد شود

پرده دار دولتت را برکند / جاری جان جسمی گست
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر خصه گاه امتحان

یار او دیدی که اجابت کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین

وانچه آن قبیل آن چیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داود / گشت شش صد پاره و لشکر شکست

سنگ ها بر اعدای لوط / آنکه در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران

شنوی چندان شود که جمل / گرگ شنه عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی می دهد / لشکر حق می‌شود سر می نهد

ای نبوده ضد حق در فعل و ... / در میان لشکر ای بی ترس
جزو جزو لشکر او در وفاق / مر ترا این جم مطیع اندر نفاق

گر نبوده چشم را کو راه نشاد / در چشم از تو از صد دیار
در بدندان کو آن عقل دل / بس ببینی تو زده دندان که شمال

چونکه جان جابر چرخی های است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود ندانی کین لشکر دیو و پری / گر میان جان کنی صد سری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون برابی همه ملکت آن نیست
خود ندانی چون بر بر آمدی / گر تو پی نقش گرایه بدی

نفس اگر خود آید سلطان غنی است / مر ترا جان همی بی جان نشست
زین نتاد از برای دیگران / این گره چه دید چشم و دل ان

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
دیگران شه‌ها که ای نور خلق / در غم و اندیشه مانی تا الحق

این شکالی که کند آن واحدی — گر خورش را چاپ و مرست او خوردی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

همچو مر آن شیء که قائم با خودست — آن عرض نبود که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب — این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم — نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان — آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زانک نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد زرش

جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش — سر زند نورش برآید بر سرش

که کی باشد که بپوشد روی آب — گل کی باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان — نک ندایی می‌رسد از آسمان

زان ندا او بیهامی کرد کس
مرغ را افتاد وقت بعد این
قصه گویم از سبا مشتاق وار
لاقت الاشباح یوم وصلها
ذلت الارواح من اشباحها
ایها السالون قوموا عشقوا
چون بز غات فرستادت حق
مرغ صابر را تو خوش الحان ساز
ور تو خاشی که ماندی بنوا
همچنان می زن ره عشاق
چون سلیمان ملک مرغان سبا
هر که مرغی که نجات ور
جو که معشق از دل جان هم کرم
آن غلامان دیگر ان سبا نا
عشق آرد کام استیلاو خشم
لا اله الا هو امنت سپاه
بس سلیمان از دلش آگاه شد
اگر گوید راز غالت بلکه
گر بگویم آن سبب کرده در آن

شاخ و برگ دل همی کرد سبز
عادت الاولاد صوت سبلها
عزه الاشباح من ارواحها
واکن سر نوبت قاشتغوا
لحن هر مرغی بما دستت سبق
مرغ عشاق الحان اوصاف داف
می کشند او زحمت و آشنا
ای جوانی کنک او دل اصل دیگر
و زرها شه هم از موسی جو زد
پیش چشمش هم جو ببیند باز
رشت گرداند لطیفان ار بخشم
که نماید هر زاو یک سیاه
از دل تو یا دل می داشد
هم بدانند از این طاق کهن
که چرا او ز عجب آن عشق ساز

ای سلیمان آن بعقوه چون تیغ مصور
انه العشق تخفی فی الامم
ایها العشاق لسقیا لکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ جبری زبان جبر گو
هر کبوتر را حذر فرما زبان
کبک جنگی را بیاموزی تو صلح
نی غلط گفتم که گر سر نهد
ترک مال و ملک کرد او همچنان
با غنا و فقر او باغ در دو
سر ز فرمودها نیاید گشته تا
هیچ الا هیچ مخزن تیغ خست
اینکه با مور تا بر شود
دیده از دو ویش آن سلیم گشت
گر چرا این نکته قلم خود کی است

مردگان را وارهانید از قبور
این گذشت الله اعلم بالیقین
چون سلیمان سبا آمد سوی الله زار
مثل جو دو جولیوم السقم
انتم الباقون فی البقا لکم
تا بکی هر مرغی که آید سر
مرغ پر ابشکسته را اصبر گو
باز را از حکم کو و احتراز
مرغ در دو سان ما اشهر طلوع صبح
رهنما و الله اعلم بالصواب
یک صغیری کرد بت آنجا بپا
پیش وی می کرد با همش در
که تر که ننگ و نام آنجا شنفت
چشم چشم از عشق مکتوبی نبود
حضرت عشق این بود همی لا
می دریغش باد الا جو کنی
هم از او رادر سر جانان شود
تخت آید و ز تقاسا آن بخت خویش
نیست چیزی که نبادد المنبیت

همچنین هر آلت پیشه وری
هست بیجان مونس جان وری

این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از پی زرگی نگشت کر خود میفزود
نقل کردن تخت را امکان بود

خورده کاری بود و تفتیشش خطر
همچو نحوی من بباید کر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گو سر از قعر بحار
ننگ دارد در کف و در خاشاک و خار

سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال
جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجا در ما رسید او تا کجا

خاک را و نطفه و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت

تو بران عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک می کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بی سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست
هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بیخبر انکار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر
دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بنا موضع بباخت
شیر سنگی را شکاری شیر ساخت

از کرم شرح حقیقی کرد و جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ در خورم / لیک مرد استخوان لطفیست عام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا / نه کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرار گو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو این الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

گفت ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهی حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا

هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر

پس ببردش پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها … کرده‌ای ما رسته‌ایم از دامها … بر عرب حقست از اکرام تو … فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو … آمد اندر ظل شاخ بید تو … که ازو فرزند طفلی گم شدست … نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت آن جمله بتان … سرنگون گشتند و ساجد آن زمان … که برو ای پیر این چه جست و جوست … آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو … ما کساد و بی‌عیار آییم ازو … آن خیالاتی که دیدندی ز ما … وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید … آب آمد مر تیمم را درید … دور شو ای پیر فتنه کم فروز … هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو … تا نسوزی ز آتش تقدیر تو … این چه وهم اژدها افسردست … هیچ هم دانی چه خبر آوردست

زین خبر جوشد دل دریا و کان … زین خبر لرزان شود هفت آسمان … چون شنید از سنگها پیر این سخن … پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه خوف و بیم این ندی … پیر دندانها بهم بر می‌زدی … آنچنان کاندر زمستان مرد عور … او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را … زان عجب گم کرد زن تدبیر را … گفت پیرا گرچه من در محنتم … حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند … ساعتی سنگم ادیبی می‌کند … گاه طفلم را ربوده غیبیان … غیبیان سبزپر ز آسمان

از که نالم با که گویم این گله … من شدم سودایی اکنون صد دله … غیرتش از شرح غیبم لب ببست … این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون … خلق بندندم به زنجیر جنون … گفت پیرش ای حلیمه شاد باش … سجده‌ی شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو … بلک عالم یاوه گردد اندرو … هر زمان از رشک غیرت پیش و پس … صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون … چون شدند از نام طفلت سرنگون … این عجب قرنیست بر روی زمین … پیر گشتم من ندیدم روی چین

زین رسالت سنگها چون ناله داشت … تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت … سنگ بی‌جرمست در معبودیش … تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر آنچنان ترسان شدست … وا که بر مجرم چها خواهد شدست

چون خبر یابید جد مصطفی … از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها … که به میلی می‌رسید از وی صدا … زود عبدالمطلب دانست چیست … دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز … کای خبیر از سر شب و راز روز … خویشتن را من نمی‌بینم فنی … تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی بینم بسر / تا شوم مشغول این سعود ور
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطف آن کریم
آن عجایبها که دیدم من ز تو / من ندیدم زو بلی بر عهد و
چون بعینه دیدم عنایتهای تو / روی او دیدست از زیبای تو
اندرون کعبه آمد یک دو / که هم اکنون رخ تو جولان مو
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
که جمالیهای تیرش کنیم / گاه بندگردن تیرش کنیم
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در عقده جفا
صد هزاران عاشق معشوق رو / در فغانم در تغیر و جست و جو
این فضیلت خاک را زان بوده ایم / گر ز ادریس بی رکابان بهم
باطنش با ظاهرش گشته یکی / باطنش چون ذکر سر و ظاهر جو
ظاهرش بنگر که ابلیس سخت / باطنش گر بیند که بنهایم پست
بر من تر شو رخاک سو نهم / خنده پنهانیش پیدا کنیم
کاشف الاسرار کار با همین / گر نهان ما را ابراهیم از کمین
قصها در زمره انبیا / ما مقر آریم شان ز ابتلا
شد ز نیرو آسمان و خندان شود / گر چنین شاهی ز مادر جفت باد
ظاهرش با طینت آن خاک خوش / چو شکار لعبه حقه و اندر کشش
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش او شد زوال
ظاهرش از زیر گل افغان کنان / باطنش از گلستان در گلستان

پاسر و سجده مرا قدری بود / باز تا شکم دولتی چندان بود
گر نمی ماند بجا گر چه زبانست / با همه سیم و همه کیمیاست
اگر فضل تو وبین لطفش داد / کس نشان بدهد با بصیرت ازجهاد
من به مواهی شفقت آورم / حال او وای حال او کو از کرم
باد و صد اقبال او محفوظ باد / باد و مطلب ملکه محفوظ باد
زر کان بود و آب و گل باز کریم / گه کشش طفال و گه خاتم بریم
گه ز نیخ محبت ربایم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
گر چنین شاهی از و پیدا کنیم / که همو را پیش شیدا کنیم
کارها اینست بر کرسی آن / گر بکار ماند و سیل جان
زانکه دارد خاک پیشش عزی / ور زوری دارد صفات ازلی
ظاهرش گر بیند که با بینم وبس / باطنش گو بیند که چون پیشش بس
ظاهرش با طینش بر جاکشند / لاجرم زین سر حضرت کی کشند
زانکه خاک اندر نگاه / در روش صد هزاران خنده هاست
گرچه زرد و از تنگری تن میزند / تخته آن عصر پیدا می کند
بس عجب فرزند که او بود داست / یک لحظه بر همه افزوده است
می نکافد آسمان این شادیش / خاک چون بوسی شد آن آزادیش
هر که با خود بهر حق باشد یکی / تا شود همیشه خصم او ز یکی
هر که گو شد بهر او در امتحان / پشت زیر بارش آرد آسمان
قاصد او چو صبح فیان آتش / تا بیا میز بد ابر او کشش

عیش پنهان کرده در خار درشت / داغ پنهان کرده در باغ آنچنانش قماش

سرو جنبوی در گریبان برده / تا کسی در جان رانگه عیش بود

مرده عالم خود طفیل او بدست / تا جهانی زاید او زنده جسیم

ای علیم السر نشان ده راه راست / از درون کعبه آوازش رسید

مهتران بزم و رزم ملحمه / این نسب خود بوت و بود و داد

بست جنبش از سنگ کش کسامه / بوزحی از کس نزاد و بود و

برلب دریای یزدان و بر یقین / خواهرانت ساکن چرخ سنی

گو منم شاد و بس گو لحن / خواهرانت را بخششهای سنی داد

برکه ای دید او شکار صید جو / قوم تو در کوه می گیرند گور

آب شوری با گمیز چون کور و عور / کین ز حیوان مرغ تا آن آب شور

آب بد باد او امین کان بکن / خیز شیران خدا بین گور گیر

جمله شیر و شیرگیر و مست راز / در نظاره صید و صیادی شه

آنکه از حسن شان شکار / مرغ مرده مضطرانه ز اول بدن

چون نه بنید شکار شیر / مرکه او زین مرغ مرده سر تافت

خارخار از ترش چون خارپشت
خارپشتا خار خارش کرده
طفل اگر چه که کودک خوب بدست
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست
در فلان وادیست زیر آن درخت
در رکاب او امیران قریش
تا پدرت آدم اسلافش همه
مغز او خود از نسب دور است دگر
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
خیز العقبیا بیا و کاب چین
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
آن علی را که گدای گرد دید
گفتم این را ولی یا بد دگر
کور گفتش آخر آن پایان رو
از کیان تر زیر کو شیخ مغز
آب خود شیرین کن ای محجوب بین
کور چه از صید غیر دوست دور
هم چو مرغ مرده شان بگرفته پا
مرغ مرده شاه مرا کش شد شکار

کای جهودی دزد بزی یاد دوش
گم شود زین کهلر خان خار خو
چرخ را در تعه تش بنده دیدیم
گفت ای گو بیده آن طفل رشید
پس روان شد او و پیر با تکی
از دگر جدش و الیان قریش
گر شهنشاهان همه یا لوده اند
خلعت تو را به حاجت از و
بر فراز در طراز آفتاب
تو بر دارای چه سلطانی کنی
هیچ می دانی که آن سلطان کجا
حامی آورده از نقش سپید
شه که بهتر ز آنکه صید حضر
در میان گوی بگیری ز گور
می خرند از من همی گیرند گور
ز تو بک چون بزی گور گیر
کرده ترک صید مرده در دلی
خوانده لا احب الآفلین
دست آن صیاد را سرگرفت یافت

گوید او سنگ برداری من — عشق تیشه چون بر کوه داری من
من ز مردارم و اشکسته است — صورتی بی‌شبه برده گشته است

جنبش جانم برون شد نوبت — جنبشم از هیبت اکنون چون اژد
جنبشم زینجا پیش رو ابال بیر — جنبشم اکنون ز ذات داور

مرگ گر چه بینم پیشش جنبشم — گر چه بیم غرت ز آتش بکشم
همین وامرده همین کرده تو — در کف شاهم همین کر بفتح

مرده زنده کرد عیسی از کرم — من به کف خالق عیسی درم
عیسیم لیکن ببران کو دفتریان — اژدهام من او بماند جادوان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد — تا ز آتش جان چنان عیسی ببرد
من عصاام در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — گر عصای کف حق بود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو بخورد — وانطا خادو بربستان بحر برد
گر عصای خدا باشم — زرق این فرعونیان را بر دریدم

لیک بر شیر ربان نامرده‌اند — نرگس گر تا جنبه روزی می‌جرند
گر نباشد جاه فرعون در سرها — اندر آنجا مانده جسم بر دری

ور همی گوئی که کش این عصا — زانکه می‌گیرد دو دوزخ کلا
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — بس بمردی چشم اندر مردمان

دوزخ از خشمت جحیمی یار پیش — آبدیده زنده رحمی کشیدش
بس بمانی لطف بی‌مغز بدی — بس کمال پادشاهی کی بدی

زیتحمدی کرد آن مسکان — بر شعله‌ها و بیابان ذاکران
تو اگر خواهی که بن جسم بشنهند — چند خواهی زیستن ای بو اجند

شاد باشید ای محبان نیاز — بر همین ره کو شود امر و نهاز
هر چو یحیی باشدش کرده دگر — در بیابان اغ از شیر و گبر

هر کسی با جنس خود در گرد خود — از برای جنس کی نم می‌خورد
گر تو زرد کردی ز عفران عفران — باش آتش آتش کن یا دیگران

آب می‌خورد زعفران تا تری — زعفرانی از آن جلالی
دیگری دیگر ز شغل خویش — که بگردد با تراوه هم طبیعتی خویش

تو بگو دارو کردی گوهر سه — زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنا دری — در سفر کم میشود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع نکرد داو ام خیال
این بیابان و دریا با نجای او — همچو آن بحر و کشتی‌های او

آیا شاده کو بر پیش و نهان — تازه و زنده شتر رخ‌های در آن
گر در درون خوشی چرخ جان زنان — پیر نهان دارد در باده وان

مستمع عنصر کو زنده کن خطاب — ای چلیپا این مشکم کن برآب
چیز العیشا که با زیب شیر — زین چنین بیان که ارا آنگهی کن

چیز العیسی کنون ما جنبیا — پس شد آنکه مرکز و کو برد آ
بعد ازان کو گشته مردی جان کنان — کی چو در آئی لحظه جان کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد　　گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود　　تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آنکو ازین ملکت بجست　　کین اجل این ملک را ویران گرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین　　ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان　　ظاهرا جاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود　　لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور　　آب حیوان آمده کز من ببر

طوف میکن بر فلک بی پر و بال　　همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان بی پای و پی　　می خوری بی صد لوت و لقمه‌خواری نی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت　　نی ز پیری آید اندر زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت　　هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

زنده باشی چون گدایان بی نوا　　دولت خود هم تو باشی مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی　　پس تو کی بی بخت خود کم شوی

تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال　　چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

ای سلیمان مسجد اقصی بساز　　لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد　　جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد　　همچنانک در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله　　می‌کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله　　تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار　　می‌کشاندشان سوی کان و بحار

می‌کشاندشان بسوی نیک و بد　　گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم　　واتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر مستقشفی　　محیط الاطایر فی عنقها

حرص تو در کار بد چون آتش است　　اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سواد فحم در آتش نهان　　چونکه آتش رفت شد پیدا عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه　　حرص چون شد ماند آن فحم تباه

تو کز رنگ بر آراید غول　　پخته بنماید ولیکن نی فضول

آن زمان آتش چو نماید جان او　　کنده گون آن ز غرض خندان او

آن خوشیش آکام و درازی بود　　عکس غواص حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو　　چون نماند حرص باشد نغز رو

خیره اندر زندگی آن عکس خیر　　تا بحرص او رفت ماند تاب خیر

آب حرص از کار دنیا چون برفت　　فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکان را حرص می‌آرد غراه　　تا شوند از ذوق دل امیدوار

چونکه کودک رفت آن حرصش بش　　برد کودک را طفلی خنده آیدش

گر همی کردم جوی بدیم در دکان　　خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بیابانی چسوس بود　　زان چنان ... پسته و شهدا

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنیاش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله اعمال ما اعمالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین بدست
هرچه گویم من بجان نیکو قوم / نقص گشتم گشته افزون می‌شوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو گر دیوی کند از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی کند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش ده که تا وادارد
از چنان شاه و چنین بحر عطا(؟) دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
فلسفه گفت آن شاه را آن فلسفه / تا برآمد عشر خشم او از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر گشت آن بر شعرش
پس تفحص کرد کان سعی که بود / شاه را اهلیت که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی ازین لب همچنان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

بعد سالی چند بهر رزق و کسب / شاعر از فقر و عور محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان در اوجها
پیل و گرگ و شیر صید و آنکه تیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن و دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / بر سر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه زو بر دوخته / وادرین حاجت از او آموخته
هر نبیی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلوة
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه او معرض ز زر قارون کند / رو به وی آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فضل او را بر دهند / در میان فضل او شرحی نهند
تا که کر و فر و زربخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثال از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو لیلای عشیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق بمدح
رفت شاعر کوی آن شاه و برد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد احسان لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری که مرگ او جان برد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر / وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش احسان یار
نادره شعری پر از در درست / بر امید بوی اکرام نخست

شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت بخشش آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیی رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشت لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع و عشر این ای معتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری بیش ازین دادار برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار که استادم چنین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / گفت شادش کن که بنگر کی رواست
گفت او را وعده چون کو گدا / تو برین کار و فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیی خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد از بخشش خطا
این زمان او رفت احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان ببرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب و سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این و شب از اینجا گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازین دریوزه را / بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام او وزیر جان کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جودجو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آید در خون شه نرم دم / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ را بر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون جهان گنج در ریش بود / مشورت کردی که کیش ... جو
بس کم عقلی که زن بودی خبر / بنده کردی شاه دل شیری را
همچو سنگ از تحقیق آمدی / آن سخن بر شیشه خانه آوردی

مرده بیند زان کلام خوش سبق ... ساختی یکدم اگر کردی خراب
ناصح ربانیی پندت دهد ... این سخن را او بفن طرحی نهد
وای آن شه که وزیرش این بود ... جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاه عادل چون قرین او شود ... نام او نور علی نور این بود
شاه فرعون و چو هامانش وزیر ... هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
من ندیدم جز شقاوت در لیام ... گر تو دیدستی رسان از من سلام
آن فرشته عقل چون هاروت شد ... سحر آموز دو صد طاغوت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز ... که برآید جان پاکت از نماز
عقل را دو دیده در پایان کار ... بهر آن گل میکشد او رنج خار
ور چه عقلت هست با عقلی دگر ... یار باش و مشورت کن ای پدر

عقل تو دستور و مستور هواست ... در وجودت رهزن راه خداست
کین نه بر جایست هین از جا مشو ... نیست چندان با خود آ شیدا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر ... باشد اندر کار چون آصف وزیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر ... نور بر نورست و عنبر بر عبیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض ... نی خرد یار و نه دولت روز عرض
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل ... عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر ... عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
این هوا از حرص حالی بین بود ... عقل را اندیشه یوم الدین بود
که نفرساید نریزد در خزان ... باد هر خرطوم اخشم دور از آن
با دو عقل از بس بلاها وا رهی ... پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد ... ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود ... صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست ... از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن ... همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من ... صورتی کردست خوش بر اهرمن
گر پدید آید بدعوی زینهار ... صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک ... می‌نمود از عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او ... که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل ... می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب ... بازگونه می‌روی ای کژ خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین ... سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر ... هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای ... دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرم ... سر کجا که خود همی ننهیم هم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین ... پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر آن سر زیر را ... هین مکن سجده مرین ادبیر را

گر زنی من شرح این بی حد گرا ... گر بدی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بینید این قدر ... تا بگویم شرح این را بی‌گذر

نام خود کرد او سلیمان نبی ... روی پوشی میکند بر هر صبی
ور کند زان ضرورت وا تمام خیز ... از لعب وز تمام د معنی گریز

پس بپرس بعد از او زفعل او ... در میان جد و قول او بگو

چون سلیمان نبی شد دا دام ... ساعت مسجد چو شد فارغ تمام
هر صباحی چون سلیمان آمدی ... خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نوگیاهی رسته دیدی اندر او ... پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه‌ای نامت چه است ... این زیان کی سود تو از بهر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام ... که من آن را جانم و آن را حمام
من مر این را زهرم و آن را شکر ... نام من این است بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان آن گیا ... عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند ... جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست ... عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست ... جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد ... لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود ... اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما ... تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد ... هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی ... پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود ... کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را ... کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را ... این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان ... بر گرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن ... از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد ... زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من ... که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت مازاغ البصر ... عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان ... عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد ... زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ ... کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل ... سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو ... می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده ... پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات ... باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
بس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بزن / می گریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس سوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی در راه و گم شد در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ می رود / سخره دیو ستیزه می شود
در پی او کی شدی مسکین اسیر / پای خود را کی کشیدی در طفیل
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی آیی بر آن تو بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنان هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چیست
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون نه ای عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزو هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر این عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه سر به زانو بر نهاد

پس فرو رفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / این برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده

می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس به گورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن کو پیش از مرگ مرد / جان او از اصل رز بویی برد

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشی / او جوابش گفت و بشکفت آن خوشی

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را برکند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین ... ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت ... نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ... که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی ... اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی ... تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی ... اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او ... با خدا اندر جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی ... که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی ... کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن ... کت همی دادند پند آن دیگران
کز صواب اینست و راه اینست بس ... کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است ... چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار ... هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است ... زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار ... کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین ... نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه ... در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ... کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر ... زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی ... حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش ... که غرورش داد نفس زیرکش
چون نباشد منتش بر جان ما ... چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرور پر حسد ... منت او را خدا هم می‌کشد
که برآیم بر سر کوه مشید ... منت نوحم چرا باید کشید
کاشکی او آشنا ناموختی ... تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی ... تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی ... علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب ... جان وحی آسای تو آرد عتاب
علم نقلی با دم قطب زمان ... چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس ... رستگی زین ابلهی یابی و بس
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ... ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست ... ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر ... از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ... عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها زان سو فرستاده عقول ... مانده زین سو که گولست و قبول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ... هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ ... کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ... سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوز نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن / خود صلاح اوست آن سرکوفتن

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی به دست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را به دست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد به دست / طالب رسوایی خود او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به ناموضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارد که در چاهی فتاد

ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندیده آن بی‌صفا

چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

خوانده مزمل نبی را زین سبب / سر برون کن از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنهاروی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو هما

بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / از سفه وع وع کنان بر بدر تو

هین مگذار ای شفای رنجها / تو ز خشم کر عصای کور را

می ز گفتی قاعده و اسمی براه / صد صواب و جرم بادا از آنکه
هر که او بی کام کرسی گشت شد / گشت آخر زنده و پا بر شد

پس بکشش تیز ز جان بی‌قرار / چون که او از قطار از قطار
کار را دی این بود تا زادی / نام آخر زمان شادی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که دیگر بود زاده دل گرو / گر بدانش این تمام تو شاد رو

بر سر کوریش کی دیده ستم / او شکر بند بارد و او ترش هم
عقلها از نور من افروخته شد / گر بمانم گر من آمو خفته شد

چیست خود الاحق آن که کها / پیش‌شان ای بنده و پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم / خود چه باشد پیش نور مستقر

خیز ره دوم تو بعضو بعضها که / با نظر آن مرده بر دیده رگ
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده

ور نباشد گر این اهل قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

تیز رو باشی اندرین کوهای تنگ / تیز رو باید که ره می‌آید به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال حق و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و یم

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خردها گر خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد زشت و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد در آخری / سر دوانیش بسته گردد از بزی

پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود دو ماران کان دو از فعل آن خرست

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمیش و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

یک گروه مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زانکه استعدادشد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

یک

لیک ناقه بس مراقب بود و چست ... چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ... رو پس کردی به کره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا ... کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها ... مانده مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ... ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار ... کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن ... گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه ... تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها ... در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با منی ای مرده وطن ... پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها ... همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال ... مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر ... سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند ... گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ ... خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر ... که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست ... از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم ... در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن ... بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود ... گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق ... غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا ... وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس ... کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام ... که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام ... که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین ... می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر ... هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان ... بین که حرفی هست در خورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن ... نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان ... ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب ... کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم ... زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را ... تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب ... زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان ... متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو ... تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری ... زان نمی‌باید که در وی بنگری

گرچه داری بر جوال آن قلیچ و نوحش ... گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ ... باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید ... سوی آن اقلیم و شاهان رشید

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود ... در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم ... چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ... ظاهرا دستار ازان آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت ... چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین ... در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح ... تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن ... منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را ... پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای کیا ... باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چارپره می‌پری ... باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را به دست خود بمال ... آنگهانش خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت ... صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او ... ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار ... زین دغل ما را برآوردی ز کار

گفت بنمودم دغل لیکن ترا ... از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت ... عیب خود را بانگ زد با حلقه گفت

لیک زین کون و فساد ای اوستاد ... آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می‌گوید بیا من خوش پیم ... وآن فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان ... بنگر آن سردی و زردی دی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب ... مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق ... حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق ... بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کرد شکار ... بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز ... فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو ... بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید آن دانه بدم من دام آن ... چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده ... در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان ... آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود ... آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز و دوربین محترف ... چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر ... آخر آن چون دم زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد ... وآخر آن رسوایی‌ش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را ... پیش از آن کز ره بسلبت جام را

بس نکو دیدی شوی زیرا فریفت ... ور نه عقل تیز را رائش بگرفت
طوق خوان این جاه را و حیله ... غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر ... اول و آخر آورش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر ... هر که آخُربین‌تر او مطرودتر

سوی بر کیمه چون فاخر ببین ... چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری ... نیم بیند نیم نی چون ابتری

دیده طین آدم و دینش ندید ... این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع ... نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی ... فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مرد بر زن ای حالی پرست ... زان بود که مرد پایان بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است ... او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد ... تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا ... وان یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار ... گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش ... بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر ... که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگش که اینک حاضرم ... بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین ... نقش آخر زاینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی ... آن دگر را ضد و نادر شدی
ای خنک آن کو ز اول آن شنید ... کش عقول و سمع مردانش شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت ... غیر آنش گر نیابد ناشگفت
کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید ... آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد ... کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست ... تا تو آهن یا کهی آیی به شست

برد مقناطیست ار تو آهنی ... ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار ... لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم ... هست هامان پیش قبطی بس عظیم
جان هامان جاذب قبطی شده ... جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب ... معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام ... بنگر او را کو شدست او را امام
زانکه هر کبک در پی ما در رود ... تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسید ... شیر خوابت هم ز زرینه رسید
عدل قسام است و قسمت کرده است ... این عجب که جبر نی و ظلم نیست

چیز او دیدی هم بشناسی بهر کی ... ظلم بودی گر نهانی زنی
روز آخر کشش طبق فرد او ... راز ما را روز کی پنهان بود

ای که کرده اعتقاد و اتّقی
بوده‌ام بر جالبوتی ناتقی
قبه بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه‌ست رسی و طناب

رزق چون برقیست اندر آن
راه شو آیند بر بین ره روان
این جهان را اصل بی جا صعبند
سرو و انبری وفای یکشنبه

داده و بینی چو دنی بی‌وفات
گر چه رو آرد بتو آن تو فات
اصل آن عالم چو آن عالم بزر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خورده و پیغمبر هم کی خنده شد
معجزات از هم دگر کی بسته شد
کی شود پژمرده میوه آن جهان
شاه ای عشقی کرده و اندر آن

نفس مجهودست زان کشتنی است
او و قبله‌گاه او مردنی است
نقشها لاابالی شایان انجمن
مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده او پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونه زین حال نقاش
تا بکه وحی حق کی آن قابل نشد
تا به خورشیدی کی آن آفل نشد

این سخنهای چو نقل و قیل
قوم فرعون شد اجل چون آب نیل
رونق طاق معطرت و سحر شان
گرچه خلقان را کشد کردی کنج

سحرهای ساحران این جمله را
مرگ چوبی آن کی آن شد اژدها
جادو سیاهی همه یکباره کرد
لیک جهان را شب بدان آن صبح

نور از آن خوردن شد فرعون پیش
بل جهان سیاست کو بود پیش
در اثر فرعون شد و در دهانی
وات را فرعونی ز آفات نی

حق را بچاه و جهان فرعون شد
انجه اول آن بد اکنون شد
لیک فرعون شد اثر زانجا خلق
در میان ایرج و افزون شد رفق

شد فرعونی و اثر اظهار او
تا چه بد آید صفات کار او
هست فرعونی مرد آبی و بیل
کو بود حادث شعلتها علیل

گفت موسی سحر هم حیران کنست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآرند کف
موسیا تو غالب آیی لا تخف

بوده اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا گشته شد مار آنها عار
مر کسی را دعوی حسن و نمک
سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزه موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف آ ای قلب با اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست
می‌برندت از عزیزی دست بدست

قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم
ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش
لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی
آن سیه کآخر شد اول می‌شدی

چون شدی دل سینه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقاق
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی خار و حشیش / جای اشکسته کاری پیش پیش
عاقبت را دیده و دانسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد

فضلها مر سهاسوی کسیر را / آن ز را اندوه و از رزم محروم
ای ز راه دور کن دعوی بین / کز ماه مشتری عمی چنین

نور محشر مستان را پا کند / چشم بندی ترا سوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند

پیش حالی بین که در جهلست و تنگ / صبح صادق صبح کاذب را نگه
بنگر آنها را که حالی دیده اند / سر فاقه را اصل بریده اند

صد کاذب صد هزاران کاروان / داو بر املاک ای جوان
بیت شعبدی کش غلط انداخته / وای آن جان کش تمکه دکارت

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع / بس بپوی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف ماندست یا خود دامگاه
ور بخواهی یا نخواهی با چراغ / نقش بنماید ببین نقش زاغ

ور نه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان

بانگه بر بسته ز بر بسته بدل / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا

مر هلاک است این یقین گر بود / زانکه صندل رنگ آن برده بود
بود شان تمییز کان مظهر کند / لیک حرف آن کور دور کنه

کوری کی را ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان بیند درشت
جان منبع شد ز رحمت دور بی / جان منبع جاسوی منظور بی

ما میان آخر کو بنگر بشست / بل کوری چشم آخر بینت
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمش کشش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم آید جاده

زانکه چشم آدمی تنها بود / لی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اول آخر بدید / کرد و چشمش هست حکم اعوریست

زین سخن این دارد آن خفیف / می نویسد نامه در طبع ضعیف

زغم تمرین از تا رسش پیش مطبخی / کاتبی چپل از مطبخ شاهی
دور از نو و رجعت او کین قدر / ازجوی ام آن دیش اندر نظر

گفت بهر مصطفی رو نو ده راست
مطبخی را گو نخبت بر فرشت
گفت قاصد سکینه ایها شاه
ادب است از نیت ابیات است
شد ز خشم و غم درون منقبض
کای بحر و ابر افزون کف
ظاهر قصه اگر چه مدح بود
روی گازر چنان کاسه شود
خویش گرد از جمیع سینها
بر زبان الحمد و اکراه درون
آنچنان که او بی آن عذر فا
گفت آری فراق الاعسر
کز خلیفه داد و ده خلعت را
بس که بسته شش کی احوال شد
کو زنان شکر و حمد میر تو
ور سخای آن شه و سلطان چون
بسته ام حاجت عطا از بهر
بس که بسته شش مبارک گال
کو زنان عشق تو ایثار جفا

نی برای بخل و نی تنگی دست
آدمی را کرد او خرمی گی داشت
گفت بنگر بنده فرمانیم ما
بر بنی کم کان از خدمت
سوی شه شد نوبت خشمش مقعد
جمله محتاجان چو آورده رو
بوی خشم از مدح او آمی و بو
همچو میوه تازه و روح نافه شو
چه که گرد مدح باشد کینها
بر زبان تلبیس باشد و فسون

کو قریش او حمد و ثنا
بر دروغ و گواهی می دهند
بر سر و پای تی زنجیر تو
مر ترا گفتی شکوای می بود
بخشش کردم فقیر و بر اسیر
حیث اند باطن ابر نقد تف
گر در بنشانه گفتی مصحفی

گفت و سلیر نیت والعید لحمن
چون حرام کم آمدش در وقت حاجت
این مکر از فرع این از اصل گیر
آب از سر تیره است ای خیره چشم
اندر آن قصه ثنای شاه گفت
زآنکه او آنچه ده گریان دهد
زان همه کاربرای نیت او درشت
روی تو بیار آره و زرکش دو
ای مال از کین کرامت باکر شو
وانگهان گفته کرّ من کرم

شکر او حمد با من می شود
تن برهنه سر برهنه سوخته
گر زبانت مدح آن شه می شود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
مال او دم بسته ام عمر و راز
صد کرامت در درون تو چو جان
خود کرم ختم او کم شد بل کو

پیش شه خاک است هم زر کهن
زو بسی تشنیع او سوی ثبت
بر گمان کم ز آن کرانبار و بستر
پیش شیر شکر کی گشت ای حتم
گوهر مرو وه شنای شاه سفت
گفت او خندان چالی خوان بپیچ
که تو وری وری از زرشت
زآنکه هست از عالم گردون فا
وانگهان الحمد خوان کالبلک شو
من زعطا من باطن ناطقم
نادر سیده ما ازان فرقا
بود من سیل مبارک کم کرد
آنکه شکر و از آنکه
شکر را ورزیده پای آموخته
منفعت اندیشه شکایت بشکنند
پس تقصیری کرده افتاده
ورنه زانجا که بودم پاک باز
کی بود اندیشه شان آنچنان
سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر زد به سیاه و جان فتح‌ها / گر نماند آن جان قرار از بی حجا
گونشان را کیه زبای دو رش / بوی لاف کز تو می‌آید خمش

صد نشان باشد درون اثبات را / صد علامت هست نیکو کار را
دل از نیازی اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آرد خلف

ور زمین تخم زراعت کرد فی / تخمهای آکدی که جز خنل بی
گر گر دو رنج جان که ابد ضد / صحن ارض الله واسع گی بید

چو کز این ارض شهای تیغ نیت / چون به دار آمد آن بیت نیت
آنکه بین یا رنج او چو وحدت / وانه را گیرند تن خود مخصصت

گه گهی گفتی که نشان جاه دون / نی به بوت هست اثری ایذ ره ون
همه عارف مرضا را ست / کی کواهد همه او شد باو دست

از جهان یکجا جنبش برکشید / نور تاک دینی اش جزیه
اهل تقوی همه متوکف / آیت حمت آورد از کهف

وا رمید و از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر پیر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش

معقد صدقی که صدیقان از او / جمله سرسبز نشد و شاد و تازه رو
همدشان چون همه گلشن ازنها / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه تخمل گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاه هشیار به نشر ازان برطرف / ور گلی هیچ گو سر پر صدف

بوی سرو بیاید از رفت / وز سر و در وقا بادین لاف و عیب
بوستان سایه بحادی منصف / و تکلیدی ای موکم کن گراف

تو تلاف از رشک کار بوی بیان / از دم لوبی کند مکشوف راز
کاشکر خوردم که پیرو بی / می‌ندار سیر کرد و دیگوی

هست دل با تنده خانه گلان / خانه دل پنهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که نداند هیچ هم / صاحب خانه نداند هیچ هم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی چه خبر

وز زمی که ارکان را گام بیت / زانکه زین دو روزن اشنا شد
در میان اقدان زرقی مستق / با مچکهای نقب دزدانی شوند

چون شیاطین با علیطهای چرخ / واقف است از سر او فکر و گشت
مسلکی دارند دزدیده به تن / ما ندند دیها های ایشان پر سخن

دم به دم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب و نقب و شکاف و روزنش
پس چراغهای دوشن دوجهان / نحیر گشتند از خال خان

در سرات کنگره ز دیوان شنید / رو جها که خنده بر کرده و زبنه
دیو و دزد آنکه بوی ادوان / از شهاب محرق مطرود شد

سرنگون از خرخ بر اقیمه جان / که در جنگ اند زحم گران
آن ز شکنه دو جهای السید / از فلکشان سرنگون می‌کنند

نو اکرنگی بشال و کوروکر / اینگان بر روجهای سه سبر
شرم دار و لاف کم زن جان کن / که بی چاپلوسی ست ازنوی تن

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

وین طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت دررَوَند

بلکه پیش از زادن تو سال‌ها / دیده باشندت تو را با حال‌ها

آن شنو زین داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

بهر فوج آن یگانه می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید

کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود

آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رنگت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دم از یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شمی

قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای بر گو از آن گلزار و بو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست کاینجا ماند نهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شده از بوی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت

این سر خم را به کهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه صیدت باز کردست بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جای بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی او بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
از کباب آراستند آن سیخ را / بر نبشتند آن زمان تاریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان مقام آن شاه پیدا گشت خاست
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است آن را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم خلق و حق نیاید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان / از کم اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجراگاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود

بس در آنکه خطای نوبت است / گر سپس تر از رضا بشکفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه‌اش بی دیده پیش میر او / خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد قوت / پس جواب احمقی اولیتر سکوت

نیستش در وی فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمقی است و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بدران می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روح است و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی خبر باید ز بخت آن پسر
کای عجب چون بشنوم آن شیر آب / با خیانت کرد رقعه زین تباب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / گر نشانی برده آگه زین گناه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون

بر امیر مطبخی نامه بر / عیب ننهاد و بر جهل آن نحریر
هیچ کژ رو را نمی‌گردد گمان / گر ز وی کردم جوابم زین شکن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

از زنا ار کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مرو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد آن بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج نطقی گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این من بردرم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت اسپند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
نفس صبر بر دیگری ای دوست کام / تا نگیری کی بمکر آید آن غلام
گاه جنگش با رسول ابطحی / گاه خشمش با شنفت و نجی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌برود
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / وز درون خوش گشته با منکران
خود عدو تا دوست شد پیش شهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را مغل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌زنی هر تن بر عزم را
عقل او بر عقلشان می‌فزود / حکم حق بر عقل او کش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب آید پدید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
آن مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
آمد و دیگر نوشتن آن یگان / بر ز شیخ و نغیره و بر تعان

یک یکی رقعه نوشتم پیش شه / آن یکی آنجا رسید و باید ده
آنکه گر رقعه بخواند هم آن خوب قصه / هم بداد او را جواب و تن بزد

خشمگی آورد او استهزا بر / او مگر کرد رقعه هیچ نابر
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش می‌نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس ار گرگین همه گر گشته شد / خاصه این گر خبیث عقل بند

گر ز کم عقل و بساد اکبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
هم نیاره دار از شومی او / شهر شد ویران از بدخوی او

از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسش کون خر را چاشنی
سبلت کنده کنی بی فایده / جامه از دنگیش سیه بی مایده

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین جهان زشتها اندک بار بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده / فیض آن جان است کین جان جان شده

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک باشی تو ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ است او کو زین گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد در مجلسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من ندانم چاره بود گر زنی — گر زدم با تو نیایم دشمنی
خارشی ار رگ کجستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنیست
من برای هیچ شکلی نشتم — من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن — که توی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذارد که بر کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش — عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان — نعرهٔ او مانع چرندگان

یک سریه می فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده — زان بود که ترک سرور کرده
از کسل از بخل و از خود بینی — می کشی سر خویش را سر می کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر — هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتشش بی هیزمی گردد تلف
هین مکن بگریز از تصرف کرم — باز شغلی یا که حاجت ستم
ز استوری هم که نفست غالب است — حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم — تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کردهام — زین ستوران بس لگدها خوردهام
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید — تا بر اسب رکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — ای ستوران رمیده از ادب

گر نیابندی پی تمکین شو   زان بود یا تمکین تو تیر از کمین شو
گوش بعضی زین تعالوها کرست   هر ستوری را صطبلی دیگرست

مستمع گردند بعضی زین ندا   هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه که در یک مکتب‌اند   در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست   منصب دیدار آن حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند   جمله محتاجان چشم روشنند

ما بصف گوشها را مشربی   در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم انجا ره نیست   هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یکایک می‌شمر   هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون   ده صف‌اند اندر قیام الصافون

هر کی از صفهای بیرون گشت است   میرود سوی صفی کان خوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن   کیمیای بس شگرفست این سخن

این یکی گر هست نقش سالمش   گفت تو نبود بیشش که در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام   هین که ان الله یدعو السلام

خواجه بابا از سبق اسیری   [illegible]
[illegible]   سروری چو کم طلب کن سروری

چون نپیر سروری کو ...   از برای شکر منصور خلیل
بالفضول ای خدا طاقت نماند   اقتراحی لا تسلیم ز فرشت

خلق آنکبر کو چون علما نبند   در صباح قیامی چون فانیند
زانکه مر جمله امر نقره   مرده از جان تو وا ندار مخرقه

زین عجب کو جان ز ترتان اندر است   وانگهی بصباح رفته ان شده است
ای با سر غرقه سرکش ای جوان   منزوی در رواحش خوش چی روان

وا ماند پهلو پهلو چیز آ   پهلوی آن ماند که دو دست را
تو به پیشانی وجهت چون کوه   کز کرانه دل نمی جوید پناه

گر تو دی جنس بی مثالی   نی بی ماحشت و ذل اوری
وحشت همچون همه گل می کشند   کو کجا ای پیل سه هال رشد

هست منهاج و نهان ان کلوی   یعنی من کرنو خستی است
نقره تو چون ان وجیع اندکی   تو دری طالب الشیخ مطلوب بین

مرد کان داغ برجسته ز بن   کان همه نه رتدکی اندهکن
چشم این ... ابنان مردم   کی دمی کو نیستی کس مرده ور

صد هزار آلوده کان آب جو   کی نمی کر برو دی آب جو
بر زمین بیطلوب را آرام نیست   زانکه در خانه کف و بستر است

بی هنر کامی نباشد بر سر آ   بی ختار اسکن نباشد این جا
گفت ای نبی یا رسول الله بکن   سرور شکر گو شیخ کهن

یا رسول الله چون ... نشر آن   غیر مرد و سر شکر مباد
هم تو گفتی و گفت تو کو   پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر هست چندین پیر از وی پیشتر
بر درخت آن برگ زردش را مبین سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست آن نشان کاملی پختگیست
برگ زرد و ریش آن سوی سپید بهر عقل پخته می آرد نوید
آنکه او کل عارض است از خطاست او بمکتب گاه محبر تو خدمتست
حرفهای او گرش فرتو بود مدتی علت گرفتن می دود
ای پسر چه نه سرعت بارورست یافت عقل او دو بر دراج رام
گر مثل خواهی بجیفه در نگر داو عقل در جای هست و تن پیچ
برگهای برسید کمتر دوام شد نشان آنکه آن میوه خام
بر کبی [illegible] نشان عاشقیست زرد و سرخی [illegible]
بکه [illegible] زرکین سخن شد محتجب همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زانکه [illegible] خوش [illegible] بس دست [illegible] کو بس
خامشی بهترست و گفتن همچو جو بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنان پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن زان سر دلب
دست می لرزش سخن او بی خبر که خبر سر زده بود پیش نظر
این خبر را از نظر ناید بیت بهر ناظر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز همچنین شرمی بگو با امتیاز
همچنانکه من درین بیان فسون با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم ز امر شه او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال چونکه می بینی چه می جویی مقال
این کرا باشد [illegible] [illegible] لی العمی
بر دهان [illegible] جان او کوش می کند که قسم کوش کر
[illegible] کفت [illegible]

در حضور مصطفی [illegible] گفت [illegible] بر آن عجز
آن شه والنجم و سلطان عبس لب گزید آن بی ادب را گفت بس
دست [illegible] چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین جعل [illegible]
بعده [illegible] ز برم [illegible] گویی [illegible]
نخ [illegible] [illegible]

تو بری آن مقام پاک را | آنچه بدگفتش پلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت

ویک اگر از بانگ شب ... من | گر به بام شرم باید داشتن
خویشتن گر حفظ کرد آن خوب فر | سخت پیدا است دستار ... سر

چند گویی ای لجوج بی صفا | این فنون خویشتن پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند | زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز | نرم نرمک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت | همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد پنهان زان شراب ... دلیر | در میان آدمی افتد چو تیر

خاصه این باده که از خم بلیست | نی چنین مستی که او یک شیشه است
اکثر آن اصحاب کهف از نقل | سیصد و نه سال گم کرده عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می انگاشتند

جعفر طیار آن می بود مست | تن گردی گر بی خود و باده است

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله | تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاد مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید | شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید آن پری گفته بود | زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود

روی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می بود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال

گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر تو ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن کمین بلا
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگره شادی بدست

جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بر تو مستی بی حدی / چون بسی مست خورش گشت اعجمی
لاجرم بسیار گردد ارتجج / مست او به که ادب آید در خط

نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی‌ادب را می چنانتر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخوی بدتر می‌شود

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کز گزینی پیر را

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهاند زر ز دست هر حسود

ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن‌بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد

کمترین زان نامهای خوش‌نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلست / دشمن هر جا چراغ مقبلست

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست

پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو

مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شود چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری کد کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقل زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان کورش گام هر سو می‌نهد — عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنک عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند — کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو — که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن — زانک پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط — این حدیث راست کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جداست — آمدست اندر خبر بهر دعات

چونک استنشاق بینی می‌کنی — بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان

چونک استنجا کنی ورد و سخن — این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم — زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای — لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون

بوی جنت را ز بینی یافت حر — بوی جنت خود که یابد از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان — ای تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست — همچنین بر عکس [illegible]

از پی سوز نفحات گل / هر نبی بوی آمد ای عقول

بوی گل بهر بشارت ای بصیر / جای آن جنت آن باغ خیر

گاهی اینجا ز چه آید ترا / بر نشان صنع و اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان برکنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم در دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچ بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزی تو بود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین

گفت آری خوش عمل کردی بجا
جای کرمی و جهل بدید در تو
گفت ای می گر وقت بلا
یک زمان ستدیم و برخوردم
میروم بر روی جان کز حس رود
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا
همچنان مرده شکم بالا فکند
شاد می شد او از آن گفت ای دریغ
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
دام افکنده بد و اندر دام شد
او همی جوشید از تف سعیر
باز می گفت او که گر این بار من
آب بچه جو بریم و ایمن شوم
عقل می گفتش حماقت با تو نیست
عقل را باشد وفای عهدها
چونکه بر شد سوخت توبه می کند
ضبط و ترک و عادتی با او
این پشیمانی ز بی عقلی ددست
چونکه شد رنج آن فراموشی شد عدم

تا کریم سد نالش پاکان
بنده گفتش تا جهول خوابناک

چونکه ماند از سایه عاقل جدا
خویشتن را این جهان مرده کند
بی سیاحی جان کز حس بود
همچنین فرمود ما را مصطفی
آب می بردش نشیب و گه بلند
گر زدیت این بار رستم ز تیغ
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
همچو او داران آتش بنشاند
عقل سکتش الم آید زیر
وارهم زین محنت گردن شکن

گو سوی دریا شد و از غم عتیق
پس برآورد شکم خود بر زبر
مرده گردم خویش بسپارم به آب
گفت موتوا کلکم من قبل ان
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
اندرو دارات می جست آن سلیم
بر سر آتش پشت تا به
او همی گفت از شکنجه وز بلا
من نسازم جز به دریایی وطن

تو نداری عقل رو ای خربها
آن ز نسیان شد آتش برزند
عقل را باشد که عقل از وا رهد
گر نبیند آن حماقت را چه خوش
می زند خاک آن توبه ندم

چونکه عقلت نیست نسیان میرت
از کمی عقل پروانه خسیس
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
آن ندامت از نتیجه رنج بود
آن ز فهم ظلمت عمر عبث

تخم افکنی بود در شوره خاک
تخم حکمت کم ده اش ای پندگو
نوبت شد از جهان بیکرفیق
پشت زیر و دم بر آب بر
هر که پیش از مرگ امنست بعد از آب
یا فتی الموت و فتوا بالعشق
گر در نیغالی همی بستر برد
بر سر نف کرد و در خاکش فکند
تا که بجهید خویش را اندر کلیم
با حماقت گشت او همخوابه
همچو جان کافران قالوا بلی
آب گو سر ار سازم جز عطن
تا ابد در آب صحبت میردم
با حماقت عهد را آید شکست
ز آن باطل کنی تو میرت
یاد نارد ز آتش پوز خسیس
بی تذکر خود ایابش چون بود
بی عقل پیش چون گنج
بر کلام اللیل یمحوه النهار

چون ز بستان ظلمت دم گشت خوش — هم دو از دل شیخ زاده اش
می کشد او تند و پیر خرد — آنک گور ز دو العادة [illegible]

عقل ضد شهوت است ای پهلوان — آنک شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنک شهوت را گداست — وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او سلیم

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال — حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی — نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت نسبت مرا از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

هم تو و هم جمله اشباه تو — خاک گردد و نماند جاه تو
اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و این را صد نشان

که مدد از خاک می گیرد تنت — از غذای خاک پر گیرد رگت
چون رود جان می شود در تیره خاک — اندر آن گور مخوف سهمناک

گفت غیر این نسبتیت هست — مر ترا آن نام خود اولیتر است
بنده فرعونی و بنده بندگانش — که ازو پرورده شد اول جسم و جان

بنده طاغی یاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود می کن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق — که نه استی سازی با دو حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن

بلک آن غدار و آن طاغی توی — که کنی با حق ز دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو — نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگه اوفتاد — آنک جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بی جرم و بیان

کشته‌ای و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را

گوری تو تیق مرا خود برگزید
که برافشان خشم خواری کنی
زخم سگی را نمی‌تانی کشید
آن یکی آمد زمین می‌شکافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نشکافی نشتر ریش خنز
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
آن تقاضا کرد آن نان تو را
گر بدزدی شد موسی واری
اژدها را اژدها آورده‌ام
گر رضا دادی همینی با توام
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرقه نام خدا
من بکارم آنچه باشم ای وقیح
چون توی بر بر هوا برگزی
چون تو خود عالمی هر چون بری

سرنگون شد آنچه حق پیچیدگی
روز روشن بردم از تاریکی
زهر ماری را تو چون خواهی چشید

می‌شکافی و پریشان می‌کنی
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود نیکو و کی گردد بهتر
کس زند آن درزی علامه را
نی که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف گردند معموری تن

از چنین زشتی بدی مشتی
تا باصلاح آورم من مبهم
ورنه از جانت برآرد آن دمار

جادویی کرده‌ای با نام خدا
گر زدم را رنگ می‌کردی وقیح
لاجرم بر ریش کان آن می‌بری
گل را بر وصف دینی شوی

گفت آنها را ابلهی هیچ نشکفت
گفت خواری تا قیامت صحبت
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم

گفت ای ابله غضب بر من مران
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نشوید خلطهایت از دوا
که چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا

سبک خود را کرده بند هوا
تا دم آن را زدم این بشکند
گفت این بحث ات جادویی

غفلت و کفرت و مایه جادوی
من بگایدیان چه باشم ای حبیب
هر کرا افعال دام و دد بود
گر تو بز کردی و برگردد دست

این بود حق من و نان و نمک
که نداری بس من خبر و شر
لیک خاری گلستانی نکنم
ابلهی فریاد کرد و برنتافت
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی رود سوزش کجا آید شفا
بر دریدی چه کنم بدریده را
هستشان پیش از عمارت‌ها خراب
کی شود آراسته زان خوان ما
گر برشتی را تو نام این نمک
گر عصا را کرده تو اژدها
مار آن اژدها را تو کند
که درافکندی بکرین جادوی
جادوی تخته کند در سنگ گره
مشعل و نت جان موسوی
گر خانم نور یکپر و تعب
هر کرا باشد گمان بد بود
خانه را گرد نه چنبر

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
گر بود افتاده تره یا حشیش / لایق سیران و گاو و خر بیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شوی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
تو چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست پیش
هین بیا بینی ببین آن خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست علم مختصرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز بینی گر نبیند جز که سر / خواه گر عرش است او یا ارض تحت
چشم احول اگر کی در بت عیب بین / آخر بگشت بی توحید بین
ور گره غوری همه گری ورق / مر مرا از خود نمی‌آید تفرق
بسکه می‌دوزم زین می‌گریز باز تو / تا یکی یک رای بینی تو دو تو
بگذرد اندر فن جز کیب عمی / تا دو ره کی گوید بیند ساعتی
تا یکی شکی ز رنگ و دام / عشق اندر عشق بینی والسلام
بس نبی چه گر رستی ابدن / گوش بیند چشم می‌لرزد بدن
راست گفت آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را بینی مو بود اول یقین / در دو چشم بود با چنین بر چشم جفت
علت دید طبیعی سیاه بسر / ور نه خواب اندر نه بینی کس صور
این بیجا ز اولی به نه تشبیه / نیست اندر دیدگان پرده بهم
نور را با پیه خود نسبت بود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک

هست منقاد آتشش آن پری ‌ ‌ گرچه اصلش اوست چون آبی کری
مرغ از او دست کی یابد بیاد ‌ ‌ نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها ‌ ‌ هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست ‌ ‌ این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد ‌ ‌ هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد ‌ ‌ فرق چون میکرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو ‌ ‌ چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست ‌ ‌ با خلیلش چون تجشم کردنیست

گر نبودی نیل را آن نور و دید ‌ ‌ از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد ‌ ‌ پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان ‌ ‌ از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را ‌ ‌ چون بدیدی هجر آن فرزانه را

ای خرد برکش تو پر و بالها ‌ ‌ سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد ‌ ‌ کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها اخبارها ‌ ‌ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ‌ ‌ هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را ‌ ‌ هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ‌ ‌ که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست ‌ ‌ شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این ‌ ‌ گونه گونه می‌نمودت رب دین

درخور سر بد و طغیان بُد ‌ ‌ تا بپاکی گوهرت و جد زند
تا بدانی که حکیم است و خبیر ‌ ‌ مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات می‌گشتی از آن ‌ ‌ کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم به لمع ‌ ‌ دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیت ‌ ‌ که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام ‌ ‌ طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای ‌ ‌ تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت ‌ ‌ لیک رحمتشان فزون است از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب ‌ ‌ رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو ‌ ‌ بی ضرورت خون کند از بهر ریو

دیو خانه کرده بودی سینه را ‌ ‌ قبله سازیده بدی کینه را
نی حلیمی مخنث‌وار نیز ‌ ‌ که شود زن روسپی زان و کنیز

شاخ تیزت بس جگرها را که خست ‌ ‌ نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردند اسپه جسمانیان ‌ ‌ جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب ‌ ‌ تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند ‌ ‌ کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از ظلم خویش | حو نیاورند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نیابی زین طرف مردان غیب

جنگ در صلب و رحمها در روی | اگر شاهی با کپری راندی
چون کپری شد رکی ذو الجلال | برگشادست از برای انتقال

تو زدی در بند ما را ای لجوج | کوری ار گردد سر شکی خروج
تک منم سرهنگ و سرهنگ شکنم | تک مباش از من و تنگ شکنم

تو هلا در بند ما بحث مهی | چند کاهی بر سبیل اجتهد
سلسلت را برکند یک یک بقدر | تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سلسلت تو سخت تر یا آن عاد | که همی لرزید از ایشان بلاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود | گر نباید مثل ایشان ای حسود

صد ازینها گر بگویم تو کری | بشنوی ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم | در سخن پیوسته ات آمیختم

گر نهم بر ریش خامت تا پزد | آبنوره و ریش و ریشت ما آید
تا بدانی که چه چیزست ای عدو | می دهد هر چیز را درخورد داد

کی کژی کردی و کی کردی تو شر | که ندیدی با جزیش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکی کز پی نیاید مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی داند او صحیح | حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمزها

از همی بیند دل اسپاه پیشتر | فهم کن اینجا نشاید تیره شد
ورنه خود تیرگی آن تیرگی | در رسد اندر جزای خیرگی

ورنه باید تیر بخشایش دست | نی بی آید بی آلایش ست
هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین همت افزون تر بود
این مراقب کار بالا تر بود

برج آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیم بر

آهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلی کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق | وان هوا را کرده و دوست شد
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده بود

آهنی کآینه غیبی بدی | جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد برده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
واقعاتی که در آخر خواست بود / ز آهن تیره صورتت می‌نمود
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌بدیدی زان آن نقش بد او
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همه دیدی و بدتر می‌شدی
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایقی این و بس / زشتیم آن ذات تست ای کور خس
این چنین بر روی زشتت یک تکی / بخت بر من که منم او زشتی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / کرده دامان بر چشم ز زر دوخته
کار حیوان قاصد خوش است / گاه مرغ خود را به دندان و ده
گه گلو را بسته میان آب تیز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
که ذلت آمد از چرخ تقی / گاه شیخی وای شیخی ای شقی
گه ندات آید ز چرخ ای خیل / که بریدستی ز اصحاب الشمال
گه ندای آمدت از هر جهاد / تا به فرعون در دو روح قا
زین بتر تا که تو کم بر پشم / آگهی در طبع معکوس لئیم
اندکی گفتم تو ای نا مدبر / ز اندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / آینه بینی به خواب و واقعات
چند بگریزی نماند پیش ره / کرده‌ای خود را که کر امرش نه
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بیچارگی در نوبت باز
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن نمازی و صلاح
مست جهت را ز رحمت شتاب / که در توبه ابن هست ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد خیره کار
هین غنیمت دار و در بسته شود / رفت از نیاکش همی حود
هین من بینید یکی چیز دو بار / بس من بستان عوض آن را ز ما
گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن ای ... یک اندکی
گفت آن نکو که بگویم آشکار / که خدای نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن عطا / که عوض بدهی مرا گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو کز آن خوش وعده‌ها مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم

بوی کبر از تیره جوی چو کین   شهد کردی در شکم این هر کمین
از عکس جوی آن که تیره شیر   پرورش یابد همی عقل اسیر

یا بود کز لطف آن جوهای آب   آن کی باید تن شوره خراب
یا بود کز عکس آن جوهای خمر   مست گردم بر برم از ذوق امر

شوره‌ام را سبزی پیدا شود   خانه زارم جنت الماوی شود
یا که از عکس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان که ز عکس دوزخ گشته‌ام   آتشی شد بهر حق آغشته‌ام
کز عکس دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهرها

کز عکس خوشش آب حمیم   آب ظلمم که در خلقان زدیم
من ز عکسش زهر ریزم زهر ریز   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ از تیشش ظلامم کزن   وای آنکه پایش پاک گزا بود

گفت موسی که ولیکن آن جهان   مجتمع باشد تنت را ای امام
این علفهایی که در خطب گفته‌ام   دور باشد از ثنای احمد

آشنا باشد ترا عمر دراز   کز اجل وا رد عمرت احتراز
ورنه باشد صد عمری مستوی   که نباکام از جهان بیرون روی

که خوان اجل و فضل شیر   نی ز تنگی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی از عجز و ریغ   بلکه بینی در خراب خانه گنج

بس مبادت خویش کبری شیشه   میر فی بر خانه می‌آمد بشه
کز حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یک دانه را

بس در آتش افکنی ای روانه را   پس کری پیشه مردانه را
ای سبکبار کی تا بی مانده   همچو می پرکش از ره اندر

چون کرم من این کرم را امید کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم گر می‌شد برابر میوه و درخت   این چنین مبدل کرد و نیک بخت

خانه بر کن کز عقیق این یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست   از هدم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج   می‌توان کردن عمارت بی دریغ

عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ   این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از نهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه را اجرت گرفتی و کری   نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل   تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان   زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش   تیشه بستان و تکش میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وا رهی

می‌نیابی این باره بر دل گران — مرزبان می‌برد این لیل نشت
باز خود آن زین باره دوری تکان — باره بر کن این مقرر دوکان
آخر آید بو که گردد زو بری — بس تر ایم برون کند صاحب دکان

در ره سبزی بی‌ادبی بتر — آه کردم و بتر را وا ادبی
همچو طفلان شیفته‌ای انجم — بس کو گفت آن حکیم کامیاب
کر بیارانه وو مانع خویش گرد — بس کن ای موسی که وعده سیم
ور جهانی جاهلی از خصم و عده — پیشتر زان ملک کاکنون داشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهند — آن کرم کاندر عطا آنچنانت داد
از که جسم شد در حضر فرزند — گفت جانم آنکه ای برجوان
لیک از تنی تنی کردیم بت — افتخار از ننگ و بود زین دکان

یا سرنیزه و خود را فرستی آن آدم — خرشاب تن بنیادی کبیر
از ده ماندن آن شباب برخت — نی ز نزد بیرت آید برو
نی بهند لنها خلاها یا الم — نی کمی بر شهوت و لذت و لعل
که کشود آن شرده بر عکانه — احمد آخر زان انتقال

کر بیان این نامی سازم عذر — مرشتی تا دو بین شرف معنی

باره وورزی چیست خورد آب ازان — باره بردی میرزنی زین خورده نشت
ای نسل باده شباه کامیاب — تا برآرد و سر ز پیش تو دوکان
پیش ازان کین جهالت خانه گری — کور بودم بر نجوا زدم زین مرکان
ای دریغا بوده‌ام با او و باد — تا ابد ای جسر تا شد للعباد
دیدم اندر خانه‌ای نقش نگار — بوده‌ام اندر عشق خانه بیقرار
بوده‌ام از گنج پنهانی بی‌خبر — این زمان عمر را ابتر ادبی
جسم زار نقش می‌از خم — کر تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در آلمی‌ها اندر ذکر کرد — که دل ز اضطراب ای گشته‌ام
گفت موسی آن سوم ملکه دو تو — کان همه اندر جنگ ده‌ای دین آشتی
اکه در حکمت جهان ملکی بده — در وفا شکر چه باشد قفا
گفت ای موسی جانم چیست بود — موسی همچون فرخ چون اغوان
زانکه بود در پیش یارش کاسه‌دست — هست شاهی فریب کرد دکان
جوکیا کرده که سر و کام شاد — هم زبان کرد دکان یار گشت
که بر دو کتاب تا مرغت خرم — ای جوانی پیری خرشیر
هیچ آنکی نغنید بر رخت — نی چه چون سرد و گرد ودود
نشود و زجوانی از تو کم — که زبان را آید ضعف ملال
انجمار کشت هیت فروشت — در به سیج اول آمدی جدال
چون خبر باید در بن یافت نقل — عاشق آن وقت کرد و اعتقال
چون صفر اندر شود شاد صفر — ای بشنیدا اعلایی ذی

گفت نرگس کو مرا در دیده
گفت عکاسه سو که بگذشت شب
بس جلال از نقل عالم شاد شد
همچنین می‌گویی کرامت می‌شمرد
بار گفتا و این سخن‌ها ایستیم
بس غبا نبهات می تن این مقال
ره نمید از جا و گشا هیچ تنگ
هم در این محفل که بشنیدی تو باز
هیچ جای او وجد است ای حرام
زن قرات مدینه و با آن [illegible]
غافلی هم حکمت و این همی
لیکه جنبانی که زاسوری شود
دانه اصحد [illegible] عوض
زانکه این دوری ضعیف بیقرار
همچو قطره جا نفس از باد و خاک
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
بین بدر وی قطره خود [illegible]
الله الله زده جمع و [illegible]
لطف آن دریا لطف این گم گن

چون مصغرهای این جهان برون
گفت که جفت ترا ای شیر رفت
وز بقاش شادمان این کرد گاه
که گرد و صاف مقابل بوده

زود و دریا بالای شه نیکو خصال
آفتابی ای بهشت ای کلاه
چون بگفتی آمدی صد آفرین
سکنه اسپس [illegible] افتاده
می‌رسید می ذره عالم بهره است
تا نماند لیک از این صد جرا
زنده جان و عقل بحر بی‌شود
جنبه را آمده صد کان عوض
هست واشد زان همی بی‌باقی
که فنا گردد و این مرده هلاک
ذات او معصوم بر جا در نیک
در کف دریاش این از کف
قطره و در بحر گو سر بسر
کاسفلی جستجو خشم می‌شود

که صفر بگذشت و شد با وضع
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
خوکه آب خوش می آید آن [illegible]
گفت احسنت دگر گفتی و نیک

وقت گشت آمدی بر سو گشت
عیب کل با خود به پیش شاه کلاه
این سخن دیگر خورشید آمدی
چون همین لطف آن گرفت [illegible]
زنده گر بهر حق او مرده
غافلی هم حکمت و نعمت
خود که پاید این چنین [illegible]
کان بده داون آن حجت
همرهی غافلی چو [illegible]
چون وصل خود که دریا و حجت
همین بر پای قطره خود [illegible]
خود کرا آید چنین [illegible]
الله الله هیچ آخر بی مکن
همین که بکیار بی قدرت [illegible]

مرده‌ام با چشم مرده وضع
گفت عکاسه شیر [illegible] مرده
پیش ای کوثر نماند آب [illegible]
تا کنم من بشارت با او نیک
گفت مجانین نشان [illegible]
این بگفت و کرد کرم گشت
خاصه چون بشد گل خورشید
سرنگون بر پای این [illegible] آمدی
ای عجب چون زهر داشت [illegible]
چون شنید این بنده عالم [illegible]
آب زن وده سرمایه [illegible]
که یک کل [illegible] کلزار را
تا که کار [illegible] آن [illegible]
گشت ای همی او [illegible] مرده
از تن خورشید [illegible] باد و خاک است
با سیاهی در میان قطره [illegible]
قطره را بحری تقاضا گرکند
گرد بحر لطف آید این سخن
هیچ طالب این [illegible]

گون

گفت شاهان گویم این پیغمبری　　شاه را لازم بود رای وزیر　　گفت با شاهان که این را زنا　　گوز کمپیر بلند اندیازد را

باز ساعیدی کمپیری می　　　　او ببرد ناخنش بهر چی

ناتحی که اصل و کارست و رنگ　　گوز کمپیری ببرد کو ره دار　　کو کجا بود است مادر که ترا　　ناخدا ن بینیان پرانست ای کجا

آهن و منقار و بر پشش بر پر　　وقتار پا بشکند زان علیه　　خود که تا جشنش رها و کم و ز　　چشم کرد و بهر او ابر و ده

که چنین تاج چشم بهر او　　می کمپری که ما هی ز عسر　　تو ز بیرای می سمان پیچ و لا　　نعمت را قبال کی سازد و را

آب تا جشن رها که بین اکمپیر　　گر نمی خواهی که ز شی زان فطیر　　آب تا جشنش که بر طبع باز　　زان تو بخند شود و خشمش شود باز

از غضب آن شور باد ابر پش　　آن ورد و بیزد شود کل معترش　　اشک ها زان چشمش فرو ریزد و بسوز　　باد آرد و لطف شاه لیو زد

زان دو چشم ایتین و زلال　　که ز بهر شاه دارد و صد کمال　　چشم و ناز اغش شده بر زخم و داغ　　چشم تنگ از خشم بر باد و دواغ

چشم دریا بسطی که زلطاو　　مرد و عالم می بیابد تا ره مو　　گر بزاران جرخ در چشمش بود　　همچو چشمه پیشش علم می شود

چشم گم گشته از این محو سها　　باشه از غیب بینی بو حیا　　خود نمی یابم کجی که من　　نکته کریم از آن چشم و جن

بچکد آن آب محمود جلیل　　می بودی قطره اش جبرئیل　　تا بیالد در برو منقار جوش　　گر ره او تو پیش آن نخ کمی

باز گریه چشم کمپیر از فروخت　　فرو ریزد و صبر و علم را بر فروخت　　جان بریزم از بصد صورت شد　　تخم بر باد نه بیجا رخ زند

صالح از یکدم که آرد و باشکو　　صد جهان بفزاید من کوه　　دل همی که بی خوش و هوش را　　ورنه در ایند غیرت او دو تا

غیرتش امت صد علم نهان　　ورنه سو نیدی بیکیدم صد جهان　　تحوت شاهی که قفس جا بی　　تا دل خود را تسد بند کند

کم کنم با پای ماهان متورست　　کوست شست که ماه قطب گشت　　مصطفی را ای نی صدیق تب　　رای تن بوجهل باشد بوالهب

عرق جنب جانش صد بر کرد　　کان صحیفه با پیش بر کرد　　جنس بی جنس صد بره بود　　بر خیالش هیچ نا بر ابر بود

کنی نی آمد پیش مرتضی　　　　گفت شه بر باد وان طفلی را

کوش می خواهم نمی آید بدست　　ور علم ترسم که افشد او بدست　　بخت عاقل که دریابد جوها　　گر بگویم که طرب سوی من آن

هم اشارت را نمی داند بدست　　ور بدانند شود دل من هم بدست　　بس بود و شیر دلستان را　　او همی کرد از من چشم و رد

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که به درد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانک جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونک هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / کو نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانک هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم

از خدا می‌خواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیی نبود ز کوته دنبها

زانک هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال العقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست

میل او بر شد چو سوی بالا بود / طرف خود را سیم سوی بالا کشد
زانکه عقلش غالبست و بی‌شکی / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش در صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
مرده و سوزنده چو دوزخ ضد نور / مرده چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد / آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنسش نبود او نور زاد / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذب جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا بود بر نقش غالب عقل و هوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساختش آن گمره را
گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده‌ای / کار را با بخت چون زر کرده‌ای
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی لیسند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در غزا آتش شدی تیغ برت / که خداوندی شود بنده برت
ای کشش اول مرا ای شاه دین / تا نبیند چشم من ای شاه و دین
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این غبنت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما چو خواجه‌تاش شوند / بی‌دلان ما دل‌خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را این گلستان گور گور
دوستان از دشمنی ما شادکام / نزد او کو رانده گشتی باخت او

دشمن تیغ حرز تو بود ای معین / بی گناهان را که کشد دشمن لعین
پیش از این خالق همه دولت است / گرد داد او اول آخر بفت

گر بنالد دست حرز خفاش این / این بهارت را همی بیند خزان
مغرب و مشرق چو او دیده مانند / که سر اشیان ز ارتن سر بریدند

مغرب و مشرق که بود تو قرار / چون کشد آخر کسی را پا بدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چو محروست گشت مردم از جهند

هر کرا مردم بجودی می کشند / زهر اندر جان او می آکنند
چونکه بر کرد و از آن باد و ش / دانه او کو ز مرو بود و موش

این تکبر زهر قاتل دان که هست / آدمی پر زهر شد آن گنج نیست
جون می بزهر و شد مهری / از طرب یکدم نخیناند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش که داد و وثند
گر ندیدی مرد کش را اعتقاد / گر خود ز مرد آید نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر بهی / بشکند شه پا دار و دهی
در پناه جسته افتاده را / مرهمش ساز د شهر و مره عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / گشته شه بی گناه بی خطا
وین دگر را از ذات خوف / وین دو چنین شعر را بنیاد

با من این مرگ گدایی را مرو / گرگ گرگ مرده را مرگ تو دو
خصم شیخ را ای آن نشکست / تا تو او گشتی فخار است

چون شکسته میرهد اشکسته شو / این سه نفرت اندر نفرت رو
آن کهی کو داشت از کان نقد صد / گشت پاره پاره اندر زخم کلند

تیغ زهر است کو را کو دست / سایه کافکندست او از خم ست
مهتری نقطه آتش ای عمو / ای برادر چون برادر میروی

هر چه او همره باشد یار من / هر کرا کی مرگ کرده بیمن
سر آورد از زمین و لکاه او / چون به نهان زخم پیدا میروی

زر و مال خلق را یابد صفت / عاقبت زین زر و مال افتاده
هر که بالا تر رود ابله تر است / کاستخوان او تیر خواهد شکست

این فروغ است و اصول آن از او / گر ز تیغ شهرت بزاران بود
چون فزودی گشتی تیره رو / یا غنی باشی که شرکت ملک جو

چون ببود اندر دشمنی آن بد نهاد / وحدت محض است آن شرکت کجاست
شرح این را آینه اعمال جو / گر نیابی فهم این در کف دو

گر بگویم انچه دارم در درون / بر جگرها کرده اند علم و فن
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ در کردم اگر در ده کس است

حاصل اینها از دلی کش بار تو
این چنین انبیان فرعون را

لقمه در سینه در دهان / او بگیری از بریده ناگهان
خر من فرعون را داد او بباد / هیچ شد را انگلیس صاحب با

کف تر سی لطف نمودیم تو / خود خداوند است از روز ازل
آن خداوندی که بود از نیستین / مردانه دست ان نیستین

آن خداوندی که در دیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که داوند توام / این ستاره از نجوم دوم

ده خداوندی عاریت بگو / تا خداوندیت بخشد متفق

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست / هم از او مخمور هم از او است مست

مادرش گر سیلی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذواللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون بکمال یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این مرا را اینچنین
گفت تمییزم مر تو دادی ای خدا
این حسد فهمانیت دریکبر تو
کشت کشتی گفت محقق باش تو
کشته ایشان بهر دیدار شاه چون
بس رسید از دوکانی میکند
گر کسی گفت کا مرده زاید آنچه نشیند
بانگ مرغ از آن یکی بیشتر باشد
وهم افزوده است پیش عقل نقد
زانکه عاشق را دوام نقد است
کو فروغ جنگ و در رو تو نماست
متغیر او از مرتبه خود برتر است
در خور عقل عوام این گفته شد
عقل را قسمت شده در مستقیم
جو جوی جمع کردی تا شتاب
بس برو هم نام و هم نقاب
جمع کن خود را جماعت رحمت است
جای قربت گشته بر جستو
این همی دانم ولی مستی تن

فرق را عیب میکنند در چون و چند
گفت پس تمییز چون بود و مرا
در یکی رست و در دیگر شبیه
خود مرخود دیگری اظهار شد

[illegible]

بعد نومیدی بسی بیرون شدند
وانکه گرشناخت بیهوش او فتاد
زانکه جسم عقل شد محجوب نقد
لاجرم او کفر و ایمان برتر است
باز ایمان قشر لذت یافته است
برتر است او خوش که لذت مغز است
انجمن یافته آن نهفته شد
بر نتافت آن آرزوی طمع خام
بس قران زد بر او تنگیا دو تا
باشد و هم صورتش ای بوالعلا
تا تو گفتی تا گفتن آیت است
در میان شست بود و اشتر یک
می‌کشد هر یک مراد خویش من

گفت این دانش تو از که یافتی
در خلایق رههای گمراست
بهر اظهار است این خلق جهان
مجو برانند در ترازو رکند تو

گفت آدمی بعد چندین خوابها بسید
گرچه جای بزرگ دولت ای مجیز
کافر از آب و دو مومن زیر شیر
کفر و ایمان بر درخود دو در آب
قشر ای فرخنگ جان آتش است
این سخن پایان ندارد باز گرد
ز غفلت زنده است ای متهم
جمع باید کرد اجزا را بعشق
ور ز شغالی شوی فرزند تمام
تا که معشوق تو بود هم رسیم آب
تا که گفتن از لبی او لب است
بس خموش ره بداد و راه شست
آنچنان کز نطفه دور جمانه

گر به بخشش سیدی بر ما شتی
رههای ره که خلقان گمرهست
تا نمانند گنج حکمتها نهان
آمده برسان ز احوال خبر
بس مر شان پیش آمد تا گمان
از عزیزان عجب داری خبر
آن یکی خوش شد چو آن مرده شنید
کاندر افتادیم در دکان شکر
لیک نقد حال در جسم بصیر
کو رست مغز و کو زو دل
قشر و پیشه مغز جان خوش است
تا برادر وسیم از بحر کرد
بر قراضه مهر سکه چون نهم
تا شوی همچو سکه قند و دکان
از زوجات بیرون جام
هم چراغ دوش ما به و قفل
جان شرک از حق
بر حریفان با همتقان ما آمد شکر است
این نه بس نا خواه دو تو

مصطفی چون کشف پیش جبرئیل / گر چنانک صورت تست ای جلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / کامد آتش بود واز قهرها
باز آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم را / کار و مسطور کرده درج آن
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو به سندان زبون / در صفت از کان آن نهان تو رخ
بس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی / هیبتی که که شود در رو ندی
شهپری کو رفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش نمود / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت هست پیکار رکان / وین تلطف دوستانرا بر کمان
هست شاهان را زمان برنشست / هول بر مسکان و جبار بهاست
دورباش تیر و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان شاهان چون گواه / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص نی عام این کنند / که کند شان ایمن از شاهی حصر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر نهند آن گروه
تا سر و پاهای ایشان بشکنند / نقش خودبینی فته و شرم کنند
شهر زان آمن شود کان شهریار / وارهاند ز قهر زخم کبر داد
پس مهیب آن بود سهل و دربوس / هیبت شاه منع آید زان بحق
چون ز حرفت آید بوی بزم خاص / کی رود آنجا مهابت یا قصاص
حلم و خلق و رحمت آنجا بجوش / نشنود از غیر جنگ و نی خروش
طبل کوس و مولها شد در جنک / زانکه عشرت با خواص آواز چنک
هست دیوان محاسب عام را / زان ری و بیان جز نصف عام را
آن زره وان خود در جنگ عار / وین شراب و نقل و بزم و صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
از در حمدان آن جسمی که غارتست / خفته این هم زیر خاک بیش باست
وان عظیم الخلق که آن مقصدست / بی تغیر مقعد صدق قادرست
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
نی تغیر کو لا شرقیه / نی بشدی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری که همچو خواب و درد | جان ازین اوصاف ما شبکور و فرد
خوش شمایل کی بگویم وصف جان | زانکه افسرده بگردد این بیان

روبهی کی گیرد آن کاشفته شد | شیر جانها کاندر آدم خفته شد
تعتعه بود آن اگر خوابت ببرد | این شیر بر نسار سهمناک

تعتعه ساز و شیر خود را آن جان | که تماشا مرده و اشتران رمگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی | کز برودی از ضعیفی پردری

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت | بحر او از جهر کف بر جوش گشت
احمدا بگشای آن پر جلیل | تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا سوی گزند | من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من | گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست | چند جان داری که جان‌پردازیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن | شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن‌پاشیت را | وا مکن انبان قلماشیت را

موسیا در پیش فرعون زمن | نرم باید گفت قولا لینا
تا رسید این شه و دریا رام جوش | رازها با مرغ عرشی می‌سرا خوش

آب اگر در روغن جوشان کنی | دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب | وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن | ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل‌خواره را که قند به | نرمی فاسد مکن طبعش بده

نطق جان را روضهٔ جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار | ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن برد از دور کان آنست و بس | چون رخ مغلوب ملی زین جرس
صورت خوفان آمد سر خر دان یقین | ورنه معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار | این سر خر را در آن بطیخ‌زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه | نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

هین ز ما صورت‌گری و جان‌گری | نی غلط این هم خود او هم آن کنی
پس بمحمودی تو در بزم خاصش | بر زمین هم تا ابد محمود باش

باز نیستی تو سامی مینهند | یک مثال و یک قبیله که خوش شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی | وحدت اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندکی منکر شود | منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسایی بگرداند او | خشم گردد آن مه را تا انکار او

بابلب

زین سبب جان نبی را جان بد
تا شناسا گشت و ثابت پای بد

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود
نعت او هر گبر را تعویذ بود

تا به نام احمد استفتحون
با غیابش می‌شوندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی
غوثشان از ذکر احمد می‌بدی

این همی خواندی فرو خوان لم یکن
تا بدانی کینهای گبر کهن

این چنین کس چست آید به دید
از خیال نقش و اشکال پلید

گاه گاهی چند بگریزند ز شر
در میان آتش هر چند و در

هر کسی کو خاک گشت سر کنده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از بهر نور چشم خار

اشتری را دیده روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می‌افتم برو
در گریوه راه و در بالا و کوه

خاصه از بالا که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم‌عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه

مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ
که بود بارش گران و راه سنگ

می‌خورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه می‌کند با رای سست
دیو تف کرد و ورا توبه شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
که به خواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی
کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌آفتی
بی‌عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گر چه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست

سربلندم من دو چشم من بلند
بینش عالی امانست از گزند

از سر که من ببینم پای کوه
هر کو و هموار را من توه به توه

همچنانکه دید آن صدر اجل
پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال
دید اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی
بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن
بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول به خواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو
هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشمست دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست
دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه هستم من ز اولاد حلال نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
گفت اشتر راست گفتی ای شتر این بگفت و چشم دارد اشک بر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی تو ز آفات زمن
چون شدی منصف حبیبی ز ابتلا تو عدو بودی شدی از اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خلد از راه خفی
اهدنا گفتی صراط المستقیم دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در شهد شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه بخشی طعم
متصل گردد به بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل آفتی نبود در او روی عمل
غوره ای ای شیر دار ای شیر حق تا رود آن غوره در هفتم طبق
چند خرچانی مول شیر را کی شناسد شیره غوره و شیر را
زین سپس احوال خود را آب نیز بهر مردان الی نیکو سیر
آب نیلست این چه شد خاک زرا یاد کش از خشم قبطی چون نماند
می‌شنوم که در آب قبطی از غلطش اندر و شاب سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطی اینک می‌برند از تشنگی از بلای دار خود بیارگی
بهر خود یک طاس را از آب کن تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم کی طفیلی از تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او در آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی او بخورد
طاس را وا ده ز موسی آب خواه / که بخوردم تا شد آن خون سیاه
باز این سو کرد خون آب شد / در زمان قبطی عجب در تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
خود نگویی کین گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آن است کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / که ترا کفر است همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری ای مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت با او تهی چون دفی است
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
تا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کی اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان دور کند
یا تو پنداری حروف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش جان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد یقین
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره به سوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی بود / هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / کز سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی خلق دام   تا تو شه بینی شراب من و عام
گفت زیرا که ترا هم نیز رون   نقش حمّام اند هم لا تبصرون
می‌نماید آب ای صورت‌پرست   کان به چشم خون و او ناظرست
پس ز چشم خشمش کی آید ادب   کو چرا با هم نمی‌دارد عجب
از چه این جا بحث این شرح نیست   که سلامم را علیکی نیستش
می‌نجنباند سر و سبلت به جود   پاس اگر گردش کنم صد سجود
حق کرده سر نجنباند زبان   پس آن جا می‌دهد در اندرون
گر دو صد جنبیدن سر را زد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند سر ظاهر ترا   لیک سازد بر سر آن سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم تو خاکست حق آبش دهاد   در جهانگیری چو به شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است   احمقان را چشم از ره برده است
می‌نماید او که چشمی بر زند   ابلهان یابند آن مستند

گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سواد دل ندارم آن دهن

کی بود که قفل این دل وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
فتح از تو صاحب حجّی شود   از ترشّح صاحب جلّی شود
با خود آوردم بری از بی‌شک   یا بود که این میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت   کای خدا دانای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره   از دل قبطی بجست و غرّه
که علاج تشنه باران عزم کن   تا برم زود و بتان را کهن
آتشی در جان من انداخته   مر امیری را یکان نو خسته
دوستی تو و من از تو شکفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو   کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آن کو تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
طالع آمد وشکر آنکه باکسیر   گفت دیده آنجا بچشم خبیر
من به بوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بحشرم تشنگی نآید مرا
آنکه جوی جشنها را آب داد   چشم دریا بستدن بس شاد

آن جگر کز بود گرم و آب خوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد از بهر عباد / صدق وعده کاف ها یا عین صاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم هفتاد سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / چون نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا سیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلی روان / بر فرازم سوی چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پیش چشمش پست و بالا تیزرو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجیبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او زودکش
خاص گفتندی که پیش چشمتان / مینماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خندها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / با تو اینجا مینماید نو کهن
تا در آن جایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان
آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوهر آن جحود
پس بشوهر گفت زن ای نیکبخت / من برآیم میوه برچیدن درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته چو کله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودی است

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی و زو گردی جدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا

راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

بعد از آن بر رو بدان امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتشش را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / هین چنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مستوی حق‌نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت اکنون عصای موسی است / کامرش آمد که بنه از دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش برگرفتی شد چو خوب

اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت می‌کند　　شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون　　نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش　　لابه می‌کرد او دوتا گشته قدش
کانچ ما کردیم ای سلطان مکن　　نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر　　من بعزت خوکرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین　　تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا　　می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش　　تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست　　هرچه بر خاک است اصلش بر سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان　　پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها　　وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه　　تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا　　آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند　　تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد　　سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده ناشسته رو　　لقمه دوزخ بگشته لقمه‌جو
آکل و ماکول آمد جان عام　　همچو آن بره چریده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد　　کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی　　بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر　　تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است　　جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگه است افروخته　　که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش　　خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ　　پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش　　هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود　　مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست　　زر نماید آنکه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا　　لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین　　سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر　　قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا　　آدمی و آن دمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند　　وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن　　تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب　　این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان　　آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار　　او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان　　پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شود طاغی شود　　خر چو بار انداخت در مرغ زند

می‌فراموشش شود چون پیش پیش / کار او زان آمده در دیده‌های خویش

سالها مردی که در شهری بُود / یک زمان که چشم در خوابی غنود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو

بل چنان داند که پیوسته او / هم درین شهرش بُدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بُدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است

سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر بجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد ازین غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلک این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر زان اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو

فوق تخت سبد عدو مرکب در قصاص
زین لقب خواندست یحیی خدا
این سخن پایان ندارد ای کیا
تا همه زان خرمن علف فربه شوند
تا که گرگان خود در افتد [illegible] خسیم
تو کسی گیری به جوت لطف وجود
تا همه جمله چنین خواب ای ده
تا که عقل با قدم بیرون نهد
چون جزو ذاتست شرف باشت
هیچ بکر ناخن آن عقل تیز
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی

تو مگو که ایمن از مردم خلاص
کین جزا لعبت پیش آن جزا

این خران را طعمه ایشان کنیم
آن خران را طالع و روزی بود
شمع مرده باشد و ساقی بنده
در جزا سر زشت را در خون نهند
گرچه زو قاصر بود این دیت
تا تو با نبد ریکبرون و تعلم تیز
گر حضور رستش ملامت کردی

این قصاص نقد حیلت سازیست
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست

این خران را کیمیای خوش دهی
بس فزود بیشان لطاف نعمتی
داشت طغیان شان ترا در حیرتی
کان شهی کی می بیندیشد فاش
نیست قاصر دیده ای فلان
چون ز غافل بد و در بند
گر بودی غافل و حاضر بدی

پیش رحم این قصاص آن یا بی ست
آن جزا خصارت و دین حیوانست
هین که کان آخر ازو کیا
هین که گرگان شد و ما آخر شمند
از لب تو خوات کردن آدمی
تا بر و شان زود خواب غفلتی
بس بپوشند از جزا هم حیرتی
با آن ایشان نهان اندر معاش
از نکو حیثیت در امتحان
عذر آن عقلش ملامت بیکنید
در ملامت کی ز تسیلی بدی

ور ز غافل بودی نفس تو
کی خیال کردی چون نقشه تو
بس تو در غفلت چو اصطرلاب بود
بین مرانی قرص خورشید وجود

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب والحمد لله رب
العالمین
م

بسم الله الرحمن الرحیم و هذه مفاتیح و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد مجلد پنجم است از دفترهای
مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعست که راه مینماید بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته
نشود و کار کرده نشود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت
جهت این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا خود که در اصل زر بود او را علم
کیمیا حاجت که آن شریعت و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت طلب الدلیل بعد الوصول
الی المدلول فتیح شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استادی یا کتاب و طریقت استعمال کردن آن
داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که ما علم آن میدانیم و عمل
کنندگان بعلم کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم
و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون و باز مثال شریعت همچون علم
طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و دوا و دوا خوردن و بحقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد
حقیقت اگر دارد نعره میزند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیستش نعره میزند

یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علمت طریقت علمت حقیقت وصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله وصحبه اجمعین

شه حسام الدین که نور انجم است ‌ ‌ طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ‌ ‌ اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف ‌ ‌ ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی ‌ ‌ غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست ‌ ‌ چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان ‌ ‌ گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان ‌ ‌ همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب ‌ ‌ فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست ‌ ‌ کش دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست ‌ ‌ که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان ‌ ‌ شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها ‌ ‌ وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست ‌ ‌ یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود ‌ ‌ آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول ‌ ‌ عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ‌ ‌ عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک ‌ ‌ اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب ‌ ‌ کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان ‌ ‌ درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک ‌ ‌ پیش دیگر فهمها مغزست نیک

نور حق و تبو جهات جان ‌ ‌ خلق در ظلمات وهم اند گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش ‌ ‌ گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یکسیش ز نعداتی نکوش ‌ ‌ گر نه چون موش ز ظلمت گوش
سست چشمانی که شب پران گشتند ‌ ‌ کی طواف مشعل ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد ‌ ‌ بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود ‌ ‌ چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نحلی تا برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت با تیغ هُش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه سر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سرشان ببر تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید یاغیی بر روی پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت مهل با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش به زحمت صرف بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن شود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم‌سیر و مؤثر است و پاک‌جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تأنی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آب و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله‌گر در حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافران اندر قبور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او ... تا نبیند در کشا را پشت او
یا نهان شد در پس چیزی و یا ... از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند ... پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش ... قدرت یزدان ازان پیشست بیش

مصطفی را دید احوال شبش ... لیک مانع بود فرمان ربش
تاکه پیش از خبط بکشاید دری ... تا نیفتد زان فضیحت در جهی

لیک حکمت بود و امر آسمان ... تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود ... بس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول ... قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین ... خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش ... تا بشویم جمله بر دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا ... جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل ... کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند ... پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم ... چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیکن این ساعتیست ... که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست ... تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را ... خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کین را تو بشوی ... که درینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار ... یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم ... هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد ... حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید ... در وثاق مصطفی وآنرا بدید
هیکلش از یاد رفت و شد پدید ... اندرو شوری گریبانرا درید

میزد او دو دست را بر رو و سر ... کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش ... شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو ... گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر ... میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین ... شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی ... من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق ... من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان ... که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ... مصطفاش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش ... دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن ... تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همیداند طریق ... که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / زین پشیمانی غمین خواهی شدن
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آ این سو هی هی و هیا / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای خر از وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاش گیرد او کوش چو اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر تاب لعلی ز اشتباه / گر بجانی نور در وی آن ز راه
نعل او هست این تردد در دو کال / این کنم یا آن کنم هان ای دوال
آن مکن کو هست محجوب غبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیله و دغا / که کند در سنگ هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زبان برخنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد و آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شو عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت آن سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین ای فتی / که ازین سو هست با تو کارها
تا کجایی در عدم یا بیرون شوم / سیرم از هستی ازان ما بی شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده گواهی بی‌گناه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا بنندهی آن گواهی ای شهید تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگزار و بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش شد گواه آن که هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند پس دو گوا جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار نه ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش زین غدر را داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس تا چنان شد کآب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن‌کشان هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او ایثار و کار تن همین
کیسه‌های زر بدزدید از کسی
یا بگیرد بر سر او حال را
جان سروری دل پروانه
چون نماند مایه‌اش تیره شود
ریختیم سرمایه بر پاک و پلید
ابر اگر هم میر جای خوش شدش
راههای مختلف میراندش
چون شود تیره رخ از اوج
ز اختلاط خلق یابد اعتدال
جان سفر رفت و بلند اندر مقام
این سخن چون واسطه است از کلام
واسطه عام باید زابتدا
همت سیری از جمع اهل طمع
چون نماند بی واسطه حجاب
فعل و قول آمد گواهان ضمیر
چون ندارد سیر سرت در درون
فعل و قول آن بول گور ز بیرون بود
حاجتش نبود به قول و فعل خیر

عالم آرایت رب العالمین
میرود هر سو که چون فلکی
کشتی نی دستها را دو چاپ
میرود در جوی جو و ار وخ
هیچ ما اندر زمین خیره شود
تا رساند سوی بحر تجدیدش
باز گردد سوی کی کی عرش
آن سفر چو بار خسته امل
وقت رجعت زین سفر کو
واسطه شرط است بهر فهم عام
تا ز آتش خوش کنی تو طبع
کی رسد بی واسطه نان در سبع
هم چو موسی نور باید
گر طبیب جسم را برهان بود

گر نبودی این پلیدیهای ما
تا بریزد بر کیاهی زشته
صد هزاران کون و رد ازو نهان
زو یتیمان زمین را پرورش
تا از باطن بر آرد کای خی
خود غرض زین آب جان اولیاست
تا بر آورد زان طرف دامن کشان
ای نوای خوش خرامی خوش جلیل
از تیمم وارهاند جمله را
اندر آتش کی رود بی واسطه
چون نیابی شد ز آتش خلیل
لطف خفت لیکن ایمان تن
این هنرها آب را هم شاید است
وان طبیب روح در جانش رود

کی بدی این بازنامه آب را
تا بشوید روی روشناس را
زنگ سر دارو برو ویرانه جان
بستان خشک را از وی روش
آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ای شه سرمایه ده هل من مزید
هم تو خورشید آیا کز بر شش
کو غسول تیره کیهان هر کجاست
از طهارات محیط او دو بین شان
سیل نی بیده و ز بن طبل جلیل
در تجری طالبان قبله را
خبر هند کو رمیده از دوا
گشت حاجت دلیلت دلیل
در نباید لطف بی پرده چمن
کاندرونش نیز لطف
زین دو بر باطن دو الله
تنگ اند بول بخورد از زرون
ور زه جان اندر جانش
اهدروم هم چو اسلبس القلوب

این گواه قول و فعل از زنگی ‌ ‌ گوهر بانیت اصل همچو جو
لیک نور سالکی کز حد گذشت ‌ ‌ نور او شد پیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود ‌ ‌ وز تکلفهای و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست ‌ ‌ زین تسلیها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت ‌ ‌ کز وی هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان ‌ ‌ خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست ‌ ‌ وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک ‌ ‌ زر بماند نام نیک و بی شک
این صلات و این جهاد و این صیام ‌ ‌ هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود ‌ ‌ بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه ‌ ‌ لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان ‌ ‌ تزکیه اخلاص و موقوفی از آن
حفظ لفظ اندر گواه قولست ‌ ‌ حفظ عهد اندر گواه فعلست
گر گواه قول کژ گوید ردست ‌ ‌ ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت ‌ ‌ تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید ‌ ‌ روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود ‌ ‌ یا مگر حلمی کند از لطف و جود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر ‌ ‌ هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول ‌ ‌ ورنه محبوسی است اندر مول
تا تو ستیزی ستیزد ای حرون ‌ ‌ فانتظر انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی ‌ ‌ عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است ‌ ‌ بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی ‌ ‌ کامشب ای هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام ‌ ‌ هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو ‌ ‌ این جهان وان جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان ‌ ‌ عاقبت در دو گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود ‌ ‌ همچنین او دیو همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست ‌ ‌ دیو بد همراه و هم سفره وی است
ور نشیند بر سر اسب شریف ‌ ‌ حاسد ماهست و دیو او ردیف
ور بچه کرده از وشهباز او ‌ ‌ دیو در نسلش بود همباز او
در نبی شاورهم فرمود حق ‌ ‌ هم در اولاد و در اموال شفق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی ‌ ‌ در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام ‌ ‌ تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینکه تو کردی دو صد چندین نکرد / معجز عیسی بد آن عازر بکرد

از تو جانم از اجل کی جان برد / عازر ار شد زنده زان دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک حبه زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فقفقه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی و کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / چشم را هم زان نصیبی است ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر

از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذ من نور کمثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر لوتی خاک نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم خرد / این چنین حلوا بعالم کی برد

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدا ای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز حقیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب راستین

در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وان سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیال آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بین در برون / زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کار چیست / هر چشیده آن دگر را نفیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف شان گردد که گم کردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف شان گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

عرق پروانه و دیده دوخت
شمع من کریه کن من جون سوختم
او همیکوید که این اشکال تو
شمع مرده سایه رفته وار با
حیدا ار رواح اخوان تقا
هر کبوتر می پرد در مذهبی
زان فراخ آمد جنین روز بها
کرد نام آن در دیده مردی
این لقب شد فاش زان مرد [illegible]
همچنین هر نام صافی و اشتقت
کفت باید در در اصافی بود
[illegible] عبرت بس [illegible]
مت صوفی انکه شد صافی طلب
بر خیال آن صفا و نام نکو
[illegible] ای جرای عشق
بسته هر جو بیده را که راه بست
[illegible] اکر چه بشد بود
این دل سرکشته اندر هر [illegible]
جر [illegible] بناک کش

مانده زیر شمع بر پر سوخته
جون ترا بر بام از سوزستم

غوطه خورد و از تنک کرمی ها
مسلمات مؤمنات قانتات
وین کبوتر جانب بی جانبی
کر دریدن شد قبا دوزی ما

اسم را جون در روحی پیدا شتست
زین دلالت سوی مقصود [illegible]
راه داری زین جامه [illegible]
بر لباس صوف و خیال [illegible]
رنگ بو شیدن که [illegible]
نه زبو یعقوب شد بینای عشق
هر خیالش پیش [illegible]

جرعه را یخمی زبن خمر جام
کاه می پوسی و کهی [illegible]

سیلید اندر پشیمانی و سوز
شمع او کریان که من سر [illegible]

خلعت الاربع [illegible]
هر کسی رومی بسوی [illegible]
با مرغان هوای [illegible]
صوفیی بر بر به جبه در حج

هر که کل خوارست در روی کرفت
در دعا افتاد صاف [illegible]
صاف خواهی جهد [illegible]
صوفی کشته به پیش این لیام
بر خیالش کر روی [illegible]
دور باش غیرت آمد خیال
خبر کرا آن تیر کوش [illegible]

بر زمین خاک من کاس الکرام
جرعه خاک آمیز جون مجنون کند

میکند آه از هوای چشم دوز
جون کنم من غیر را [illegible]
غوره کشتم [illegible]
تشنگی شکری الی الله [illegible]
وان عزیزان رو بسوی [illegible]
دانه ما و دانه [illegible]
[illegible] آمد بعد [illegible]
این لقب شد فاش زان مردی
ماند اندر طبع خلقان حرف [illegible]
رفت صوفی سوی صوفی [illegible]
صاف جون [illegible]
تا از آن صفوت [illegible]
الیاطه و اللواطه و السلام
همچنان کر [illegible]
کرد بد کرد و سر [illegible]
کش بود از جنس نصر [illegible]
تیر تو [illegible] ره شود
وین کانا [illegible]
مرترا باف [illegible]

هر کسی بهر کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید حمل / جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسن ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر یاقوت و در / جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی آن را چو بینی بی طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زان هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتنی که تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاووس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و بادوبود / دست درکن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو پی صید کسانی ای فروز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس و محروم از مرام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و خانه مخر / دعوی شمعی مکن پروانه شو
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو برگ موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ دیدم جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هرکه در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هرکه سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هرکه سوی راست شد و آب زلال / سوی آتش سر بزد از شمال
زانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد او از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بدان آتش شدی
جز کسی کی بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و بر آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده همه سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتشی کای بی‌عقول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده‌ام ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزندیی / آتش آب تست و تو پروانه‌یی
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری رود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را به فن
چون که جادو می‌نماید صد چنین
ساحران شان بنده بودند و غلام
من نیم فرعون کایم سوی نیل
بین مگو گفت آن سوی آتش چراز
وان که زین آینه گر کم کبس است
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد
عقلهای نیک عکس عقل او
منظر حضرت ذات پاک او
آن ز صیدی حسن صیادی حق
آن ز فرعونی اسیر آب شد
بر خیال حیله کم کن تار را
مکر کن تا وارهی از مکر خود
روبهی و خدمت ای گرگ کهن
نور بگذار نوری ای الکن
گر ز اخوان یوسفی حیلت است
آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب

صحن پر زر می‌کند بر انجمن
چون بود دستان جان‌آفرین
اندر افتادند چون صعوه به دام
سوی آتش می‌روم من چون خلیل
ذره عقلت به از صوم و نماز
اندکی صیقل گری او را بس است

عقل او مشکات عقل جاهل او
زو بجو حق را و از دیگر مجو
وان ز صیادی غم صیدی کشد
وز اسیری سبط از محنت شد
گر نمی‌گیری تو ره چه مکر را
مکر کن تا فرد گردی از حسد
هیچ بر قصد خداوندی مکن
رحم سوی زاری آمد ای فقیر

خانه او را پر ز گرد و دود بود
لاجرم از سحر زندان مردود
وین بخوان قرآن ببین سحر حلال
نیست آتش هست آن ماء معین
لیک گر آینه از زین فاسد است
این تفاوت عقلها را نیک دان

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
آن ز خدمت نا زحمت وی یافت فتح
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا کمترین بنده شوی
لیک چون پروانه در آتش نشین
زاری مضطر تشنه معنوی است

از دم سحران خود گردد سنی
رفته اندر چاه جاهی بی [?]
سرنگونی مکرها کالجبال
وان دگر از مکر آب آتشین
صیقل او را دیر باز آرد بدست
در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
نور یزدان بین خردها بر دهد
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
وین ز مخدومی ز رأس عز فتاد
حیله کم کن کار اقبال است و بخت
تا نبوت یابی اندر امتی
ور کمی رفتن خداوند بوی
کیمیا زان بهر فقر و نیاز
زاری سرد و دروغ آن عنود
کاندرونشان پر ز رشک و علت است
اشک می‌بارید و می‌گفت ای کئی [?]

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست　　نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو　　نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان　　تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است　　گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض　　صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر　　چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من　　می‌کشانم بهر تقویت بدن
دست ناید بی درم در راه نان　　لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک　　کین لب نان هست پیش تو ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده　　می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس　　پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود　　جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود　　چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست　　کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا　　سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ　　ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل　　ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب　　برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا　　تا ابد اندر عروج و ارتقا
پر طاووست مبین و پای بین　　تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان　　یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمدی چون کوه لغزید از نظر　　در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست　　من نه پندارم که این لغزش تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد　　کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی　　صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان　　وان که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندرین کُه کن نگاه　　برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
بد رسول آمد درین وادی کسان　　نیز تند از چشم بد بر برگ کسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین　　وا شکافد تا کند آن شیر حنین
بر شتر چشم افکند همچون حمام　　وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه آن اشتر بخر　　بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری　　کو به تک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک　　سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار　　لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد و برد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج زان اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت
پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاووسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا نمیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد شرر
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن برانگیزش وبال
ترک نازش گیر و با آن ره بساز / ایمن آبادست آن راه نیاز
خوبی ناز ار دهی بفزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / نفس زنده سوی مرگی میتند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد ‏ زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار ‏ شب شوی بینی تو ایلاج نهار

پر مکن آن پر که نپذیرد رفو ‏ روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست ‏ آنچنان رو را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست ‏ که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را ‏ ترک کن خوی لجاج‌اندیش را

موی نفس مطمئنه در جسد ‏ زخم ناخنهای فکرت می‌کشد

فکرت بد ناخن پرزهر دان ‏ می‌خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقده اشکال را ‏ در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی ‏ عقده سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر ‏ عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت ‏ که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی ‏ خرج این کن دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر ‏ حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز ‏ تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت ‏ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه بی‌اثر ‏ باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی ‏ بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی ‏ از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجب ‏ از پی مدلول سر برده به جیب

گر دخان او را دلیل آتش است ‏ بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا ‏ از دخان نزدیکتر آمد به ما

پس سیه‌کاری بود رفتن ز جا ‏ بهر تخییلات جان سوی دخان
پر مکن پر را و دل برکن ازو ‏ زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال ‏ شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو ‏ خصم چون نبود چه حاجت حیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو ‏ زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود ‏ غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن ‏ زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او ‏ تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا ‏ رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست ‏ بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه ‏ نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا ‏ شرط نبود پس فرو ناید جزا

چند آن شهرها و تاوان جزا / آن جزای دل‌نواز جان‌فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست‌مزد و اجرت و خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را کش بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشمش او ندیدست آن رخان / پیش او جانست آن تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر روی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا خلاصم کم بدی اندر وحل
زان تقاضا گفت دستان آن رسول / که مرا که مرد و کرد آن رحیل
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود و تنها باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید ای بدبخت می‌بوده‌ام / دم به دم این پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم دروی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوش کبود
پس مکن آن پر غلط آرای‌ها / بر مکن آن پرده‌ها از جای‌ها
چون شنیدند این بدند و بی‌گریست / بعد ازان در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه می‌پرسید کین گریه ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
گر فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
پس چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

گریه بر صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند | عقل و دلها کاهها و شعشعه | در حجاب از نور عرشی می‌پرید

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک

عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحره صد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان سحر را | لیک اول پند بدهندش که هین | سحر را از ما میاموز و چنین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان | از برای ابتلا و امتحان | کامتحان را شرط باشد اختیار | اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند | چونکه قدرت نیست خفته‌اند این رگی | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان | چون در آن کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد سر بر زد ز جیب | موی موی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا آن غضب | چون ضعیف آتش که یابد او حطب | شعله شعله میرسد لامکان | میرود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند | چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند | یا چو بازانند دیده دوخته | در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار | وانگهان سازد طواف کوهسار | شهوت رنجور ساکن می‌بود | خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید فره خوف و بزه | گر بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی زره

چون ز گریه فارغ آمد گفت او | که تو رنگ و بوی هستی کرد

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این ابتلا | ای بسا صیاد بی‌رحمی دام | تیر این یار زانند هر سوی دام

چند تیرانداز بهر ما بما | تیر سوی من کشد اندر هوا | چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن بیامد کشوم زشتی گری | تا شوم ایمن درین کهف تقی | این صلاح و عیب من شد ای تقی | عیب آرد معیار صد بلا

بس خبر آمد هلاکت خام را | گر نبی دانه نه بیند دام را

اختیار آنرا نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه و اختیارم این پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش را نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیشش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمن است / چونکه از جلوه‌گری صبرم بهست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاحم خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه‌خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیده‌ایست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کلال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست آمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او از بهر فنایت ریختیم / گفت من اندر فنا بگریختیم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم جسم شمع کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی آمد مفترض / بی‌شعاع شمع فانی عرض
این شعاع باقی و آن جان حقست / شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابریست ای نیکخواه / بیخودی گردانت چون قرص ماه
باز چون ابری بیاشد رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف — چون هلالی گشت آن بدر شریف
به خیالی سینه‌ات را برگرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف ره بنگر که این هم لطف اوست — که بگفت این ابر ما را عدوست
در فراغت دار وا زابر و غبار — بر فراز چرخ دار و ده دوار
ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند بدر از چشم ما نهان
حور را زین پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند
او ما را در کنار غم نشاند — دشمن ما را عدو خویش خواند
تا با ابر و آب او خود زین صفت — هر که ره خواند ابر را بس کم سعت
نور ره با ابر چون منزل شدست — روی تیرگیش ره مبدل شدست
گرچه هر رنگ همت و دولتیست — اندران ابر موزه عاریت
در قیامت مهر ره معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از اب تار — وان کند کز کره زان دار القرار
داعیه عاریت بود زور علاج — ما ورا ما را اتکیه اندر کنار
پر من ابرست و بود او کثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و لطفش باز ده — تا به چشم لطف ره را زخم ده
من نخواهم دایه مادر خوشست — موسی‌ام من دایه من مادرست
من نخواهم ره از و اسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
با کرا بی کبیره و خوی ماه — تا نکرد او حجاب ره روی ماه
صورتش نجا یاد و در وصف الا — همچو جسم انبیا و اولیا
انچنان ابری نباشد پرده شد — پرده در باشد یعنی پرده شد
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره ره بسیار به و بالا فی
ضحوه پیغمبری بود آن ستا — گفت آید شرح آن دریا جرا
بود ابر و رفته از وی نجی — انچنین کرده و تن عاشقی
تن بود اما تنی گم گشته بود — گشته مبدل رفته از وی خوی
بی غیرت سر از بهر من — خانه شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید حق — کفر مطلق دان و نومیدی
هین مشو چون قند پیش طوطیان — ملکه زهری شو سوالین از زبان
ما برای شاه باشی ای خطاب — خویش چون مرد ارکن گلاب
بس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
پریشانی کند ره خلوة گزین — تا نکردی جمله خرج آن و این
زنکه تو هم لقمه هم تو خوار
گشته ماکول آکل شوش زوال
مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت اورا در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
در دگر دریا دزد شکار کارخبت — شحنه با خصائص در دنبال است

عقل او مشغول رخت فقر بود / غافل از شیخ است و زآنجا می‌چرد
همچنان عوقت در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر چشیدش آب زلالی می‌خورد / معده‌اش حیوانیش در بر چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنان هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم بود / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / زآکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خوابت چو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبوری خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکالاتست این خیال / و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آنکه آن حفظش بیافت / گر نیابی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خبیر
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود
کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون‌گیرا زبون‌گیران ببین
ای زبون‌گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را و خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفلت / دلبری می‌کند او بیدل است
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین توست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گفتا نیست هست / پس بران حدست حق دارد کنیت
و آنکه می‌گفتی اگر حق گوید / در شکنجه او مقر شد نزد خود

وانکه میگفت او غرض تعجیب بت / اشک میراند و همیگفت ای رب
دل فرو زد از دام واجب دیده است / دام تو بربست خفته دیده است

بر کنم من بیخ این منحوس دام / از بی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب / فهم کن وز جهت و جز رو رتباب

کمس این حیلی که بحث حسیب / یاد کن فی جیدها حبل المسد

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی کلاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ غایب حاضر از خود بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی‌شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونی و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گوید ای که کز زاغیم تو وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه حلمم مرا کن جمله علم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که جان خیره را رهبر کنی / وی که بیره را تو پیغمبر کنی

میکنی جزو زمین را آسمان / میفزایی بزمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات

دیده دل کو بگردون بنگریست / دید کینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون ترست

از نهیب واپس شود کم خیره است ‌ ‌ خیره‌ای که رو به ره در حضرت است

این قفاها از قفاها یافتی ‌ ‌ از قفا رو پس چرا برتافتی

زان قفاها چه زیان بود کیا ‌ ‌ بر قفا خندیده‌ای ای ناسزا

چون دو دم زان اولیت عبرت است ‌ ‌ پس قفا جویی و تبدل ابتر است

صد هزاران خیره دیدی ای عزیز ‌ ‌ تا کنون سر لطف از بد رو دو چیز

از جمادی بی‌خبر سوی نما ‌ ‌ وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش ‌ ‌ باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست ‌ ‌ پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلگاه خشکی ز احتیاط ‌ ‌ هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف ‌ ‌ وقت موج و حبس بی حد و سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و کام ‌ ‌ بی نشانست آن منازل را نام

هست صد چندان میان منزلین ‌ ‌ آن طرف گیر این بالای این

هین مده ای یار این جان باش ‌ ‌ هیچ تبدیل خدا جان بایدش

تازه میگیر و کهن را می‌سپار ‌ ‌ که هر امسال تو فزون است از پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن ‌ ‌ کهنه برکن تازه و انبار کن

کهنه و کنده بیند و پوشیده‌ها ‌ ‌ تحفه می‌بر پیش چشم نادیده‌ها

آنکه نو دید او خریدار نو است ‌ ‌ صید حقت او گرفتار نو است

هرکجا باشند جوق مرغ کور ‌ ‌ بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا کند شان کورتر شور آبها ‌ ‌ زانکه آب شور افزاید عما

اهل دنیا زان سبب اعمی کنند ‌ ‌ شارب شوراب آب و گل‌اند

شوره می‌ده کور مرغ در جهان ‌ ‌ چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و باد ‌ ‌ همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی شخص زان اسود است ‌ ‌ کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه زاول شاهد و خوش بوده بود ‌ ‌ گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین ‌ ‌ باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود ‌ ‌ دانه چین شاد و شاطر می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود ‌ ‌ وان دگر پرنده و پرواز بود

گفت پیغمبر که رحم آرید بر ‌ ‌ جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر ‌ ‌ او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه ‌ ‌ رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد عزیزی خوار شد ‌ ‌ وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سوم آن عالمی کاندر جهان ‌ ‌ مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن ‌ ‌ همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو باشد مرده کز تن وا برید ‌ ‌ نو بریده جنبد اما نه مدید

هر که از جام الست او خورد پار ‌ ‌ هستش امسال آفت رنج و خمار

وانکه چون سگ ز اهل کهف ایمن بود
کی مرورا حرص سلطانی بود

توبه او چونکه گردست او گناه
آه او گوید که گم کردست راه

آهویی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهوی از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد کی تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

شه محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پرپناه

تنگشان آورد و لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان در گوش کن بخش امان

هر خراج و صله کی بایدت
آن زما هر موسمی افزون ترست

جان ما آن تو است ای شیرخو
پیش ما چندین امانت باش گو

گفت برهانید از من جان خویش
تا نیارید ام ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

دربروم تان همچو کشت ای قوم دون
نه خراج استانم و نه هم فسون

بس جوال زر کشیدندش به راه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی ابوبکری بود در سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیارید ام ابوبکری ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بسیم و زر حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
گر بجای تو مسجد را کنون

منهیان انگیخت از چپ و راست
کندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب اشتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض
خون دل بر رخ فشانده زرد

خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتند شتاب

خیز کی سلطان ترا طالب شدست
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر یابیم مردی متقی [?] / خود بکار خود بمقصد می‌تنی [?]
اندرین دشمن کده کی بگذری / سوی شهر دوستان برتر پری [?]

تخته مرده کشان افراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه و حالان کشان / میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان خلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل اگر صد چون زمین و آسمان / اندرو آید شود حالی نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول افتد هم او باشد سند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی کی نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان آدم است

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست

آنچنان دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / از شقاوت از نفاقی میکند [?]

میکند یاری نه از بهر نیاز / تا که ناچیزش کند نفع ورا [?]
زانکه این زاغ خسیس مردارجو / صد هزاران مکر دارد توبتو

گر پذیرد آن نفاقش را امید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر

صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاص خدا

هر کی او بر طبع و بر خوی تو است / مونس طبع تو و نیست دوست

رو هوا بگذار تا بویت شود / زان مشام خوش عنبرجوت شود

از هوا زانی و لخلخت فاسد است / مشک چه جنبد چو مغزت کاسد است

حد ندارد وین سخن آهو بجا / میگریزد اندر آخر جا بجا

روزها این آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها این بو الوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد

آن خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنان کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احتمایی میکنی

گفت او با خود که این طعمه تراست / کز آن اجزای تو زنده و نواست

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد

لیک این را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم من بر فریق

بهر آن فرموده است آن مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس میبینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگوی / که بدرد گاو را شیر از اوی

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها

چند گویی همچو زاغ پرنحوس | ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن | تا نمیرم گردم آن زن بر زبان

شهوتی است او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر وصل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و فرو آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش | کرد این مانده در حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند | مرد وار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است | پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید | از تک دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود | کز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار | که کند عقل و خرد را بی قرار
زر و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

دید آن غنج و بجنبش ... | چون تجلی حق از پردهٔ تنک
گفت آدم وه بعد ما ... نیستی | گفت چه مست این که افزون زیستی

صد چو آدم ملک را شاید شده | همچو آدم باز معزول آمده
حیز بیلیش میکشیدند موکشان | که برو از خلد و از حوری خوش

گفت بعد از غرایت ای رب | گفت این واوست والیه راجعون

جبرئیلا سجده میکردی جهان | چون کنون میرانیم تو از جنان

حلقه می بارو زمین و زمان | همچو برگ از نخل و رقص جوان
آن زنخ کو تا به ماه بود | شده به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گشن شعشعه | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف درزنان کان | گشته در پیری دوتا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران | روز شیرش گشته چون پیره زنان
آن خود آثار غم و پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک گر باشد قرینش نور حق   نیست از پیری و از نقصان ورق
مستی او هست چون مستی مست   کاندران مستیش شکلی هست

گر بمیرد استخوانش غرق شوق   ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آتش نیست باغی بی ثمر   گر تراشش میکنند زیر و زبر

کل نماند خارها گردد سیاه   زنده و بی مغز آمده چون گیاه
تا چه زان گر کنج ای خدا   گر ازو این علما کرده جدا

خویشتن را دیده و دیده خویشتن   زین مقالت چون همی گوید سخن

شاه چون ز عشق او عالم گریست   عالمش همی زند از غم و جرم حیست

جرم او که زیور عارفیست   کرده دعوی کین خلل کو گفت
داستانیم آن گناه از هر یقین   خرمن آن ماهست خوبان دانجهان

تا بداند کان خلل عارفی بود   پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل هنر   زآفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردد چون ایشان ها   نور آن خورشید زان دیو ابا
پرتو خورشید شد و اجا کجا   ماند هر دیوار رنگ سیاه

هر که گردد او در رخ خوبان بنگ   نور خورشید است از شیشه دو رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را   می نماید اینچنین رنگین نما

چون نماید شیشهای رنگ رنگ   نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عما

قانعی با دانش آموخته   در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویشتن باید کنا   تا بدانی پس تمیز بی فنا

گر تو کردی شکر و سستی مکن   غم مخور گر صد جهان بازگو
ور نکردی شکر اکنون چون کری   گر شدت آن حسن از کافری

انّ الکفور اصل عالم   انّ الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر   کرده کرم مر کرمه چند زان اثر

خویشتن و بیخودی شکر و داو   رفت از انسان کرنیار بیاد
گر ز فضل عالم ای کافرون   حبه کام است از کافران

خرکه اهل شکر و اصحاب فا   که مرا ایشانست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دو   دولت آینده خاصیت دو

اندکی زین شربتم گر بخویش   تا که حوض کوثری آمد بجیش
قرض ده زین دولت او ضعف   تا که صد دولت ببینی عرش و

جرعه بر خاک که مکس گریخت   کی تواند صید دولت گریخت
خوش کند ایشان که بانچ بالهم   رد من بعد النشوی الیم

وی جل ای ترک غازه بازده   هر چه بردی زین ظرف یا بازده
واو بدایشان عقید برند آن   زانکه منعم گشته اند ازجان

صوفیم و خرقه انداختیم   باز نستانیم چون درباختیم
تا عوض دیدیم انکه چون عوض   رفت ازما حاجت و هر عوض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمدیم اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نوغازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر / که بیابم فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآید زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی‌اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف و دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ماند با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان و حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
زین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا والتعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح یابد آن ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج اینجا طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هین نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کوه حجابش میشود
ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او
گوش با حق دار ای هم هوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات

آب هش را میکشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را تر کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش
نه بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده
نه بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه این جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب
در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتا

اصل آن شاخ است هفتم آسمان
اصل این شاخ است از نار و دخان

هست ماننده بصورت پیش حس
که غلط بین است چشم و کیش حس

هست این پیدا به پیش چشم دل
جهد کن سوی دل آ جهد المقل

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید
چون توکل کرد یوسف برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف وار میباید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود
سوی بی جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی
آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست
زین ره بی راه ما را رفتنیست

میروی در خواب شادان چپ و راست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشمت گشت از خواب و غرار

چار چشمی تو ز عشق مشتری
بر امید سروری و مهتری

ور بخسپی مشتری بینی بخواب
جغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

آن یکی میگفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند بردندش به شاه — کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول — کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا — بیخبر اینجا رسیدیت از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدیت — بیخبر از راه و از منزل دیت
از منازل خفته بگذشتید مست — بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش — از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس — چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن — تا نگوید مثل او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف — که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن — کو چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار — که به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی خوی وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا — که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام — آمده از ره درین دار السلام
نه مرا خانه است و نه یک همنشین — خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز — که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری — کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکته و مشکل نجست
هرچه گویی بازگوید که همان — میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری چو زر — پیش بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی میخواهدت — عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نی برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر خفته ده سخت
خفته اندازد و یقین آن خر برود
خاصه بچه ریش و آنجا قرو
تکان و مان جغد و ازینست و بس
شرح دار الملک و باغستان جو
کمتر ایشان شده و پوشیده اند
دل مزن و از دار اینجو مج بکش
باز گویم در عهده زنده گو
عشق با صد ناز و استکبار جست
چون درخت آدمی بیخ عهد
شاخ و برگ نخل گر چه نیز بود
تو مشو غره بعلمش عهد جو
وافیان را چون بمینی کرده سجود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست
کر فنیخهای تو د بوی بیا
چون وفایت نیست باقی هم مزن
چون نباید در زبان شیرین مغز
بنگر این هرسه ز خامی رسته را
چونکه در عهد خدا کردی وفا

در سرش خفته ده و دم خر عقیم | سیم و زر چون خرقه این ریش ریش
تشنه و او صاف بغداد و طبس | کر بیابد باز سلطانی بزاه
پس بر وافسوس او و سرعلف | کر چه باز آنور و افسانه کهن
ور ندان وهم کهنه تو مکنید | مرده کان کهنه را جان میدهد
کر سعادت میکند بر کت خوش | سر هرز و سرفراز تاج ده
سوی آب زندگی پوینده تو | تو بیک خواری که گریزی ز عشق
عشق با صد ناز می‌آید بدست | عشق چون وافیست وافی می‌خرد
بیخ را تیمار می‌باید کشید | عهد فاسد بیخ پوسیده بود
چون تبه شد بیخ بی‌بر نیست سود | وز نماند و برگ شیر و بیخ

کر سخن و هوست غلب ماو مزن | این سخن در سینه دخل مغزهاست
خرج کم کن تا بماند مغز نغز | مرد کم گردنده کان فکرت رفت
چوز او لوز او پسته را | هر کرا و عصیان کند شیطان شود
از کرم عهدت نگهدارد خدا | تو وفای حق کجا کم دیده

چونکه خواهی برکنی ز دولتت
چند انکس گر کو و پیر بر کرد
هر کس که پیش او شد این منش
صد خبر آرد دین جغدان ز شاه
کر کزاف و لاف میگوید سخن
تاج و عقل و نور ایمان میدهد
کوزهای دل کشاید صد کده
تو بخواری چه بیدای عشق
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
ور نگار لطف پر مرده بود
عاقبت بیرون کند صد سر کرست
علم چون قشرست و عهدش مغز او
تو چو شیطانی شوی ای حسود
او نخواهد هیچکس این درست
از در و حوت بدرگاه وفا
در خوشی باغ جان را صدنمات
قشر گفتن چون فرون شد مغز رفت
گر حسود دولت نیکان شود
او کرونی او کرم شنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا اوف بعهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین

نه زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را لاغری

جز اشارت کز آن جا آمدم / که تو داری اصل این را از عدم

خوردم و دانه نیاوردم نشان / که ازین تخمه بسوی کشتمان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این کرامتهای پنهانشان گران / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمی و منقطع نی مستمد

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند خلق از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را بکشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیله و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
هر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک‌مند
هر دو میخایند دندان از حسد / بر کسی کو داد ادیب او را خرد
شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه وحی الرب الی النحل آمده / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی ترا اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / تا درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / کز شده بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنان کردم چنین / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک میشمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق که کای اصل عصمت | گفت اصلش مرد و بیت نسبت | تو همه گردی ز فردی زنده | چون ببیر از باد جان تازه

هم در آن دم شد دراز تا جان او | همچو گل در باغ سر خندان شاد | نور را آلوده کی کرد ابد | همچو جان عقل عارف بی گند

او ز جمله پاک و اکره دو جهان | همچو نور و عقل جان سوی اله | وصف پاکی وقف بر نور مهست | تابشش گر بر نجاسات رهست

زان نجاسات ره و آلودگی | نور را حاصل نگردد دو بدی | از جهی شنود نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آید شتاب

نی ز گلخنها برو ننگی بماند | نی ز گلشنها برو رنگی بماند | نور دیده نور دیده بازگشت | ماند در صحرا و دیده بازگشت

آن یکی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید به نوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود

گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا که چه دید او و گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان | تا بدان شد او ز چشمه خود روان

آن جهان گر دیده باشد پرنیاز | رونقی یابد ز نوحه پرنیاز | ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

یک مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه آمد در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید | گوش ور یک بار خندد کر دوبار | چونکه لا یعلم کند با یار ج

بار اول از ره تقلید و سوم | که همی بیند که میخوانند قوم | کر بخندد همچو ایشان آن زمان | بیخبر از حالت خندیدگان

باز وا پرسد که خنده بر چه بود | پس دوم کرت بخندد چون شنود | پس مقلد نیز مانند کرست | اندران شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | فیض شادی نی ز مریدان ز شیخ | چون سبد در آب و نوری بر زجاج | گر ز خود دانند آن باشد اعوجاج

چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندر او آن آب خوش از جوی بود | آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم | خنده‌اش آید هم بر آن خنده خوش | کاندر آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز | کین حقیقت بود و این اسرار و راز | من در آن وادی چگونه خود ز دور | شادیی میکردم از عمیا و سور

من چه می بستم خیال آنچه بود | درک سستم سست نقشی می نمود | طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست

نکهٔ طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را کسیل
مایهٔ کو سرمهٔ سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست

ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزم تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یعشقون

پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست بس

بخشش بسیار دارد شه شنو / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او وفاق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای کریان چو ابر بیخبر / در وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکرست
گریهٔ بر جهل و بر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن آنجا بله
گریهٔ او نه غمست و نه فرح / روح داند گریهٔ عین الملح

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او زان سرست / زانچه وهم و عقل باشد آن برست

آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم و دم هر دمی / کو برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ آن ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا و دیگر مآب

زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرهای نیک / قرص نان از قرص مه دورست لیک

گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض خلق او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محروم گشتند از غرض / کز دقیقه فوت شد در معترض

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را / در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران شود

خر همی‌شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت او که نتیجه لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر خر آن نرگسک

از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیترم که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموشش کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو مالید یعنی صائمم

چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب ای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف / حیلت آن بر بسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / ناشطار بود و چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو چیزی عزیز

بعد از آن گفتش که چادر زیر سر / رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گو و چنین کن و چنان / مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال [illegible]

بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی‌گفت از زبان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزن زن هزار / در شرار شهوت خر بی‌قرار

چه بران زن کار شهوت را گرفت / بر گرفتن کنج را بود و شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد سور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده‌ی خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه

زشت‌ها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون گر کرد شهد / شهد را چون خود کند روز نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگینی بر خری می‌نهید / زو ورا بنهید بیش از کو کشید
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میانه‌ی خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خران
هم بر آن کرسی که دید آن از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

تا بر آورد آن خر و در وی بسوخت / آتشی از زب خود در وی فروخت
خر مهذب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم زب خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / آن طرف زن آن طرف کرسی فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از زب خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبا / در چنین ننگی مکن جان را فدا
دان که آن نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازین ننگی بترست

در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورت‌ها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت آن نار اصل عارها ست / همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوای خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید از کل / حرص مپرست ای غلام ابن العقل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه / که چرا کردی تو استا را بره

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من و ز دیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ای خرد
مرغ عاقل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان حلیم هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرست / کور آن مرغی که در فخ دانه جست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت آید بکار / وز حریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
ذنب دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر کسی در کف عصی که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استا د باقی را بپرس / یا حریفان جمله کوراند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنید گشتی ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان
طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشیر / وان دگر سرّست و او زان بی‌خبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب ماند او ازان بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان شده / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از جستجو

پر من بگشا که تا پران شوم / در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و به لافیدن جری

از هوای مشتری و گرم‌دار / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می‌کند

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

زو نیابی سود و مایه گر زند / نبودش خود قربت علّی خرد

مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درین ریبست و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویانت تو است / عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست

نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون حرص سخط

مشتری صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی

در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست اگر سودی کنی
ترک اغلب دخل را در کشته زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک گرد / کان غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم
این زمین پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کو سبب انگاشتی
چون دو سال آن را نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف بر زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را دان که ای جان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بوده از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشش انس را می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / و ز تو برگردند در خصمی روند
این مگو که روز من پیروز شد / وانچه فزود افزود عمر شد
ضد من گشتند اهل این بلد / تا قیامت عین شد پیش تو را
پیش از آن کز روزگار آزرده‌ام / عمر با ایشان به پایان برده‌ام
کار معیوب بخیره برده‌ام / شکر از عیشم که واقف شده‌ام
پیش از آن کز دست عمر برده‌ای / عاقبت معیوب و بی انجام شد
مال رفته عمر رفته ای نشیب / مال و جان داده بی کالا معیب
رفت وادیم زر قلبی شده‌ام / شاد و شادان سوی خانه می‌شدم
شکر زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی قرون

قلب با فریبی آید در کرم / حیف بود ای عمر ضایع کردیم
چونکه بر قلبی او رو نمود / پای خود زد و آکشم من نبود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون تند
تو از آن اعراض او افغان مکن / کز گذشتی بر جوال او کهن

از جوالش بود بیرون آمدی / تا نگویی از صدق سر بدی
خویشتن را ابله و نادان مکن / بلکه شکر حق کن و نان بخش کن

تا زمین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد تو
آن مکر سلطان بود شاه رفیع / ای بود مقبول سلطان و شفیع

رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی غدر او پیش الاجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داوت وقت عهد تا وفیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود این زر و وارهیش / دیو را با بو چه زور سرکشش

گو همی ترساندت مردم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای باز صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین‌شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر

[illegible]

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تقدیر خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه
چون که صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو عنان برتاب از من خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی شدن / تو حیات و وحی جان ای بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مقر جان و تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری از انتباه
روز محشر هشت بینی حاملان / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او که زین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکاری سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و داد داد / با سرشک خونینش سوگند داد

که بیزدان آن لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگی فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بندگان را در نماز آر و نیاز

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی / تا نباشد در تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلاش واخری / جان او را در تضرع آوری

چون تضرع می نکرد آن نفس / تا بلا زیشان نگشتی بازپس

لیک دلها جو قاسی گشته بود / آن گناهاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست

آن امید اکنون میان را جست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک کف پر کن بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل این را آن خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب آن اخضر را
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی کام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون خواک را
جنبش اسرافیل گشته ای عجب / میکند صد گونه شکل بوالعجب
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلید بویی میبرم / هر کانی میسر و وا اندرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی بازنه تر و هما
ای شفاء رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز بدون فرمان نزادی کی نکرد / عکس این الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی هین بیاور زود زود
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم از آمر سر علن

گفت امر فرمود او بحلم   هر دو امر ندان بگیر از نو علم
گفت حق تاویل باشد اتقیا   در صریح امر کم جو التباس

مکر خود را اگر کنی تاویل هیچ   گر کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد و لابد لابه ات   شیشه ام پر خون شد از لابه ات

نیستم بی رحم بل زان سر ناک   رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم   گر دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او   گر شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم   لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها   در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست   منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون   نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعال او تعالیها دهد   مستی و خفت بنالبها دهد

خود من آن امر سنی را پیچ پیچ   می نیارم کرد در وی پیچ پیچ
این همی بشنید آن خاک نژند   زان گمان بد بدش در گوش بند

بار از نوع دگر آن خاک مست   لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز زین نبود زیان   من سر و جان می نهم رهن زبان

لابه مندیش و مکن لابه دگر   جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد   امر او کز بحر انگیزد گرد

خیز زان خلاق گوش و چشم و هم   نشنوم از جان خود خیر نکیر
جان من از گفت غیر او کر است   امر او از جان شیرین جان زیست

جان از او آمد نیامد او ز جان   صد هزاران جان دهد او رایگان
جان کی باشد کش ننهم کریم   لیک چوبی کو بسوزم در کلیم

من ندانم خیر الا خیر او   صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان   که منم در کف او همچون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو   زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابد چون کنی   کو اسیر آمد بدستان سنی
او بصورت آزرست و من صنم   آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم   ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم   ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم   ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم   ور مرا یاری کند مهر افکنم

من چو کلکم در میان اصبعین   نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن   یک کفی بربود زان خاک کهن

ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی‌رای را
تا مکتب آن گریزان جای را

گفت یزدان که ز علمم روشنم
گر ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوند سنی
کمرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

که بگردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز
که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب
درگذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل
راه ندهند این سببها را به دل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا می‌دان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی یخ شود
سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن
نه از آتش خوش شود نه از دخان

چون قضا آمد طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان
پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ام
پیش روشن‌دیدگان کی مبهمم

وانکه ایشان را شکر باشد اجل
چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندان را شکست ارکانیی
هیچ از او رنجد دل زندانیی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
تا روان و جان ما از حبس رست

هیچ زندانی نگوید این فشار
جز کسی کز حبس آرندش به دار

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
هیچ زندان را بهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی برست
دست او در جرم او باید شکست

تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهر ماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن
می‌پرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی که باشد در شبان
خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر
تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب
وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود
مرگ نادیده به جنت در رود

هیچ او حسرت خورد از انتباه
بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر بیا در صف رزم
که ترا بر آسمان بودست بزم

آنکه می‌پاید و می‌سوزد طلب
همچو شمع سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا اینجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرده مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بخسپد در گلستان یا گلخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتادی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
باشی در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار / بر همان دریا چو کشتی شو سوار
کان خدای خوب کار بردبار / هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همیگوید که کو / در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی به صحرا او فتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ

مقعد صدق و نه ایوان دروغ / باده خاص و نه مستی از دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر کس در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود درآید چون کنوز

چشم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد آوردی و زشتی و ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بدی او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند — نقد و نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز — نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسید — سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش — یا چو خاکی کز برویید سر ناش
از پیاز و زعفران و کوکنار — سر و می پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون — وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر — گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیده‌ها در انتظار — تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست — زانکه نبود بخت نامه راست راست
نامه آید در یمین بنده‌ای — سرسیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی — جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سرتاپای زشتی و گناه — تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او — آن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل — داند او کو سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار — جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش — که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او — تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند — بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان — خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند — رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور — که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر — رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست — ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی — در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی — نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس — نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پرخروش — ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیده‌ستی بهر حلم / ور نه میدانی فضیحتها بعلم / لیک بیرون از جهاد و فن خویش / از برای خیر و شر و کفر و کیش

امتیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من / بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو

سوی آن امید کردم روی خویش / گر جوادم داده از پیش پیش / خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محو بخشایش در آید از عطا / گاهی ملایک باز آریدش ثنا / کر بدستش چشم و دل سوی جا

لاابالی وار آزادش کنم / زان خطاها را همه خط بر زنیم / لاابالی بر کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خود بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم / شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار / ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر / گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

سمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان / کرمکی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته / میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند اینجا حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست / راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما / پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشا در و در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن / با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جو فروش / هر که او در عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد / مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست و بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم / آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست / چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان / پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

گر مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم کو به غفلت بد رود
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

این تکلفهاست اوورگره اوورست / هر چه خواهد گو بکن محبوب جان
باز گفتی ور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط زارت و خیال
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم به دم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان به خواب / از خراج امید بده شد خراب
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی این صدا
لیک موسی فهم این گفتن کند / کوه عاجز خود چه داند این سند
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
تا اسطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
تو که ز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
چون که مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / بانگ موسی می‌بداند که تهیست
کوه می‌داند به قدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب‌ریز
جان کز اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
نه گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی ‌‌ ما سواک للعقول مرتجی

جل جنونی فی هواک مستطاب ‌‌ قل تقی و اسد یخ یکا للتواب

گر بتازی گوید او ور فارسی ‌‌ گوش هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست ‌‌ حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدیم دیوانه‌وار ‌‌ رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم ‌‌ گر دو صد زنجیر آری بردرم

بازگردان قصه عشق ایاز ‌‌ کان یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روز در حجره برین ‌‌ تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد ‌‌ عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین ‌‌ مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس ‌‌ که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام ‌‌ صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم ‌‌ تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل ‌‌ پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من ‌‌ صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله می‌زد آتش جان سفیه ‌‌ کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا ‌‌ علتی را پیش آوردن چرا

کار بی‌علت مبرا از علل ‌‌ مستمر و مستقرست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث ‌‌ علت حادث چه گنجد یا حدث

سر آب چه بود آب صنع اوست ‌‌ صنع مغزست آب صورت همچو پوست

عشق دان ای فندقی تن پوستت ‌‌ جانت چون مغزست و گوید پوستت

دوزخی که پوست باشد مستقرش ‌‌ واده بدتا جلوه‌دار پوستش

معنی نغزت بر آتش حاکمست ‌‌ لیک آتش را بسوزد مغزست

کوزه چوبین که در وی آب جوست ‌‌ قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست ‌‌ مالک دوزخ در و کی هالکست

پس بیفزا تو بدن معنی فزا ‌‌ تو چو مالک نار را باشی کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده ‌‌ لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست ‌‌ قهر حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجه پوستست ‌‌ جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب ‌‌ منجمد چون غفلت یخ از آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند ‌‌ نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع ‌‌ خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست ‌‌ بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبریست و ذل دین ‌‌ سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه لا انا / وقت مسکین گشتن تست تا فنا
گر ز آن جو بینی همی جاه و مال / کو ز مکر کین است کلی انکال

کین دو دیده پوست الا فوق گشتند / تخم ظلم کبر و نخوت آگند
دیده را بر لب لب نفزا شستند / قشر را زان روی جان پنداشتند

پیشه ابلیس بود آن راه را / کان شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

که چنین غم بر سر ایشان او بست / عذر را آن مقتدا سابق چه جست
بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جمله کان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غره

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارق پیرش ستود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نانوشته باش

تا شرف یابی تو از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

زان کزین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا بمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از تباهی پشتیی
یاد آری آن سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا در دهی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز / که بیاید نمازش بی نیاز
ای خروس بستان نوبه پیش / بانگهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کنید نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که بسوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بد گمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که اندر کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کج خوانده اند

داد امیران خسیس قلب ساز — این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن — زاندیشهٔ خود منکرانند و مکران

شاه می‌دانست خود پاکی او — بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیر آن حجره را بگشای هین — نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او — بعد از آن بر ماست سالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر — من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید — از برای آن ایاز بی ندید

یکی سخن کین بر زبانم می‌رود — این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید نه حق دین او — که ازین افزون بود تمکین او

کز نقد فعل زشت من تیره شود — او ز عرض و شرع من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج — برد و بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست — کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر — کو بود واقف ز سرّ خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم — من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری — اندر آمد ناگهان رنجوری

خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد به دارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق کیش

مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین — چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دد — گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می‌نیاید شان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

هم ز خرس و صورت چون پیکران — گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبرد ای تو دل اندر صبر جوش — کی برد بو بوی دل از رگ نیش

گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه عشق و اشتها — ورنه نان را کی بدی تا جان رها

عشق نان مرده را با جان کند — جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش — صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پرست — این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن فلان

در ره تو دوست تر داری عجب | یا که خود را دوست گویا ذو الکرب
گفت من با تو چنان فانی شدم | که همه از تو ز سر خود تا قدم

بی از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خود کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو گشته انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف او سنگین نیابد اندرو | پر شود از وصف خور از تب درو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خود بود آن ای خدا
ور که خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین در دوستی خود فرق نیست | سر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست | زانکه یکرنگی نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ آسای با حضور | هست ظلمانی حقیقت صد نفور

خویشتن را دوست دارد کافرست | زانکه او شعاع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله در عقب

زانکه آن سنگ سیه بد وین عقیق | آن بعد ذو بود و این عشق عتیق
زاتحاد و رای نبود حلول | جهد کن تا سنگت ای [illegible]

انانا سو بود در رای فضول | زاتحاد نور بود ای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جفا و در وفا | دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی بر زمان کم می شود | وصف لعلی در تو محکم می شود

شمع شو یکبار تا تو گوش دار | تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
وصف هستی می رود از پیکرت | وصف هستی میفزاید در برت

[illegible] کن خاک [illegible] | زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا را همین | چاه تا کنده نجوشد از زمین

کار بیک تو بکوش آن [illegible] | اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی برد گنجی شد پدید | هر که جهدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر که هست و بجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر انکه می زند | همره دولت سری بیرون کند

آن ایران برد در حجره شدند | طالب گنج زر و حجره شدند

قفل را بی گشایند از هوس | با دو صد فرهنگ و دانش [illegible]
زانکه قفلی صعب بر چیده بود | از میان قفلها بگزیده بود

نی ز نقل سیم و مال و زر خام | از برای گفتن آن سر از عوام
که گروهی بر خیال [illegible] | قوم دیگر هم سالوسش کنند

پیش ما همه بود اسرار جان | از حسان محفوظ تا از لعل کان
از ره بار از جان [illegible] | از نثار جان بود پیش شان

ای شکالیده نقب از بهر زر
حرص غالب بود و زر چون جان شده
تا که در چاه غرور اندر فتد
تا بدید او بلا تا بد سرش
چو بکندند و دنبلش آغاز کرد
اندر افتادند در زار و رخام
بنگریدند از یسار و از یمین
هین بیا در هیچ جایی نیز را
صفه‌هاشان با کنیز و آزما
بی عدد لا حول در سینه
همچو اندایان آن دیواری
باز گشتند سوی شهریار
در نهان کردید دینار و نو
سر چه خورد آن پنج از سرو فته
هیچ اگر یابد که از نا بیستیت
آن امیران جمله در عذر آمدند
از قبات جلا انگشتان گران
کرده‌ایم اینها که از ما بی‌خبر
گر ببخشی یافت نومیدی کسی

قفلشان بشکفت زی آستیز تر
نقره و نقل آن زمان پنهان شده
الکه از حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آن گوش کرش
در فضیحت مرد و گوشش باز کرد
همچو اندر دوغ گندیده هوام
جارقی بد بدیده بود و پوستین
امتحان کن صفه و کاریز را
گنده‌های غایر ای کنده کان
مانده مرغ حرصشان بی چینه
بار یابد از امکان پیچ انکار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

برگهای سبز را هنجار چیست
همچو سایه پیش مه ساجد شده
هر یکی بیگیف کای شاه جهان
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

هر یکی زو بیده سوی سراب
گشته صد تو حرص و غوغای
چون زنبدام باد او شکست
کودکانه حرص لوزینه و شکر
حجره را با حرص و صد گونه جوش
عاشقانه در رفت با کر و فر
باز گفتند این مکان بی چیست
هر طرف کندند و جستند آن دگر
زان مکانش شرم هم پیدا نشستند
زان ضلالتهای یاوه تازشان
گر جاج بی کمامی بینند
شاه قاصد گفت این احوال حسن

بر زبان هیچ کل مهری نند
عذر آن گرمی لاف ناوش
گر بریزی خون حلالست و حلال
گر ببخشی جرم مالای دلفروز

قفل گوید نیک پیش کان حکمت است
گشته پنهان حکمت و ایمائی
نفس زامه بر تو تابید دست
از فضیحتها کند دو گوش کس
باز کردند آن زمان آن حبس
خوردن امکان بی سیر زد
جارق اینجا چرا پوستین
صفه‌ها کندند و گوهای عمیق
گنده‌ها را باز هم انباشتند
صفه و دیوار و در غارشان
حافظ و مرصوکوای حیده
گر نخل‌هان ارزد وز خشیات تهمت
فر شادی در رخ و رخسار گو
نک مبادی میکند شاخ و چمن
شاخ ز دست و پا گوای میدهد
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
در بخشی هست انعام و نوال
شب شبیها کرده با شتر روز
ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت شه با این نواز و این گداز — من نخواهم کرد ستان آن ایاز

آن خیانت بر تن و عضو وی است — زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم چون شاه را قاضی کند — بیگنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
من منا شفیع بیچش علم او — لاابالی وار الا علم او

آن که اول حلمش تمهید — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود آدم از علم او — دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد زیک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم ودود — زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده دستم بگیر

کز میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز

کرده صد بارت تو بیشم از عمل — در کف جوشت نیایم یکدم عمل
زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار — امتحان را جمله از تو شرمسار

بحر بی قعر است تنها علم نیست — کوه و صد کوهست این خود علم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغمبر آن را شرح ساخت — هرکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفست و خونت پوستین — باقیت کلی عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر — تو مگر نیستش خبر این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را — تا بداند گندم انبار را
نکته زان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس — دور تا ندارد چنان گر بس حسن
ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتنند — وز طمع بر عفو و حلمت بر تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثباتست در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتیست این — گرچه در وی لفظ لیس شد قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاسه خاصان منه بر خوان عام

قند و لطفی چون صبا و چون نبات
معده حلوایی بود حلوا کشد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم را بد خو روان را از نظر
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
زهره گر بود یا عطارد یا شهاب
نقل کردن برد حجره چه بود
بس کلوخ خشک در جو کی بود
گر شنودی زحمت ناخوشی
گر تو خود را پیش نغزی می‌شوی
وارد آواز نی اندر خورش
زرع آن زمان تحمل میکنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
چند گویی نظم و نثر و راز فاش
چند شبها خواب را گشتی گرو
آن یکی را در قیامت ز انقلاب
جمله فسق و معصیت بد یکسری
خود همان نامه خود را ببین
چون نباتی راست میدان کج هی

آن یکی آهن ربا دین کهربا
معده صفرایی بود صفرا کشد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
هر یکی را جنس خود در پیش

گر برون آید پیش آفتاب
در میان هند جانی یا چه سود
ماهیی با آب عاصی کی شود
چند حرفی از وقار ار گفتی
داستان مغز نغزی بشنوی
هست آوازش نهان در گوش خوش

خواجه یکره ز امتحان را لنگ باش
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
در کف آمد نامه عصیان سیاه
همچو اطراف بهار از کافری
دست چپ شاید آن با این درین
هست چپ اغره شیر کهی

می‌کشد حق راستان را تا رشد
زرش سوزان سردی را عاشق
نور بینی روشنی بیرون جهد
ای ایاز این کار را از تو گواه

گر ز دلق و چارقی مکند گشتی
دست کرده در درون آبجو
بر من سنگین بنهاد از ظن
چون جهانی شبت و تنگال
چو زر او قشرها آواز هست
گر نه خوش آواز نی مغزی بود

چند خوردی چرب و شیرین از طعام
چند پختی تلخ و تیز و شور کن
سر سیه چون نامهای تعزیت
آنچنان نامه پلید پر وبال
موزه چپ کفش چپ هم در دکان
الله کل را شاه خود خوشبو کند

خصم با طبل طبلزن می‌کشد
زرش افسرده حرارت می‌خورد
تا ببینی بار جان ظلمت رسد
زانکه ترا از انتقامست انتظار
باد بود آفتاب آتش فشان
کی چنین تخم ملاحت کشتی
هر یکی نشیان کلوخ خشک جو
که وفا را شرم می‌آید ز من
حرف میزانیم ما بیرون شو
مغز رو در مغز خود او آن حکایات
زرع آواز قشری گشت شو
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
وانگهی چون لب حریف گوش شو
امتحان کن چند روزی در صیام
این یکی از امتحان شیرین بخور
پر معاصی تن نامه در خواست
در یمین نامد در آمد در شمال
آن چپ را اندیش از امتحان
هر یمین را راست فضل او کند

سر شمالی را پیمبر او دهد	سنگ را ما و معنی او دهد	کرمی با حضرت او راست باش	تا بمعنی دست برد لطف باش
تو روا داری که این نامه مهین			بگذرد از جیب و آید در زمین
زاهدی را بود یک زن بس غیور	بود او را هم کنیزی چو حور	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زان مراقب هر دوان	تا که شان فرصت نیفتد در خلا	تا درآمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر آید خسوف	بود در حمام آن زن ناگهان	یاد آمد طشت و در خانه بد آن
آن کنیزک زنده شد چون این شنید	که بخواجه این زمان خواهد رسید	خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین	گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	کاحتیاط و در ببستن ... نبود	هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد آن زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن	پنبه در آتش نهادم من بخویش	اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و جان بر دوید	در پی او رفت و چادر می‌کشید	آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه	سیر عارف هر زمان تا تخت شاه	گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار	عقلها زین در بود بیرون در	زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق	عشق وصف ایزدست اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی	با یحبهم قرین در مطلبی	پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو	شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست	حد کجا آنجا که وصف ایزدست	عشق را پانصد پرست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا	عاشقان پران‌تر از برق و هوا	کی رسند این خایفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتها ضو	کز جهان و زین روش آزاد شو	از قفس خود دو در شرح خود باز ده	که بسوی شه یافت آن شهباز ره
وین ترش و دوش هست بیرون از خفا	از ورای این رو آمد باز	چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک مست آشفته زنان / مرد بر جست و درآمد زنانه
زن کنیزک را بزد و دیده بدید / درهم و آشفته و رنگش پرید

شادی خود دید ناتمام و ناتمام / در دکان یافته و زن را انتظار
شستی ار برداشت از بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زان او گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلیی گفت ای کثیف / خصیه مرد و نا زنی را قبه این

لایق ذکر و نماز است این ذکر / وینچنین ران و رها در بر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست اضافه ده اندر یمین

گو ببینی کو ز دل کین و آسمان / آفریده کیست زین خلق جهان
گویدا و کین آفریده آن خداست / کافرینش با خدایی اش گواست

کفر و فسق و ستم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرارها / آن فضیحتهای آن بدکارها

فعل او کرده دروغ آن قول او / باشد او لایق عذاب هول او
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پا بگوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آید ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
آنچنان که شد نماز بی فروغ / از گواهی کز زکات آید دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ناطق آن / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زینها که کردی تو ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

[illegible]

شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو
بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بود از دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از ستر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شستان عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر که را اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

رفته در هم تحت و فوق هر طرف / جملگان از بهر در خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت میلرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر بر من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بُد او — بانگ آمد از میان جست و جو

جمله را بینیم پیش آی نکو — گشت بیهوش آن زمان بی روح

همچو دیواری شکسته در فتاد — هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان — سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت او ز جود و [illegible] — باز جانش را فتاد از پیش خود
چون شکست آن کشتی او بی مراد — در کنار رحمت دریا فتاد

جان به حق پیوست چون بیهوش شد — موج رحمت آن زمان پرجوش شد
چونکه جانش از امید از تنگ تن — رفت شاد آن سوی اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده بُد — پای بسته پر شکسته بنده بُد
چونکه هوشش رفت پایش برگشاد — می پرید آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد — سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگفت و زفت شد — فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله بیرون شد ز گور — شد فرشته دیو و مینا گشت کور
آن همه روی زمین سرسبز شد — چوب خشک اشکوفه کرد و تر شد

گرگ با بره حریف می شده — ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان کن رو یتیم — یافت شد گم گشته آن دُر یتیم

بعد از آن خوفی هلاک جان شده — مژده ها آمد که اینک گم شده

یافت شد و اندر فرح شد آن یتیم — زر کانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد به خویش — دید چشمش تابشی صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه می دادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی پیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص خاص ملک شه و محرم نصوح — بلکه همچون او [illegible]
کو مر او بود و هست او [illegible] — دو ملازم نزد خاتون نفیس

اول او را خواست جستن [illegible] — بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان زو پدید آید بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها از وی خواستند — وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زانچم گفته شد هستم بتر

جمله حلالی خواست می [illegible] — که منم مجرم تر از اهل زمن
آنچه گفتند از بد از صد یک است — بر من این کشف است اگر بر تو شکست

کس چه می داند ز من جز اندکی — از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من — جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق همی دید آن و لیکن ناوید کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رفت و پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای من نیاید در بیان
من زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز رحمت است / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد بکس / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد از آن محنت کرا بار دگر / تا رود سوی خطر الا که خر

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی واماند زان ضعف از شکار / بینوا ماندند دد زان چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

یا خری یا گاو بهر من بجو / وان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا گردند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست

او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد وی بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کرکس ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرده من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

می‌رساند روزی هر بنده‌ای / باش راضی گر تویی ارزنده‌ای
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوند است خاص و عام را

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا مانند دال

گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه سودمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخر سلطان ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته و آبی زده / که بوقت جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم

حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خورده از عدو　　رفت پیکانها از ایشان سو بسو
از غزا باز آمد آن تازیان　　اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار　　نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش　　تا برون آرند پیکانها ز ریش

خر چو آن را دید می‌گفت ای خدا　　من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت　　هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

گفت روبه جستن رزق حلال　　فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی سبب　　می‌نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر　　تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی　　در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب　　هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست　　بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن　　ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر　　کم نیاید لقمهٔ نانی ای پدر
دام و دد جمله همه اکال رزق　　نی پی کسبند بل حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد　　قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست　　رنج کوششها ز بی صبری تست

گفت روبه این توکل نادر است　　کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است　　هر کسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر

گفت این معکوس می‌گویی بدان　　شور و شر از طمع خیزد سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد　　وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ　　کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار　　هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت　　ور تو بشتابی بود درد سرت

آن یکی زاهد شنید از مصطفی　　که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور　　در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او　　می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند　　قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر　　وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد　　از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش ز حلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد فرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / در نجات هالکی مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندران نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود
گفت رو بهر این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دستها دادت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حائکی
این به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من بیزار تو کاهل پی / نی فنانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را بنیدانم شد / تا کشد شکر خدا از رزق زید
بحث شان بسیار شد اندر جواب / مانده گشتند از سؤال او جواب
بعد از آن گفتش که این در مسئله / نهی لا تلقوا بایدیکم للتهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می چرا اینجا بسبزه گرد جوبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را شگفتی این یقین / تو از آنجایی چرا زاری حزین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری و ضعف تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمان از آن کور نیست
این گدا چشمی این نادیدگی / از گدابیست تر تر سیدگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
زانکه میگویی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد یا سنی
آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست و نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چرا است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دان که روحت خوشه غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او بدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را با وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود / رنگ درید و جامه عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نیست / بوی او جز از پی آسیب نیست

حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکه عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورآشام شوی — تا حدیث را شود ازش شوی
هرچه در دو شراب پوشیده شود — در عقیده ز علم دو باشش بود

از جزو و سیب و ... گردنان — لذت دو شراب باقی ازان
علم اندر نور چون فرخوده شود — بس علمت نور باید بوم را

هرچه گویی باشد آن خمر ریا کی — کاسمان هرگز نبارد خمر یاک
آسمان شوار شود بار ان بلند — ناودان باشی کند نیکو نگار

آب اندر ناودان عاریتست — آب در ابر و گهر در فطرتست
تکیه و اندیشه اندر سیل ناودان — وحی یکشفت ابر و آسمان

آب باران باغ سبز آرد — ناودان همسایه در جنگ آورد
خود و سه علم رو به تخت کرد — چون خلد بود فربه بخورد

طفل را ادراک بینایی نیست راست — دمنه رو به برده سگ را کاشت

حرص خوردن یافت بر گرسنه ذلیل — که زبون گشت با پنجه دلیل
کنده را لوطی در خانه بود — هر که گون افکند ... دروی قش بود

در میانش خیر ... آن لعین — بس بگفتش در میانش بیت این
گفت اگر یابی یاریک بدگیش — به جنید بشید مدام انگشتش

گفت لوطی جهد را گرمکن — بد جنید بشیده دام با تو بغض
جز نکه مردی نیست خنجر تا به سود — چون نیاز مرد دل ندارد خود نبود

از علی میراث ارزیع و الفقار — بازوی شیر خدا است بیا
گر فسونی یا بد اری از مسیح — کولب و دندان عیسی ای قبیح

کشتی سازی ز نوح تیغ و موج — گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گر تو ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کردن خیار

گر دلیلت هست اندر فضل آن — تیغ چوبین ... ذوالفقار
آن دلیلی کو تراما نع بود — از عمل آن هفت ضایع بود

خایفان را مرا کردی لیر — از همه از ان ... زیر
برهمه درس تیغ کل میکنی — بر هوا تو تیشه ار گشی نیی

ای مخنث پیش رفته از ریا — بر روی ریش تو روپیه گوا
چون زنان مردی از ... بود — ریش و سبلت موجب خنده بود

تو بگی اشک باران چون مطر — ریش و سبلت را ز خنده باز خر
وا دوی مردی ... اندر عمل — تا شوی خورشید که ماه اندر حمل

سعده را بگذار در سوی ال حرام — تا کی برده ز حق آید سلام
یکده گاهی تو تکلف ساز خوش — خشک کرد کوش تیغ و اکنکه کش

بهر سیدان چو مردان پای دار — تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامه و زبان همچو زنان — در صف مردان همچون سنان

رو به اندر حیله پای خود شکست — ریش زیر گرفته و آن خیر ابر
مطربان خانقه گو تا کرفت — دف زنند که خیر برفت ...

جو کنی ذکر گوشی بر درشتی بجاه / چون بیارد روبهی خر با کیاه

گوش را بربندید و افسون‌ها مخور / جز فسون آن ولی دادگر

آن فسون خوشتر ز حلوای وی / آنکه صد حلوا است خاک پای وی

خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از لب لبهای وی

عاشق کی باشد آن جان بعید / کو لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / کی بگردد گرد چشمه آب شور

سوختی جان سینه را بینا کند / طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زده / لاجرم در شهر قند ارزان شده

یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌رسند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان

نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ارزان فشاند

نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌کند

گر خری را می‌برد و بد ز شر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست

چونک بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع و هم بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخورست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری

میر آخور دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخور شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب

یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست

یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند / بیضها زرین و سیمین می‌کنند

یا زبان بازان کز کبکان سپید — نرم چون اشکم بر استان چی خیز
تا دهانها نیست پنهان در دهان — پایه پایه تا عنان آسمان

هر که را از دهانش دیگریست — سورش از آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر — ملک با پهنا و بی پایان و سر

این ازان حیران که او از خویش و شاخ — وان ازین حیران که حیرت حیثیش
صحن ارض الله واسع آمده — از درختی از زمینی سر زده

برگ و شاخ خانان شکرگویان برگ — کز زمین ملک بر می بر فراخ
بلبلان گرد شکوفه برکه — که از آنچه نهزی ها راه بده

این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و گرگ رجوع

چونکه از کوهش بسوی بیشه برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از بیشه آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن جنبش نکرد

گند سیری کرد از بلندی شیر چون — خود نبودش قوت و امکان جول
خر ز دورش دید برگشت و گریخت — تا به زیر کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — تا باندک حمله غالب شوی

مکر شیطان است تعجیل و شتاب — لطف رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور — خود ندیدم زین صفت ضعفی و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مرا او را بخرد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری مکر و فن

گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فرامش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید

لیک چون آیم من او را تو متاز — تا نباید بیشش تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من بجنبم خفته باشم بر مقام
رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده است خر با کردگار — که نگردد غره هر نابکار
توبه‌ها بشکن با فن برهم نهیم — ما عدوی عقل و عهد خوش شیم

کله خر گوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل — پیش عقل کل ندارد او محل

از عطارد وز زحل دانا شد او — ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما — علم عند الله مقصدهای ما

تربیه آن آفتاب روشنیم — ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه — بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه‌ش بشکند آن سست خو — در رسد شومی اشکستن درو

نفس میثاق شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونک عهد خود شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند اهل ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

پس بیاید خود و پیشش چرخ / گفت خر از چوب تو یابی گریز

تا چرا من از چه کردم سوی تو را / که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / تا رسید از وی او را شقی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زو حسدش از ما دکاست

بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در عشرتست

از پی هر آدمی را می‌خلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که دراندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بجوشت سرنگون

آدمی را با خران کر و فر / اندر افکند آن یمین شوم شر

بی‌گناهی بی گزند سابقی / کی رسید او را از آدم ناحقی

گفت رو با این طلسم سحر بود / گر ترا در چشم شیری می‌نمود

ورنه من از تو نه بس کین ترم / که بهر شب و روز آنجا می‌چرم

گرنه زین گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بر آنجا تاختی

یک جهان بینوا بر پل رنج / بی طلسمی کی بماندی بر گنج

من ترا خود خواستم گفتن مترس / که چنان هولی که بینی تو مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب بینوا / می‌شتابیدم که آیی با دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

گفت رو رو پیش زین شیرای عفی / تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و درشت کرد

با که این روی همای آتشی / اینچنین سخری ندارد گرگ کهن

زخمه در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار

تا ندیدم روی خر را این مثل / باز آوردی فن تسویل را

گرچه من تا کنون خرانم زخم / جان خود جانی آدم این کی زخم

آنچه من دیدم ز هول ای بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان

دیده او جان ز نهیب آن شکوه / سرنگون خود در اندازم بکوه

بسته شد پایم در این دام ای حبیب
چون بدیدم آن عذاب ای عجب
عهد کردم با خدا ای ذوالمنن
بر کشا زین بستگی تو پای من

تا نیوشم وسوسه کس بعد ازین
عهد کردم نذر کردم ای مجیب
زان دعاهای زاری و ایمان من
حق گشاده کرد آن دم پای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی دیدی نچه شیر خر
باز خر شادی زنان آن شیر زن
سوی من از مکر ابلیس ای ...

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سقیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهایی گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
طعن خارت اندر کف طاعون نهد

گفت ساده صاف ما را در وی است
لیک تخییلات وهمی در دست
این همه وهم توست ای ساده دل
ورنه تو نیکی ندارم هیچ غل

از خیال زشت تو منکر بمن
بر عجایب زین داری بد ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و ظن بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بد که بودم شهره کیم
آنچه دیدی زین بدان آن طلسم
ور بدی آن بکاستی قدر را
عفو فرمایید ما را زان خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم
هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند
آنچنان که از خلیج خوش کنند

تا که بیداری آمد فال او
خر بطه و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها هست زین طوفان فوج
کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رسته از وهم و خیال
موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه نور عمرش نبود سند
سوی ابروی کجی آتش زند

صد هزاران کشتی با هول و بیم
تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد آن وهم دگر

عاجزم من از منی خویشتن
جز نشستی رهنمی تو پیش من
ای من و مایی بجویم ای عیان
تا شوم من گوی آن چوگان جهان

هر که بی من شد همه منها در وست
یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی جمله نقشها

زانچه عزمی مردان ز آتش بری
به محمد نام و کنیت سرزدی

بود افلاطون ز سرمستی
هفت سال ایم اندر مطلبی
بر علی بید از شاه جود
لیک مقصود شه جال شاه بود

بر سر کوه رفت آن از خویش سیر … گفت تا نیا یا فتادم من بزیر
گفت تا مهلت اگر [illegible] … در فرو افتی بزیری گشت

او فرو افکند خود را از وجود … در میان عشق آبی او فتاد
چون نه زو از نخل جان آتش [illegible] … از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کیس حیات او را چو مرگی بنمود … کاتش پیش باز کونه گشته بود
موت را از غیب بیکرد او گله … از تن هی موتی حیاتی میبرد

موت را چون زندگی حاصل شده … با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او … نرگس و نسرین [illegible] جان او

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر … بانگ طرفه از برای [illegible]
گفت ای دانای [illegible] … چکنم در شهر خدمت کوی تو

گفت خدمت آنکه بهر دل نفس … خوشتین ساز بی تو چو جان بی نفس
مدتی از انبیا زری بستان … پس برو شیان مسکین [illegible]

خدمتست این تا بگوید کار … گفت سعی طاقة [illegible]
بس سوال و بس جواب و ماجرا … بد میان [illegible] و ربا الورا

که زمین و آسمان پر نور شد … در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را … تا نشو شد [illegible] اسرار را

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر … شهر غزنین گشت از رویش [illegible]
از فرح خلقی انبساط فرح … او در آمد از دره [illegible]

جمله اعیان جهان برخاستند … نقرها از بهر او آراستند
گفت من از خود ندایی یافتم … [illegible] گدایی [illegible]

نیستم در عزم قال و قیل من … در دیده کردم تکلف [illegible]
بنده فرمانم [illegible] … گر گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ تا در ناورم … [illegible] که ایان [illegible]
تا شوم [illegible] … تا [illegible] بشنوم از خاص و عام

از در حاجت من آن گنج … او طمع فرمود [illegible] طمع
چون طمع خواهد من سلطان دین … خاک بر فرق قناعت [illegible]

او نه دلت خواست که عزتم … او گدایی خواست کی سیری کنم
بعد از ین [illegible] جان من … [illegible]

شیخ بر بگشت [illegible] … شیئ لله خواید تو تحقیقت
بر تر از کرسی و عرش [illegible] … شیئ لله شیئ لله کار او

انبیا بر یک [illegible] … خلق [illegible] ایشان [illegible]
اقرضوا الله اقرضوا الله [illegible] … باز گویم [illegible]

در دید این شیخ [illegible] … بر فلک صد در برای شیخ [illegible]
کان گدایی کار [illegible] … بهر [illegible] بهر گلو

در نگر دی نیز از بهر گلو … آن گلو از نور حق او در جلو
در حق او خود زنان [illegible] … [illegible]

تو مشو شد [illegible] نان بخورد … لا الهی کار [illegible]
چون شراری که خورد [illegible] … [illegible]

نان جوی گفت حق لا تسرفوا / نور خوردی نگفت اتقوا

آن کلوی ابتلا بد دین کلو / خارج از اسراف این اجلو

از وفا آن بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص آلود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمیر خود ز طمع بنود دغده

گنجهای خاک تا ختم طبق / عرضه کرده بر و چشم شیخ حق

شیخ گفتا ای نگارین عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر خوان مخوان آن را بدن

عاشق روی خدا او انکار کرد / جبرئیل ار سوی او نگاه درد

عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک لیک / پر ز عشق شحم و لحمش درد ناک

زهر و باشد شکر ز خرد / زانکه نیک نیک باشد خود بد

لحم عاشق را نیابد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و دد ش / لحم عاشق زهر گردد بکشدش

مردم از عشقست شد با کول عشق / در جهان یک از پیش نول عشق

دانه مرغ را به کز خورده / گاه بان داد اسب اسر گرچه

بندگی کن تا شوی عاشق بعل / بندگی کن تا شوی عاشق لعل

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دانم خلعت اسرار جست / خلعت عاشق همه دیدار دوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

تو ودی بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش این بحرت خرد

این سخن را پایان ندارد ای فلان / بازرو در قصه شیخ زمان

شاه من شیخی کمانی کو بگو / عشق آمد لا ابالی لا تقوا

عشق چون شد بحر را ماند بی ریگ / عشق سایه کرد را مانند ریگ

عشق شکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را زانبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

خاک را من خوار کردم سرسری / تا ز دل عاشقان بو ببری

خاک را دادیم سبزی نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

باز گو در این خیال ابیات / وصف حال عاشقان اندر نبات

گرچه آن معنیست این نقش اعی / تا بخشم تو کند نزدیک

غنچه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن اناسی کسکش خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در مقصود ور نیاید عین آن / عیب بر مقصود بر نقش عیان
شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل شیئ لله زنان / خالق جان می‌بجوید تا که نان
خلعتهای بکوزه است ای پسر / نقل کلی الکند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گو بیت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغرست ابر[illegible] کدیه کار / که بروزی اندر آیی چار بار
گفت اینجا شیخ اندر بنده تو / من ندیدم زکدا تا بنده تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای / این چه عباسی خشب آورده‌ای
غاشیه بر دوشش تو عباس و بس / هیچ ملحد را مبادا این نفس
گفت امیرا بنده فرمانم تو بیش / زاتشم آگه نه چنین محو خویش
بهر نان از خویش حرص آورده‌ای / اشکم نان خوار را اندیده‌ای
هفت سال از سوز عشق چشم تر / در بیابان خورده‌ام برگ شجر
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سروری در عاشقان کم نگر
زیرکانی که مویها بشکافتند / علم سیمیات را جان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین کند کی شیوه من چنین / عاشقانرا تو علیم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در خطر / با تو نتوان گفت آندم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهای عاشقانرا کم خراش
نی کمانی برده تو زین نشاط / جرم را بگذار و میکش احتیاط
واجبست اجازت و بحل / این بسطر را اگر در جرمی وصل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و که زده / بلکه بر دریای پر شکوه زده
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت امیر او را که خیز ای [illegible]
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چیت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت

گفت دستور جهاندار چنین پادشاه
این جهان را که و مه درو
گفت فرمانم چنین بود است الکه
تا دو سالی این کار کرد آن سنگکار
تا بدادست از غضب این سنگکار
بین ز گنج رحمت الی مرده
در عطای تو تیغ خرد و کم
پس ز زیر بوریایی کن دو هشت
ده ده ما اسد فوق او هم بوباش
بود یکسال دیگر کار رنج
حاجت خود گر بگفتی آن فقیر
بس بگفتند و شب چه دانستی گدا
اندرون چه عشق بنده ایگاه
کرد آن تخل یا من چون بود
در تنگ آب او به بینی صورتی
تا خانه تیری کی و حسن رو
تا برانی پردهی گر خوابی بود
پرتو را باطن مصفا شده
کی شناسی گر خیالی سر کند

که به دست خویش چیزی بر گزین
تا بخ آن بر که عطا صادق بود
بعد از این میده بود ای کریم
در کف تو خاک گرد زر بده
ز پشیمانی به حسرت نی کرم
ده به دست سایلی بشکسته پشت
همچو دست تو کرامی تو باش
که بدادی زر ز کیسه زین و دین
او بدادی به دانستی حقیر
این قدر اندیشه دارد این عشق
در خیال وصل او دیار نیست
عکس پرده آن نقش افتی
تا این گردد نماید عکس رو
خاک زیر اندرین جو
خانه پرداز دیو و نسناس ده

من نه خود ستوانم این کردن فضول
بی صادق بگشا نخل بو ختم
هر که خواهد از تو از گنج زر
هر چه خواستند به چندین ساعت
دست زیر بوریا کن ای سند
بعد از این از جزا الستون
وام دار از از عهده و دامان
در شدی خاک سینه گر خش
هر چه در دل داشتی آن پشت
او بگفتی خانهٔ دل خود نوشت
خانه ز من بو قدم از نیک بد
لیک آتش از قدر خالی نشان
جز کلا به زر تخت کو ای مقبل
چون دل آن آب از نهان خالصت
ای فرج استیره مانده روزخی

که گفتم من این جهانه دخل
شیخ را صدق تو ای چشم
که گدا یا نه به روتای بخواه
بعد از آن امر آتش از گنهکار
دست در زیر حصیری کن سر آن
داد یار از او چیزی از چشم ان
از برای دیگی چشم بد
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو باران بر کی در جهان
حاتم طایی که دید ای عرضش
قدر آن دادی بدو بیش و کم
با که او که یه شال آن تست
خانه ام پرست از عشق هیچ
جز عکس بخله پیرون بود
شقه شرط است در جوی جان
آب صافی کن ز گل ای چشم دل
عکس رو در روی آب آجب
کی ز ارواح مسیحی بر بری
گر گدا این بگفتی سر کشد

چون خلالی میشد در دهن
غالب آمد در وی صبرش ضعیف
کشته بود آن مرد حاجت را کم
کرد اول توبه و سوگند خود
نیست آسان مرگ بر جان من
جهد کن تا جان بخلد آرد دست
تا کنونش فضل لی بودی علل
رنج جوع اولی بود زان علل
جوع خود سلطان داروهاست
آن یکی بخورد نان فخره
بس توانم که همه حلوا خورم
جوع مر خاصان حق را داده اند
که بجوع کسم هم این ارزانی
تیغ می شد با مریدی بیدرنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
از برای لقمه نان سوخته
جوع رزق جان خاصان خداست
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
تو برفتی مانده نان برخیز و گیر

تا خلالات از درون رفتی
بس بکوشد اگر در بر گفتن حنیف
گفت اگر مکرست و گر حیله بکم
عاقبت هم از خفی حیلی کرد
که نماند آب جان را بود آن
تا بروز مرگ برگی باشدت
گر جبر تن که کمتر جوع کار
هم لطیف گشت و هم عمل
جوع در جان جز بخواه از من
گفت سایل چون بدین خرسندی
چون کنم صبر و صبوری کاجم
تا شوند از جوع سیر و زورمند

مرد بی کشت از غفلت بد
دیده صبر و توکل دو نخی
نی ز دون یهود تو کنی گداست
از برای یک شکم خوار ای عام
ای بکشته خویش را اندر دو جم

خر بسی کوشید و او را دخ گفت
زان وصول کش خاتق دوست
زین عذاب جوع باشی وارهم
حرص کور و احمق و نادان کند
چون ندارد جان جانی پیداد و سخت
اعتمادش نیز بر رازق شود
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
جمله ناخوش از مجاعه خوشتر است
کشت جوع از صبر بادوتا شود
خود نباشد جوع را اگر رنج
جوع مر طب کدا را کی دهند

شیخ اگر بود و واقف از ضمیر
تو نه زان نازنینان عزیز
باش خارج تو از آنها نیستی
چون ببیره دمیده نان پیش
هین توکل کن ملرزان پا و دست

یکبجو الکلب با خر بود جفت
کار دغفران یکون کفر آمدست
گرچه آن ثابت نیست من مرده ام
مرگ را بر احمقان آسان کند
جان او بر اجل از آن جهت
که بر افشانند بر وی از رزق جود
از پی پنبه بر آرد از تو سر
خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جمله خوشیهای بی جا عهادت
نان جو در پیش من حلوا شود
لیکن خلق از بیت زانداز بیرون
چون علف کم نیست پیش آن هنند
تو نه مرغابی مرغ نانی
سوی شهری نان بر آنجا بود تنگ
گفت او را چند باشی در زحیر
که نزاد او رندی جوز و مویز
کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاهی بیم و نوایی گیرد پیش
روزی تو بر تو زو عاشق تر است

عاشقست و بیزر او سوی بول | گر ز بی صبریست اندامش چو دول | این تب لرزه ز خوف حجتست | در توکل سیر ما تند زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان | اندرو گاویست تنها خوش دهان | جمله صحرا را چرد او تا بشب | تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم | گردد او چون تار مو لاغر ز غم | چون بر آید صبح گردد سبز دشت | تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر | تا بشب آنرا چرد او سر بسر | باز زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف منتجع | که چه خواهم خورد وقت صبح خور | سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من | میخورم زین سبزه زار و زین چمن | هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت | میشود لاغر که آوه رزق رفت | نفس آن گاوست و آن دشت این جهان | کو همی لاغر شود از بیم نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب | لوت فردا از کجا سازم طلب | سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر | منگر اندر غابر و کم باش زار

برد خر را روبهک تا پیش شیر | پاره پاره کردش آن شیر دلیر | تشنه شد از کوشش آن سلطان دد | رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگر بند و دلش | آن زمان چون فرصتی شد حاصلش | شیر چون واگشت از چشمه بخَور | جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد | که نباشد جانور را زین دو بد | گفت اگر بودی ورا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز | آن ز کوه افتادن و هول و گریز | گر جگر بودی ورا یا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن | آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال | صنعت خلقست آن شیشه و سفال | لاجرم در ظرف باشد اعتداد | در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند | نیست در نورشان اعداد و چند | آن جهود از ظرفها مشرک شدند | نور دید آن مومن و مدرک شدند

چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را | جو که آبش هست جو خود آن بود | آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند	مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند	آن یکی با شمع بر میگشت روز	گرد بازاری دلش از عشق سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان	**حکایت**		هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ	گفت میجویم بهر سو آدمی	که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر	مردمانند آخر ای دانای حر	گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره	در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو	طالب مردی دوانم کو بکو	کو درین دو حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک	ناظر فرعی ز اصلی بیخبر	فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند	تنگ گرداند جهان چاره را	آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام	چون بدیدی گردش سنگ آسیا	آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را	دیگهای فکر میبینی بجوش	اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت	من بهر مویت صبوری دادمت	هین بصبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را	سر برون کن هم ببین تیز آب را	تو همی گویی که میبینم ولیک	دید آن را بس علاماتست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرتت باید بدریا در نگر	آنکه کف را دید سرگویان بود	وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند	وانکه دریا دید دل دریا کند	آنکه کفها دید باشد در شمار	وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود	وانکه دریا دید او بی غش بود	آنکه کف را دید سگالش کند	وانکه دریا دید بیرد آتش کند
آنکه کف را دید گرد دست او	وانکه دریا دید باشد خود همو	آنکه کف را دید آید در سخن	وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود	وانکه دریا دید آسوده شود	مرمغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم			ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو	لیک نفس نحس و آن شیطان زشت	میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند	یار آن باشم که باشد زورمند	یار آن تانم بدن کان غالبست	آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت خواستش چه سود چون پیشش برفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد وان عنایت قهر گشت و غدر و درد
تو یکی قصر و سرایی ساختی اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میساختی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر خود براند خار بن در ملک خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود که چنین بر وی خلاف آرد ورود
هم خلق گردد سرای تازه بوم چونکه یابد این چنین خواری و شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش دیو هر دم غصه افزاید بدش
بنده این دیو میباید شدن چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دانستم کرد اخفا از لدن
آنکه او خواهد مراد او شود از که کار من دگرگون شود
حاش لله ایش شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
باز اگر بیگانه معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
زاب تتماجی که دادش ترکمان آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندرین صد فکرت و حیلت کند
آب روها را غذای او کند تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام که سگ شیطان از و یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گشته باشد از غضب تیز تگ
پس اعوذ آنست کای ترک خطا بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
خو که ترک از سطوت سگ عاجزست این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نخواهی آری بدین در آمدن ... من نمی یابم ز درویشی شدن
خاک اکنون بر سر ترک یقین ... گر یکی سگ مرده را بیند عشیق

خاش بعد ز ک بالای برزند ... شک چه باشد شیر نجوش نی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده ... سالها شد با سگی ماندهٔ

چون کند آن سنگ ای اشتر بکا
چون نگار سنگ شد عشقی شکال

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب ... آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازیی دیدی ای شطرنج باز ... بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه خیر خود تو بر خواندهٔ ... نامه سنی بخوان چه ماندهٔ
نکته گفتی جبریانه در قضا ... سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بیگمان ... حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا ... از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هان بپر ... یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ... کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی ... یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را ... کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب ... نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم ... من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست ... تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود ... روش دید آنگه پر و بالش گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم ... چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو ... چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار ... همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس ... شد دلاله آورد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ... اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو ... عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو ... زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ... بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه ... اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک ... زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان ... اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی ... بر بلیس ایرا که زویی ممتحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار ... در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش ... تو ببینی روی دلالان خویش

از سخنشان واشناسی بی گزند ... کان سخن گو در حجاب پنهان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن ... عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت ... که ازین شادی فزون گردد غمت
ای فلان روزت نگفتم من چنان ... که از آن سوست ره سوی جنان

ای محب جان روح افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو

این زمان خدمتی هم میکنیم   سوی مخدومی صلایت میزنیم

آنکه از بابات را بوده غذا   در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را ز جان   درنگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید   صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسیشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار   هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند   آن ادب سنگ سیه را کی کنند

در خرد جبر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد قدر   فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل   هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی   نور شمعی نی پی روشنی

وین همی بیند معین نار را   نیست میگوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست   جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر   لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب   یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ   هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار   امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست   اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق   لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار   خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود   هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن   امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا آن کنم یا این کنم   این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان   چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ   مرد عقلی کی زند بر نقش سنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا   نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند   امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق رانده‌ای   جاهل و گیج و سفیهش خوانده‌ای

عجز بود از قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر شود
ترک نیکو بدتر نفس براز کرم / بی سگ و بی تو آسوده دم
ور فلان سو اندر آیی با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو به عکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
تو سگی را خود بزی یا روبهی / سگ بشو واندر این درگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / حمله آرد بر تو گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم میبندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه کانچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی چیزی برد / کین ز حکم ایزدست ای بخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره تو عذر آری فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد ما رو اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیمم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ور نه چون بگزیند او اندیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / که ازین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این را وا نهشت

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

آن یکی می‌رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده‌اش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند

اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست هم بنا بر آلت حاکمی

نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواسته است / خواه خود را نیز هم خواسته است

زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / گر ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندران خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داد و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او

باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است این / چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد او گرد چون امر آن اوست / تا کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین

نه چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کان شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او | وانکه طعنه می‌زند در قد او
فرق نبود هر دو یک باشد به پیش | شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود | در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی | بی‌خبر ایشان ز عدل و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر | گفت غماز ار نباشد حاجتی

جمله غمازان ازو آیس شوند | سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما | که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود | آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست | در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند | گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود | آن به صدساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای | کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا | در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خودبری | جراتی بنمود او از لمتری

اتفاقا [illegible] | که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن که تو نداری آن سند

حق میان داد و میان بهر از گم | گر کستاخی دید او داد سر
تا یکی روزی که شاهان خواجه را | متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود | که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او را با من بگویید ای خسان | ورنه برم از شما حلق و زبان

مدت یکماهشان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار درد
پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب تف اکلی — بنده بودن هم بباید نو بنو
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه کی باشی همه ساله بهوش — زانکه بیکاری همه ساله بهوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم — این بود معنی قد جف القلم

که نکرده سست مالا رشد — نیک بد را نیک بود و بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشتی از تیغ ایمنست — از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک — رنج در خاکست نه فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست — تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری — گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو — رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ — چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا — غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی — خویش را بدخو و خالی می‌کنی

متصل چون شد دلت با آن عدن — هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش ای راستین — کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ — هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای اخی — این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم ناید که پیشت بیستند — بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای — سالها از شان ندیدی حبه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حبیب — وقت درد و غم بجز حق کو انیس

وقت درد چشم و دندان هیچ کس — دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز آن پوستین کن ارتقاب

پوستین آن آلت جبر توست — گر گرفت آن ایاز او ادب

کاو فرجی جواب آغاز کرد — که ازان حیران شد آن منطق‌ورد
لیک کردن آن جواب از سؤال — حیله و الجم بامر زین تعال

زان مهمتر گفتنیهاست بیان — که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عقل — زانکه بی‌چون بود قانون کل

همچنین بحثست تا حشر بشر — در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماند ز دفع خصم خویش — مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
پس جهان ظلمت و غیب این
عزت مخزن بود اندر بها
عزت کعبه بود و آن ناحیه
این روش خصم و حقود آن شود
گر جوالش پر بخت می نبود تیز
سوزند و سوسه عشقت و بس
کی بری زان آب کان آب خورد
کی ببینی قفل آن رزاق را
عشر اساسات دید با مقصد
عقلشان یکدم شد ساقی عجم
عشق بر عقل را ای جان بس
گر ترسد گر جوابی داد
همچنانکه گفت آن یار رسول
اینچنانکه حیرت مرغی بود
دم نیاری زد چنید بچه را
ای ایاز این مهرها و جاتی
حیرت آن مرغ خاموشت کند

پس رمیدندی از آن راه ثواب
تا بود محجوب از اقبال خصم
از برای بزه می باید زیست
که برو لبیا رباشد عقلها
رهزن ابواب و طول اجل
تا نقل در دوره حیران شده
بر همان دم تا به روز رستخیز
ور نگیری وسواس را بست کس
کی کنی زان فهم نعمت را تو خود
زان دگر خورش کنی انطباق
چون بیازی عقل در عشق صمد
پیر گشته از خرد باقی عمر
گوز گفت و گوش شوده فریاد کس
گوسری از گنج او بیرون فتد
چون نبی خواندی با فضول
گر فواتش جان تو از آن شود
تا بیاید که بپرد آن هما

چونکه مقتضی بد دوام آن روش
تا که این هنگام در دولت دوام
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مقصد بود ای ممتحن
هر دو ش هر دو که آن بجو دوست
صدق هر دو ضد بیند در روش
که همان ما بدانستگان جواب
عاشقی شود لبر خوبی بگوی
غیر این معقولها معقولها
غیر این عقل تو خود در عقلهاست
اتر کمان چون عقلها در ناخن
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
خیر تا آید ز عشق آن بطن را
لب ببندد سخت او از خیر و شر
ای رسول مجتبی تو شمار
بس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
ور کست شیرین بگوید باز کش

صید چشمان ز دلایل روش
در جهان ماند ای بو العقیم
که نباید بیشتر را گفت و گو
پیچ پیچ راه و عقبه راه رب
عقبه و ما نمی رهد ز بیت
سر فرو نقی در خود خوش خوش
گرچه از ما شد نهان وجه جواب
صید مرغابی همیکن جو بجو
مست اندر عشق با زر بها
که بدان تدبیر اسباب سماست
برد واق عشق یوسف تا نقند
ای کم از زن شو فدای آن جمال
زهره بنود که کند او ماجرا
تا بیاید که دهان افتد گهر
خواستی از ما حضور و شد قفا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
چیست آخر بچه دیت عاشقی
بر نهد مردیک دیر جوشت کرد

همچو مجنون از رخ لیلی خویش
کرده تا جارتی راه خویش

باده کهنه مهر و جان پخته
سر دو را در جرعه او ریخته

چند گویی باده کهنه تو پختن
در جمادی نیکبختی سر فکن

چون عرب با ربع و اطلال ای کیا
نیکبختی از عشق گشت خود او

جا بقت ربع کدامین آن صفت
پوستین کو جی قمیص یوسف است

همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم صد ساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشش زان گناه
عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشش از جرم و داد
لیک بر جادو بست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند
اسحر از هاروت و ماروت است خود

صورتی پیدا کند بر یاد او
جذب صورت آردت در گفتگو

نی بدانجا صورتی نه هیکلی
زاد از وی صد الست و صد بلی

اینچنین که مادری دل برده
پیش گور بچه تو مرده

رازها گوید بجد و اجتهاد
مینماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را
چشم و گوشی داند آن خاشاک را

پیش او هر ذره آن خاک گور
هوش دارد گوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را

اینچنان بر خاک گور تازه او
دم بدم خوش می‌نهد بر خاک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهادست بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد
آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش
از جمادی هم جمادی آیدش

پیر عشق تست نی ریش سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسوزد در فراق
تا مصور سر کند وقت طلاق

کو هم آن اصل اصول و نیک هست
بر صورها عکس حسن یا بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم
حسن را بی واسطه افراشتم

زانکه بس با عکس من در تافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از این سو جذبه من شد روان
او کشش را می‌نبیند در میان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا
از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از نقش وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عزوجل

کوزه

261

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب — روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان — جز به خصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام — وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات — بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی — هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون — و اندرو قوتست و سم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای — اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد — طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب — زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود — کاندر ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر — می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده در روی نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا — انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است — که گواه ذوالجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده — جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدانش بجوش — بر دل او زد ترا بر گوش زد

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند یافت — در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را ز راز — موی عانه هست نقصان در نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا به ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت چون زود خواهرا این یمین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن کرد او به شلوار برد / زیر او بر دست و آسیبی کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد علم من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش را شانه زده که سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره ملک ابد
سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و بافرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / درمیان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای

شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت‌فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی بامن از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران

داد ایمان دار حلیهٔ بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید

قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود

هر که ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمان و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ فرد نیست

ذره نبود جز حقیری منجمد / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی

آفتاب تیز چون ابرش بتیغ / گو نماید رخ ز شرق جان بتیغ
جمله پستی گنج گردد تا زری / جمله بالا آخر و گردون خضری

آن یکی جان دارد از نور منیر / آن یکی تن دارد از خاک حقیر
این عجب اینست او با آن بگو / که بماند در شکال حب و جو

گر دوی عینست ای پدر چیست آن / برشده از نور او سقف آسمان
ور دوی آنست این بی‌چون آمدست چه صفت / ای عجب زین دو که آمیخته است

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت مرد انیک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت پس گربه بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولی از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند

گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره / که بلطف از بادی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیک‌بخت

آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند

263

مر وفا را کی پسندد همتت   مر صفا را کی گزیند همتت

بود امیری خوش دلی می پاره   کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی   جوهری زر بخششی دریادلی

دور عیسی بود و ایام مسیح   خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی   هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می بایستشان در نظم حال   باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام   رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص   تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند   که هزاران جره و خمدان کند

اندران می مایه پنهانیست   آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد   وز برون آن لعل دودآلود شد
از برای چشم بد مردود شد   وز برون آن لعل دردآلود شد

او نظر میکرد در طی ست   جان همی گفتش که طفلیم مانده است
دو سبو بستد غلام و خوش دوید   در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید   سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهید   تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته   بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده   تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند   وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست   نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام   سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای   خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته   خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار   داغ بر داغ آمده چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اقتباس   روز و شب بشکفته در راه التماس
سال و مه در خاک و خون آمیخته   صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن   گفت باده گفت آن کیست آن
گفت هست آن فلان میر اجل   گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش   باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است   هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر   ای چو مرغی گشته صید دام

آن ضیاء دلق خوش الهام بود   دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ   بود کوته قد و کوته همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون   این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز   بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد زاهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه با قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قد را هم بدزد

بس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / سخره باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده

گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را کآن پیش نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست بریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و ز زاهد بجست

رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست مست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه گاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربنده کی خر خوش رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر پا شاه و زیر ششش تیغ
کی توان حق گفت زیر تیغ جای
چون خلیفه پر شد از سیاهی مخ
مغز او بشکست عقلش زان زمان
رنج دید و گنج نادیده زیار
یا که بود این سعی چون سعی مخ
چشم بر درد و نشسته از نحیح
اجتهادی میکند با خرد و ظن
ساقی او با خدا اندر حجاب
هر که محبوس است اندر بود و رنگ
زا جا نزا در خلاش پس از کجا
مصطفی را چون بکرد آنجا تهی
تا بگفتش جبرئیلش بی سخن
مصطفی سالکی بشدی ز انگشتی
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
بهر حرمت چو خود را می‌کشند
ای خنک آنکه فدا کرد دست تیغ
عاشق و معشوق و عشق این دو دوام
کشتنی اندر عزوی با فراق

گفت چنان تا از زخم شد
با چو تو خشم آورد آتش حجاب
ور ز لطف بر ورز دو من ورز دار گیر
کی رستاز عقل و فهم کودکان
کارها کرده ندیده مرد کار
یا خدا آمیخته سیاّت بود
رو ترش کرده فرو افکنده کنج
کار در بر گشت تا نیکو شدن
که نصیبم رنج آمد زین حجاب
گر چه در زیر دست باشد چو سنگ
تیغ و استره شاید هیچ داد
باز جراحی آوریدی ناخوش
که مکن این ای تو شاه جبرئیل
اصل محنتها است این جمله کشند
بهر آن کاز دو خدای آن شدن
در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
که نه شایق ماند الحمد و شوق

گفت شه‌ سی چگر چون چیست این
ای تو ذات و من از خم شاه با ثبات
خلق بر دین حب زود واجب درست
زهد و پیری ضعف و ضعف آمد
یا نبود این کار او را خود گر
مرد را در دو مصیبت این بست
تو یکی بکار کو را غم خورد
زان بر سرش دو دست دید آن دوست
ساقیا با بخت خود اندر حجاب
تا برون ناید از این بیکی فراخ
کز خنجر خود را بدید آمد شکم
باز خود را نیکو آید از کوه او
همچنین می‌بود تا کشف عجب
از فدای مرد ما را غیرتست
مرد حق یار بی فدای این نفست
هر یکی چونکه فدایی نفست
یا کرامی از جوا اهل الهوی

گفت شه شه شه شه آنجا گفتن
هیزم شه شه زنده از بهر جهات
گاهی مقدم وقت خلوت در رضاست
و اندر آن با هوش شاد و هیچ شد
یا نیامد وقت پاداشش اقدر
کاندرین وادی کس خون بی‌بست
عقل عقلی که بکلی می‌برد
که نازش مقرر از عشق بیوست
که همه پران و ما بی‌بر شده بال
کی شود خویش خرخش صد در گشت فراخ
غصه و آن بی مراد و غم
خویش را از کوه می انداختی
گر تا بر دو لشت از آن مکن
می‌فکندی از غم و اندوه او
تا بیابد آن گهر را در طلب
هر یکی از ما فدای سیرتست
کامد و صد زندگی در کشتن است
کاندر آن صرف عمر و گشتنست
شانهم ورد النوی بعد الهوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرم تو خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت درآکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

میر گفتا کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد خطر

بنده‌ی ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون ماست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من کی برد / که چه خود چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرّش زنم / پر و بال مرد درکیشش بر کنم

گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی / که بود قوادکان را عبرتی

با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او این دم بهم
چشم خونخوارش شده بد رگ گشی / از دهانش می‌برآمد آتشی

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر شد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / آب لطف از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم الکریم الکریم

هر شرابی بنده‌ی این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وان همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره‌ای از خمره شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ همی گردم چنان و گه چنین

وا رهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خود را دست باشد در می / این خوشی‌ها کی پسندد خواجه‌ای
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
وانکه جانش از خوشی‌ها دیده بود / این خوشی‌ها پیش او بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار
آن جهان خود ذره ذره دیده‌اند / نکته گوینده و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هرکه را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغان کور آب شور
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعبت زندگان آگه نه‌اند
چون نه‌اند از فتوت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده‌ست اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهان نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن برده خرد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتا شرح الدولتین / هست یک نقشش امام الثقلین
خلوت و جلوه برو لازم نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او نماند هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه جانش از اوصاف قدسی حله کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او درد ناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبو خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا بار درد

تا که آید لطف بخشایش‌گری / سرخ کرده روی نو از کوثری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نه ز رنجوری و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی‌سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
روز بی سایه لطف غایتیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / عنینان چه جامه چه بدن
روزه‌داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
این حکایت کن که از احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد بر دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدین مانند نی / همچو جوی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن جای دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت به مهمان هیچ نگفت / که ترا ای جان بدین سو خواب جفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن

زن بیامد بر گمان آنکه شو
سوی در خفتست و آنسو عمو

رفت عریان در لحاف آنگه بکس
بوسه زد بر روی مهمان بی هوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود
کین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
چون رمید و رفت آن مهمان مرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشت خرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو اندر ز نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان به جای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند
کارسازیهای شادی می‌کند

خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل

می‌کند بیخ سرور کهنه را
تا خرامد ذوق نو از ما ورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنکس که یقینش باشد این
که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق
رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه می‌رود

آن زمان کو مقیم برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت‌رو
پیش حق گوید به صد گون شکر او

کز محبت با من محبوب‌کش
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا
بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو به نو
خنده خندان پیشش رو تو باز رو

کای اعذنی خالقی من شره
لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری
لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش / فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود / گر نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت / فکر کی کز شادیت مانع بود / آن بامر و حکمت صانع بود

تو نخوان دو چاره‌اش اکنون ای حمی / بو که نجمی باشد و صاحب‌قران / تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا زنی پیوسته بر مقصود تیر

ور تو از آن فرع گیری و عبر / چشم تو در اصل باشد منتظر / زهر آید انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل ان آن را انگیزش کنا / باز رهی دایم ز مرگ انتظار / ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار / کی رود عقل چو کوهت کاه‌وار

نه بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات / مردی این آن است نه ریش و ذکر / ور نه بودی شاه مردان کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال / روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

خواجه‌ای بودست او را دختری / زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری / گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او

خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبشکافی تلف گشت و هلاک / چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوی ز خوف فساد

گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو / کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب با شما را نبود وفا

ناگهان بجهد کند ترک همه / طفل او بر تو بماند مظلمه / گفت دختر کای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم

هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر / حامله شد ناگهان دختر ازو / چون بود مرد و جوان خاتون و شو

از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش / گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین

آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت پند و وعظ من سود / گفت بابا چه کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست / گفت نه گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال وا تر ال خوشی
گفت چشمش چون کلاپیسه شود
نیست سر عقلی حقیری پایدار
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
مثقلان خاک بر جا مانند
ارمغانی داد کای صوفی تو نیز
بس بگفتند که چه خشیدی چرا
سر بریدش تا تو هم غازی شوی
برد آن صوفی اسیر بسته را
کافر بسته دو دست او بشست
مجو بر بالای او دو آن اسیر
ای شده عاجز ز تلی کیش تو
غازیان کشتند کافر را به تیغ
چون بخویش آمد بدید آن قوم را
از اسیرم کشته بسته دست
چشم را وا کرد پس او سوی بی
قصه کوته کن کزان چشم چنین
چون نه چشم آن اسیر بسته دست
کز طاق طاق کرد نهاد او

خویشتن باید که از وی کشی
فهم کن که وقت آن آتش بود
وقت رقص و وقت خشم کار ما

سابقون السابقون در ماندند
او برون انداخت و تیغ چه چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
در بس خرگه آورد او غزا
بسملش را موجب آن چه جهت
ریش او پر خون ز حلق آن خفیح
صد هزاران کوهسار آتش تیغ
هم در آن ساعت ز همت بی دریغ
بس بپرسیدند چون بد ماجرا
انچنین بیهوش افتاده به دست
چشم گردانید و شد چشمم ز تیغ
رفتم از خود او فتادم بر زمین
غرقه گشتی کشتی بود در شکست
طاق طاق جامه کو با مستعین

گفت چون دیدم که از کین کمیت
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
رفت یکسو صوفی با لشکر و غزا

جنگها کرده مظفر آمدند
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
بس بگفتندش که آوردیم سیر
آب را کرد و وضو صد رو شنیست
ماند آنجا دید صوفی با اسیر
آمد آن یک در تفحص از پیش
همچو تو گر دست نفس بسته است
زین قدر خرسته مردی ای شکوه
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
الله الله این چه حالست ای عزیز
گفت چون قصد سرش کردم به خشم
کرد سوی من چنان اشکر بود
قوم گفتندش به پیکار و ستیز
پس میان جمله شیران نر
کی توانی کرد در خون آشنا

این نهانست و خنایت در دست
کور گشتم این دو چشم کو دن
تا کمان آید قطار تیر و غا
فارسان راندند با صف مصاف
بازگشته با غنایم سودمند
که میان غزو خنجر کش نشد
آن یکی را بر گذشت او بکیر
آب چون نبود تیمم کرد نیست
قوم گفتند ای عجب چه دیده فقیر
دیده کافر را ببالای خویش
همچو آن صوفی شدی بیهوش و مست
چون روی بر عقبهای چو کوه
تا به هوش آمد ز بیهوشی و خواب
انچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن بخشم
من ندانم گفت چون [illegible]
با چنین زهره که تو داری که
که بود با تیغ شان چون کوی
چون نه در جنگ مردان آشنا

بس تن بی‌سر که دارد اضطراب / بس سری با تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون داند کشید
چالش آن حمزه خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه حیله بود ها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / برد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی و صوفیی این است حیف / آن ز سوزنی گشته وین از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز صورت نقش صوفی را نوشت
تا ز سحر آن نقش جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها

نقشها را میخورد صدق عصا
با مسلمانان بکافر رفت کر
تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف
آن یکی بوبش بکف اندر دم
تا کرکرد سخت بر نقش مجاز
زخم دیگر را بجوزد آن همه سبب
صدق جان دادن بود هین سابقوا
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
اسپ کشت در راه او رفته نشد
ای بسا خس شهید متهمه
تیغ آن نیست مردان مرد نیست
آن یکی بود است تو تیغ حمله دار
در خلیفه مصر را غاز کفت
در بیان ناید که حسنش چیست
پهلوانی را فرستاد آن زمان
ور ده بترکش کن و سرها بیار
چون طمغای عدد بر گرد گشت
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید پیکار قبول

چشم فرعونیت پر گرد و عصا
وانکشت او با مسلمانان بفر
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

در تانی درد جان کندن درا
بیست کرت تیر و تیغ او از دی شکست
از نبا برخوان رجال صدقوا
لیک نفس زنده آنجانب بخت
جز که خام و زشت آشفته نشد
مرده در دنیا چو زنده میرود
لیک این صورت او را چیران گشت

کر شه موصل بجور بی گشت جفت
نقش او اینست کاندر کاغذست
سوی موصل با سپاه پس گران
تا کشتم من در زمین مصر کناد
قاصد املاک اهل شهر گشت
تیغها در کرد چون برق از برق
بس فرستاد از درون شهر رسول

سوی همی دیگر میان صف حرب
زخم خورده بست زخمی اکه خورد
حیفش آمد که بزخمی جان دهد

با مسلمانان بکر او پیش رفت
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش
این همه دون نقص کصورت
آتشش شکست و نزد زنده ماند
گر به خنجر نیزه کشتی شهید
نفس بی زن مرده تن گشته تیغ
نفس چون مبدل شود این تیغ تن

یک کنیزک دارد او اندر کنار
نقش او در کاغذی دید آن کمقباد
که اگر ندهد بتو آن ماه را
پهلوان شد سوی موصل با حشم
هر نواحی منجنیق از شهر زد
خشک کرد اینچنین خونریز کم
که چه میخواهی خون مؤمنان

اندر آمد چپ یاران بهر ضرب
بار دیگر حمله آورد و برد زخم
جان زدست صدق او آسان نرفت
هر شب افکندی یکی آب در آن جهم
وقت فرا و دانکه زان انجم بخفت
عقد صدق او ز صدق عشق خویش
این بدن مر روح را چون آلت است
نفس زنده است از چه رگ جان بکند
کافر کشته بدی هم بو سعید
مست باقی در کف او خونخوار بود
باشد اندر دست صنع ذو المنن
وان دگر مردی میان را چو گرد
که بعالم نیست مانندش نگار
خیره گشت و جامه از نقش قاز
برکن از بن آن در و دروازه را
با هزاران رستم و طبل و علم
همچو کوه قاف او بر پای کرد
برج سنگین سست شد چون موم نرم
کشته می کردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر و سلطنت   بی چنین خونریز خود تست حاصلت
من روم بیرون شهر اینک ترا   تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت زر و مال و گوهرست   این ز ملک و شهر خود آسانترست
چون رسول آمد بپیش پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش نشان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم   هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت اینش بگیر   صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست   بت بر آن بت پرست اولیترست
خوبکاری آورد پس سوی آن پهلوان   گشت عاشق جانش از تن آن زمان

عشق بحری آسمان بر وی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال   می شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتاب شان   تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشتست   شوره اش خوش آمده در وی بکشت

چون خیالی دید آن خفته بخواب   جمع شد با آن و از وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود   دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود دادم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان این بهر مردی نیک کشت   تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب همتش ز دیده صد لگام   نعره میزد لاابالی بالحمام
ایش ابالی الخلیفة فی الهوی   استوی عندی وجودی والنوی

آنچنین سوزان و گرم آخر کجا   مشورت کی با کی خواه او دگا
مشورت کو عقل کو سیل آز   در خرابی کرده ناخنها دراز

چشم را بر بسته و سوی خلف   حرص و بس کم چند آن همچون یخ
آمده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افکند شیری بچاه

از پی بی موجب معدوم خیال   تا در اندازد بسودا کالجبال
چشم کس را باز نازد مجرم ها   که شکار این دو شد بیست و شیرار

آتشی بنشسته سوی حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای جوان سرو قد   همچو شیران خونشین را داد

باز گشت از موصل و ضیزدا   تا فرود آمد به شهر چرخ گا
آتش عشقش فروزان آنچنان   که نداند این زمان از آسمان

قصد آن کرد او که خود خواد او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل   چیست عقل تو فتیل عین الفحل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست   در محل کار او با آن پرست

چون ز کرسی سوی تختش رفت راست   رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف   ذوالفقاری همچو آتش در بکف

ای بسی شیری ز بیشه اندر نیستان / بنده او بر قلب لشکر تا کمان
تا زنان چون دید در جوشش آمده / هر طویله و خیمه اندر هم زده

شیر زنگی کبه هیکل در نغز / در هوا چون موج دریا نیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زو به تیغه و ز رشش باز گرفت / زود سوی خیمه مه رو شتافت
چونکه خود را هم بدان حوری نمود / مردی او هم چنان بر پای بود

با چنان شیری بجانش گشته جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حال آن دو جان
زاتصال آن دو جان با همدگر / میرسد از غیب شان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آمد ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر می باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز علل زاینده اند آن هم علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل

بانگشان خوش میرسد زان بی محل / که ز ما غافل مشو زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / هول موقت چیست زود در گم مکن

راه گم کرد او ز هیچ و دروغ / چون بمکس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بدان بد عهد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر / کس نداند تا نشه کرد وزین خبیر
چون بدید او را لطیفه گشته است / پس ز بام افتاد او را تیز طشت

دید صد چندان که چشمش دیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویریست بهر چشم و گوش / صورتا در چشم دار آن یار گوش

گرد مردی از سخن داری سوال / فرق باطل چیست ای خیل و تقال
گوش او بگرفت گفتا ای طلبت / چشم هست و تیغ تیزش جان صلت

این نسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب مخنثای مهین
زانکه با او کرد خاص اصحاب / نیست محجوب از خیال آفتاب

آن خیال او زمی تر سایش / بر شب ظلمات می جنباندش
خوف او را خود خیالش سیخ / آن خیالش سوی ظلمت کشد

از خیال حسن و تصویر اوست / که تو بر جنبیده بر یار دوست
موسیا گشت علم بر که فراشت / آن مخیل آب تحقیق بپنداشت

این مشو غره بدان کز عاقلی / مر خیالش راو زین ره حیلی
از خیال حرب هراسید کس / لاشجاعت قبل حرب ای آن وبس

بر خیال حرب خیز اندر فکر / میکند چون رستمی صد کر و فر
نقش رستم کان بجایی بود / قرن حمله فکر مرغابی بود

این خیال سمع چون مبصر شود / جز جحود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سبب کو مست شد هم طبع هیچ | گوهری کرده و روشن هیچ چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه گول هم کنجینه تیز | ریش گاوی کرد هم با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

مملکت کان می‌نماند جاودان | ایدت را خفته آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچو جلادی گلوت

هم درین عالم بدان که مامنیست | از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی | گر بدی چیزی کرمن دیدمی

گر ببیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور ببیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال | پیش محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش فرخ هست جو | کم بیان کن پیش او اسرار دوست

چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم سر دم نماید جان جمال

هر که را فرج و گلو آیین و خوست | آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گو بجا گبر کهن

آن خلیفه کرد رایی اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون محل کار آمد زن نشست | پس قضا آمد ره عیشی ببست
خش خش موشی بگوشش در رسید | خفت ذکرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر | که همی جنبد بتندی از حصیر

زن چو دید آن سستی او از شگفت | آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز | جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود | همچو بند سیل ناگاهی گشود
گریه و خنده غم و شادی دل | هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن | ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو | پس خلیفه طیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش بر کشید | گفت سر خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد | راستی گو عشوه نتوانیم داد

تا خلاف راستی بفرسیدم
در دل شاهان تو ماهی آن بطر
این فراست این زمان یار منست
ور بگویی است ارادت گیم
زن چو عاجز شد بگفت لولا
شرح آن کودک که اندر او بود
باز از پیشانی ناموس کوش
ابر و آب و آتش این آفتاب
در بهاران سر پدید آید شود
سرخ سرو رخی و خوش خوش
لیک کی دانی که این رنج خا
شاخ و اشکوفه نماند در
نطفه زنانست کی باشد چو نان
از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بود دزدی بشکل پای دار
لیک بی اصلی نباشد این جرا
پس از این رنجت نتیجه لست
سجده کن صد بار ودی کای خدا
من همین می دانم جسم

یا بهانه جوب آریم بدم
گرچه گرگ خنده زغفلت زیرار
گر نگوییم آنچه حق گفتست
حق نیزدان نشکنم شاد کنیم

یک بیک را آن خلیفه را فزود
گشته از خشم خشب سوی بیش
دار زمار ای برآورد از زاب
سر چه خوز دستان زمین بر رسو شود
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از کجا این می برآید آشکار
نطفه کی ماند تن فرزانه را
مردم از نطفه است کی ماند بدان
کی بصورت همچو او بد آنچه
کی بود طاعت چو خم کد بیایی
بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اینجا ضربت از نشو
نیست این غیر از حوز دسند
لیک هر جرمی بیاید کرم را

من بدانم در دل این روشنست
یک چراغی هست در دل وقت گشت
من در این ششیر رسم گر هست
مست سحفا از تمان بر بهنا

چشم گشتن سوی خیمه آمدن
زار نالد ای کند حق آشکار
این بهار نو ز بعد مرگ بز
بر دهان از دهان را ز لبش
مرغی گزوی تو دل آزرده
این خار اشکوفه این دانه است
نیست ماند و میوه را اثر
چون از آن نارست کی ماند بنار
آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ اصلی نیست ماند اثر
آنچه اصلست و کشنده آنچه است
گر ندانی آن گنه از اعتبار
ای تو سجان پاک از ظلم و تم
چون بپوشیدی سبب را زابتدا

باید گفتن هر آنچه گفتنی است
وقت خشم و خشم آید زبر است
سو بسوزد خونها به گریست
خوز بسوزد چنین تقریر را
مردی آن بر ستم جندان را
وان دگر قایم چو شاخ از گران
جون بخوابد رستم ید کار
مستبد مان وجود رستخیز
تا پدید آید ضمیر مذهبش
از خماری بودکان خورده
آن شناسد کاکه او فرزانه است
دانه کی ماننده آمد با شجر
از بخارست ابر کی ماند بخار
هیچ انگوری نمی ماند بتاک
پس بنی آن اصل رنج و درد سر
گر نمی ماند بوی هم از دست
زود زاری کن طلب کن اغتفار
کی دهی بیچم چها زا در دم
دایا آن جرم را پوشیده دار

کی جزا از اظهار جرم من بود / گر سیاست را در عالم ظاهر شود / شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اقرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسی / شد جزای آن به جان من جهان

نقد جفت دیگران کردم جفا / بر من آن وافتادم جا به جا

من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا از ولا جرم / هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را داد کی تو آمدت آن

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای آن که شکلش بود / چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیدی پیش پیش

غصب کردم از شه وصل کنیز / غصب کرد از من آن هم زود نیز / او گنه من بود لالای / خاینش کرد آن خیانتهای تن

نیست وقت کینه‌کشی و انتقام / من به دست خویش کردم کار خام / گر کشم کینه بدان هم مردم / آن تعدی هم بیاید بر سرم

هیچ آن کین یک مایه در جزا / آزمودم باز تمامم و را / از دو صاحب بو ظلم کردن زشت / من نیازارم این دگر را بیش حیف

وارهیدن از مکافات کسی / گفت آن عقلم به عذرانه به / چون فزونی کردی اینجا شود خست / غیر صبر و رحمت بیهوده نیست

ربنا انا ظلمنا سوفت / رحمتی کن این مر قضیات تست / عفو کردم تو هم از من عفو کن / از کنیزکها ان تو و جرم مکن

گفت اکنون ای کنیزک این سخن / پاس دار و با کسی عرضه مکن / با امیرت جفت خواهم کردن / الحمد لله زین حکایت آمدن

تا نگردد او ز دیدم شرمسار / گو یکی بد کرد و نیکو صد هزار / بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام / این مکافاتی بود هم از کرده‌ام / بر تو خواند آن امیر خویش را / گشت در خود قهر و خشم اندیشه را

کرد با او یک بهانه دلپذیر / کرده ستم زین کنیزک بی دریغ / زان سبب گر غیرتی و رشک / تا در فرزند دارد صد از نیز

تا در فرزند او صد حضانت است / او نه در خورد چنین جور و جفا / رشک و غیرت می برد خون مخورد / زین کنیزک سخت ظلمی می‌رود

چون کسی را او خواهم از الهی / بر تو او ویژه آن ای عزیز / که تو جان بازی بودی بهر او / خوش نباشد او آن خبر بود

عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد چشم حرص او خرد و درد

سر ز سودا تافتن از سر برست / ترک سودا قوت پیغمبریست

تنهایی که شوقی شود / بر آن جز شوقی بود / گویدش سستی زنی خران / بود او را مردی پیغمبران

ترکی

ترک حرص و شهوت و خشم آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

نری خر گو مباش اندر کمش / حق همی خواند الهکم بر سرش

مرده باشم من ز تو بنگرد / بهتر از زنده که باشد دور و رد

مغز مردی این شناس و پوست آن / آتش دوزخ برد این بر چنان

حفت الجنة بمکاره رسید / حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز ای شیر نر دیوکش / مردی خر کم فزون مردی هش

آنکه چندین صدر را ادراک کرد / لعب کودک بود پیشش اینت مرد

گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت بدم

چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله که پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول آن سخن / این قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت / که نگهدارش خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزانهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد

او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

اینچنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او آن بد صواب

اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب آن دیده بود آن صفا / کرده بود اندر بغل آن سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

هر که با بنیان او شد یار / او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات

گو برد اسپش هر آنکو راست / آب و کوزه که پیش آنکه دوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

ست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال عالم فارغند

مرد عارف را پس خوف رجا — سابقه و آخرش خود آن بود را
دید کو سابق بر اتقه کرد ماش — او همی اندر چه خواهد بود حاش

عارفست با زیست از خوف بیم — شاهی و سوی کو تیغ قوی دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی گشت عیان رجا شیخ آن

چون شکست آن گوهر خاص آن زمان — زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست آمد کافر است — هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و دغا — در شکسته در امر پادشا
قیمتی گوهر تنجیه بهره دد — بر چنین خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر نی بر شهی — قبله‌تان غولست و جاده گمرهی
من ز شه بر نمی‌گردم بصر — من چو مشرک روی نارم در حجر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را — برگزیند پس بعد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده رنگ کن

اندرآ در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بود اندر رنگ زن
گر نه مرد راه دین از زنان — زنگ و بو بیرت با سنگ زنان

سر فرو انداختند آن مهتران — عذرجویان گشته زان نسیان گران
از دل هر یک دو صد آه از نهان — بجو دودی می شدی تا آسمان

کرد اشارت شه بجلاد و کس — کز صدم این چنان پایا کن
این چنان جلاد تو صد رسند — بهر رنگین سنگ شد خوار و کسا

کز پی سنگ امر ما را شکسته — امر ما پیش چنین اهل فساد
پس ایاز مهر اقرار جهید — پیش تخت آن آنچه سلطان دوید
سجده کرد و بس کلمی خود گرفت — کای قبادی که ز تو چرخ ارزد شگفت

ای همایی کز همایان فرخی — از تو دارند پیش سخاوت نیکی
ای کریمی که کرمهای جهان — تو کرده پیش امارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم — رو بهان بر شیر از عدل تو چیر

هر که عفو تو که را دارد سند — هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی آن جهان — از وفور عفوتست ای پهلوان

غفلت و نسیان بد آموخته — ز آتش تعظیم گردد سوخته
دایما غفلت ز گستاخی زند — که برد تعظیم از دیده رمد

هیبتش بیدار ای غفلتش دم — سهو و نسیانی از دو شرع و شود
وقت غارت خزانه از خلق را — تا بر باید کسی روز و تق را

خواب چون در می‌بدار بیم دلق — خواب و نسیان کی بود بیم حق
لا تواخذنا نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه

ناگه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت بودی او و عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ   عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو   نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجران ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان و مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر   چه غم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   می رهانی مان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون   میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی   نه چنین فرعونیی بی چونیی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل   ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نور جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب میگویی بعام   غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود   کی انادان بند جسم و جان شود
نک انا ما از بیم رسته با انا   آن انای پربلای پرعنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود   در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انای کینه کش   کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم   بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحمتست   دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفته در نقش ممات   وان مماتی خفته در نقش حیات
مینماید نور نار و نار نور   ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری برآ از شرق ضو

آن انایی از دل و تن ننگ شد
این انایی سرد گشت و تنگ شد

زان انایی بی انا خوش گشت جان
شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا
آفرینها بر انایی بی عنا

او گریزان زان انایی در پیش
میرود چون دید وی را بی منش

طالب او نی نگردد طالبت
جز بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبی جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد
در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل شو تنی
تو حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من کی باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت

من که آدم ره علم آلوده را
رهنمایم علم حلم اندوده را

صد هزاران صنع را ارزانیم
گر زبون صنعها گردانیم

من چه گویم پیش اعلامت کنم
یا که وا یاد تو دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن
وانچه یاد تو نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند او در نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل اویم کوثری

هر که را سوزند دوزخ در قعود
من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
نفخ صور آن کوثری شر و شور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی دوزخ آورد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها — چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی — تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام — میپرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون — در هوا که انا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا از کرم — بعد از ان رغبت نماند از حرص و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه‌ی این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پرعنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغزش‌ها دهان — کز سفر باز آمدند آن صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون ای کیان — ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو زان حجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال — نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص توند — عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم — من تعالی فی هواکم لم یتم

فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای — تو نه مستی ای مگس تو ماده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چونکه بر بحر عسل آیی و خس

کوهها چون ذرها سرمست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند ازو لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خداوادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من آنهم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

شکر تر خود نباشم از عدم / گرد ما نشنید آمد ستند این امم
صد هزار آثار رحمت منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف بر

از تقاضای تو میگردد بسم / ای برده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبه تقصیر جاره رو است

خاک ما بادی بیا لالا جب / کشتی ما به چه با دره عمد
پیش آب زندگانی کس نخورد / پیش آب آب حیوان نخورد

آب حیوان قطره جان دوستان / ز آب باشد سبز خندان بوستان
مرگ آشنایان عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان برکنده اند

آب عشق تو چو یار دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
زآب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوان از تویی

مردمی مرکی دهش ما دادیم / تا بدیدم دست بر دامن کرم
بحر فضل گشت این مردان را / زاعتماد و بعث کردن انجما

هفت دریا بر دم ار گردد سراب / گوش گوش آوردی الحاب آب
غفلت مردان از ازل فضل بس عجیب / کی شود تر سان و با ز ازان عجب

از صحافه شنوی این نجم است / در بروج چرخ این چون الف است
ره نیابد از ستاره و برج کس / جز که کشتی بان استاره شناس

جز نظاره هیئت قمر دیگران / هست نقطه اندازه قلعه آسمان
اختر از دیو هیچون عقرب است / شیر اوراد و ولی الا ورب است

قوس اگر تیر دوزد دیو را / دلو پر آب تست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی می شکند / دوستدار چون ثور کشتی سکند

خسر اگر شب ... جوزا ... / ... از خلعت اطلس ...
... دو ... نعم ... / ... بی ... ...

دوست شو از خوشی ناخوش بری / تا ز جرعه زهر ... شکر خوری
زان نشد فاروق ازهری گزند / که بدان تریاق فاروقیش قند

این بحر تریاق فاروقی علام | تا شنوی فاروق دوران والسلام | تمت المجلد السادس | من کتاب المثنوی الحمد لله

رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر لطفه

محمد واله اجمعین آمین

آمین

آم

آم

بسم الله الرحمن الرحیم کتاب مجلد ششم از مثنوی بینات معنوی که مصباح ظلام وهم وشبهت وخیالات شک

وریبت باشد واین مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را

بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند ودر حواس ومدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز

نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقدار است

وکارهایی است از فلک که تا آن حد عمل او برسد چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد

وپس در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من جلبه وما ختمه وما حجب به المحجوبین

آمین یا رب العالمین

آم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر بیافت می گسترم / در تمامی مثنوی جلد ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

هیچ از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود میتند
هر کسی را خدمتی داده قضا / درخور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود

خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این تعال [illegible]

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد نهان

این

این هوا پر جنگ و فاقه و غربت است / ور دو حضرت با احض حرب بست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
بس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدیم پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان برمی‌کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و دیگر سرنگون / جنگ فعلیشان ببین اندر درون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بوالفضول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هجر و افتراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب حیوان را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند | آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین | میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آن همه بگذارد و دریا شود

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها | هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک | ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام | در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد | هر که گوید شد تو گوشش کش که نشد

در جهان روح هر سه منتظر | سوی صورت کم مفر و کم مقر
امر آمد در صدور و در ورود | باز هم را امرشان مجری شود

بر لب الخلق و له الامرشان | خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه | جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو | شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو | بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن | کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود | دیگ ادراکات خرد است و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند | در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ حرف و گفتگوی | پرده‌ای کز پس نیابد غیر بو

ای صبا افزون کش این بوی را | تا سوی اصلش برد بگرفته گوش
بو که دارو هست بسیر از زکام | تن بپوش از باد و بود سرد و خام

تا نبندد از نشاط آن بوی را | ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف | میجهند از نقاش آن برف تلف

چون ز بس زیر زمین خفتن کفن | تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآ از شرق ای سیف الله | گرم کن زان شرق این درگاه را

بر ترا خنجر زنند آن آفتاب | سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او | با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی‌هدی | قبله کردید از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین | در نبی که لا احب الافلین

از قزح در پس نرستی ای گمر | زان همی گوید و انشق القمر
منکری این را که شمس کورت | شمس پیش تست اعلا مرتبت

از ستاره دیده تقویت سوا | ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه زنان | ای بسا که میبرد عقرب جان

خود مؤثرتر نباشد زهره را | ای بسا آبا که گردد قحر جان
مهر او در جانت چون نبذ دو | میر شد بر گوشت خیره رو بوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان | پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دو | که مفالید السموات اش نعت

این

این سخن همچون ستاره است ای فقیر
گر بیابید از ثریا بی حجاب
هفت چرخ ازرقی در زیر اوست
در سوالی است بوسی لوز حمل
با نجم این همه انجم علیک
فکر گر اینجا همه نور است پاک
جان بی سود در مکان کی رود
شل بود لیک باشد آن شمال
عقل شان در نقل دنیا هیچ هیچ
عالمی اندر همه ها خود نما
این همه اوصافشان نیکو شود
هر جا دین کو کند رو در نبات
باز جان چون رو سوی جانان نهند
واعظی گفت روزی سایلی
بر سر یار یکی مرغی نشست
در سوی شهرت روی مردم
عاشقی کاو ده شد در چرخ
در بود چنین وصل او شاه
هیچ گر نشنید از آسمان

لیک بی فرمان تو خورشید خورشید
تا بماند اندر شما را رگ مات
پیک ماه اندر شب و در دق او
لیک خود را می نبیند آن محل
کای ها کرده تو جان بر گزیده رنگ
مهر تست این لفظ فکر ای فکر ما
نور ما محدود واحد کی بود
تا کند عقل محمد را سبیل
فکرشان در زیر کشتن هیچ هیچ
همچو عالم بیوفا و قت وفا
بد نماند چونکه نیکو خو شود
اندر خت بخت او در دید حیات
کای تو تنبر راستی تر قابلی
از زر دام کدامین حق هست
روی او از دم او میدان گیر
خیز و شیر فکر تو در دست نگر
او سر باز است فکر در کلاه
گر شنید این آدمی بر غمان

این ستاره بی حجابش را
اینجا که لعل دریاش او است
زهره چنگ مسلسل در وی زده
دست و پای چرخ چنان جست از وی
جای چرخ و ماهیت ده توم
هر ستاره خانه دارد در علا
لیک تمثیلی تصویری کنند
عقل سر تیز است لیکن پا نیست
صدرشان در وقت صعود گنج عشق
وقت خود چیزی نگنجد در جهان
گر نبی گفته بود چون منی
هر نباتی کو بجان رو آورد
یک سوالم بگو ای در لباب
گفت اگر کشتن شهره و بند
مرغ با پر پیزدار آشیان
باز اگر باشد سفید و بی نظر
آدمی بر قدر یک طشت چیز
با زمین و چرخ عرضه کرد کس

میزند بر گوشهای چرخ چرخ
شمس دینار در صفت نقاش او است
مشتری با نقد جان خویش آمده
وان عطارد صد قلم تیک تیغ
کوکب بر فکر او جان نجوم
هیچ خانه در نگنجد نجم ها
تا که دریابد ضعیفی عشق منند
زانکه دل ویران شد تن درست و
صبرشان در وقت تقوی چو برق
در گلوی تیک کم گشته زبان
چون یکی آن پوست باشد روشنی
خضر وار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر با پایان نهند
اندرین مجلس سوالم را جواب
خاک آدم باشی و از خویش نجیب
بر بردم همت ای بر درمان
چونکه صید کش موش باشد حقیر
بر فرود از آسمان و از اثر
خوبی و عقل و عبادات و هوس

جلوه کردی هیچ تو با آسمان | خوبروی ماه‌عارض دلکشان
پیش صورتهای حمام ای ولد | عرضه کردی هیچ سیم اندر عدد
بگذری زین نقشهای همچو نو | جلوه آری با عجوزی بی‌قوی
در عجوزه چیست کاو شد تازه‌رو | کو تو زان نقشها با خود بود
تو نگویی من بگویم در بیان | عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست | صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند | در زمان او از عجوزه بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهی است | هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
چون خبرهاست بیرون زین نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که اصل آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند | همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود | یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد | دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست | کان به دست اوست شاید کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر | طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف | طوطیان عام از آن بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات | معنیست آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند | لیک خر آمد به خلقت که‌پسند
قند خاصه که طرب انگیختی | پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم | این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نمای | آن جهان گوید که تو مهشان نمای
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر آن خاتم شدست او که به جود | مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست | نه که گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است | خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر

از مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیز دگر / عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال / از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند / هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر / چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی آن لطفها جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد / لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت را نیارم در بیان / این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده / خود یکی بوطالب آن عم رسول / مینمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد / گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع / من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق / الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان / من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار / جذب یکراهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای حکیم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی / زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها / این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و اومید بهی در کر و فر

ای کریم ذوالجلال مهربان / دایم المعروف برادای جهان / اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم / ابتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ز مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل ریش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چارمیخ چارشاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه

چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل

یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر بسته است / تا بیابد آن نسیم عیش و هست

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان فرد

صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان جا گذر

گرچه دوزخ دور دارد از نکال / لیک جنت به بود ای خوش خصال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت آمد دوزخی

خواجه را بود هندو بنده / پروریده کرده او را زنده

علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم خواجه‌ش را خوش دختری / سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می‌کردند کابین گران

می‌رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خوازشگری
لیک خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن و صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال و بارگی

ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / که همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و علم و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی‌زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / بازپرسش در خلا از حال او

تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونک خاتون کرد در گوشش کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانک مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمش که کند / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای که خاین بود / ماکیان را ده که هست او معتمد

گفت خواجه صبر کن با او بگو
که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا که این از دلش بیرون کنیم / که تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو صد آن درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

ماند اندیشه‌ام ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو او تیری
آتش ما سم وزین کانون ما / لیلی آن ما و مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که زین بنگ نیست / خنده‌ها می‌کرد کمبخت اندرین

اینچنین فر از چه خایم بود / گر بمیرد این خیال ابلیس تقی
گفت خواجه‌ی فرسی و دم وحشی / تا شود هله از زین لطف خوش

دفع او را و ابریشمین بریس / بل که صحت یابد آن مخبری
چون بگفت آن خسته و افتاد کار / نی بگنجید از بشارت در زمین

رفت کشته فربه و سرخ و شگفت / چون کمال شیخ و ناله او بگفت
کرکسی همکنیت ای خاتون / که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرده و تو / کی همی یابم فرج را وصلتی
تا جاق عشوه می‌دادند وکال / کای فرج بادت مبارک انفصال

تا بعیش تر شد فرخ را این گشن / علت از وی رفت کلی از ...
بعد از آن اندر شب کرده که / امروی یابست هنی کوزن

پر نگارش کرده ساعد چون عروس / پس و دبش ما کیان داد ...
تقنعه حلوا و سان نکو / کنگ امرد را بپوشاند او

شمع و اسباب خلوت آورد / ماند مسند و با خیال گنگ در کشت
هندوکی فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس آوازه زنان

ضرب دف و کف با نگ و وزن / کرد پنهان نعره آن نعره زنان
تا برو ز آن هندوکی با غبشان / چون بود در پیش کس اشباه آن

روز آوردند طاس و برنج زفت / رسم دامادان و فرج حمام رفت
رفت در حمام آن بحور جهان / با فصیح همچو دلقی تو بیان

آمد از حمام دزدیده عروس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / تا بناید کو کند روز امتحان

ساقی بود وی نظر کرد از حیا / آنکه بی مرد و دشتش رو و داد
گفت کس را خود مبادا انفصال / باهم تو نا خوش شود عروس فعال

روز رویت روی جانان ناتمی / ز آب زشتت شد تیز آبی جت
همچنین حیله بغیر این جهان / نی خوش شد از دو در پیش امتحان

بیند ناید در نظر از دور آب / چون روی رو ی تو ریکیان یا تحت
کنده در پرتا دو از بس جالکو / خود شرا جلوه کند چون نو عروس

همین شد شوهر و آن کلکونه ارغش / نیش نرمش آلوده و داد او بخشش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چو بفرج اندرج

آشکارا دانه پنهان دام او / کو خوش نماید لذت انعام او

چون به سوی سینه‌ها ... / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / در درونش مرگ و درد جان‌کنی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرست نغز / تا نباید رخت در ویران کشید
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ رنج / داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به امر او بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

بهر نماند چون اشارت کرد دوست / کفر و ایمان شد چو کفر از بهر اوست
سردی که امر او پیش آورد / آن ز نیکی‌های عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز دوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و بیم خراج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش بیده دهند

دزد را کان قطع کالی می‌دهد / ذوق دزدی را بخوان ره می‌دهد
دیده ده داده ز دست خرمن / ده بدادن زین بریده دست و چین

همچنین قلاب خوی خون بود / وقت تلخی جنبش را ده می‌دهند
تو بسی آنند هم پروانه‌وار / باز شان بکشید شاه سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فنا و زو بیخت

بار دیگر بکام و طمع سود / خویشتن بر آتش شمع زد زود
بار دیگر سوخت و اپس بجست / باز کردش حرص دل زاتش بجست

آزمان گر سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را دو می‌دهد
کای رخ تابان چو ماه شب فروز / وای صحبت کاذب مغرور سوز

باز از یاد شو دو توبه آمین / کاذب الحرص کنند الکاذبین
کلما هم وقد النار الوغی / اطفا الله عارهم حتی انطفا

عزم کردم که دلا آنجا بهست / کشته تا سبقی که اهل عزم نیست

چون نبود دشمن نظم صدفی کاشته / حق برونشان آن نگاشته
سر فرو شیند در شب معتمد / برگرفت آتش زند کاتش نمرد

ورد آمد آزمان شش پنج شست / چون گرفتی سوفته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا

خواجه چون بیداشت گر خود می‌برد
این نمی‌دید او که دزدی می‌کشد
خواجه گفت این سوختن کی بود
می‌برد استاره از ترکش برود

پس کی ظلمت برد و تاریکی ز رش
می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر کشش
دیده کافر نبیند از غلش

چون نمی‌بینی دل داننده‌ای
هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود
بی‌خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات می‌گردی ببین
اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر
یا که بی‌بنا بگو ای کم‌هنر

خط با کاتب بود معقول‌تر
یا که بی‌کاتب بیندیش ای اخی
جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی‌کاتبی ای متهم

شمع روشن ز آتش گیراننده‌ای
یا بگیراننده داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر
باشد اولی یا ز بینای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می‌کند
بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرود ای شتاب
سوی او کش در هوا تیر عتاب

همچو اسپاه مغول بر آسمان
تیر می‌انداز دفع ترجمان
یا گریز از وی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رهی ای نقش خوش
این جهان دامست و دانه آرزو
در گریز از دامهای آرزو

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و دادار ای غوی
آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش
ور نمی‌بینی چنین خود از احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر
که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رایی و ناقص اندر گهر

گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرسد کاروان که از کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست
بی اشارت بی وصیت یک بیک — حالشان دریافت بی ریبی و شک
سر بجز این سی امیر اندر پی تمام — گشت شد و آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین حجت است — از عنایتهاش کار جهد نیست
قسم حق است مه را روی نغز — داده بخت است گل را بوی نغز

گفت سلطان بلکه آن از نفس زاد — ربع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود — که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم — که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر — می‌خورد عمرو و احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر — مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت — تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند — فعل دزدی را نه داری می‌کنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد — کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نامناسب چون دهد داد و جزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه — هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کم کن جزا و عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره — کآفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را تو کیستی سبزپوش / در میان این وحوش پر خروش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل در پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون که آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بقربت جاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کلاه را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو و در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

آن یکی خر داشت از بس منکشف
چونکه آن شهزاده اشتر دید درد
گفت نالان زنجرانی ...
مست در میان ...
کرده در بسته شده ...
جا زمی باید که ره تا ده برد
کس نه اندر کار او الا خدا
از ترتب نهی کرد آن رسول
جمع شد طلعت و جماعت ...
حیرانان منتفع الناس ...
در هوا ... گفت صبا ...
زانکه عقل ...
سوی او سوی لطف ...
سرچه خر آمد چه باشد ...
هین ز سایه شخص ... طلب
حکم او هم حکم قبله او بود
خود کلوخ و سنگ کس ...
از برای حفظ و بازی ...
چون نبی السیف بود آن رسول

تا بیابد کان ...
گفت میان ...
گر کنی یابی چنین لطف و کرم
گر بجی شد حق ...
جرم ...
در خدا ...

بر سر جای ...
گر توانی ...
جمس ...
جامها ...
از یکی ...
مرغ ...

امر معروف ز منکر ...
گرنه سنگ جبری ...
نیست مطلق ...
پیش جاهل ...
بکند از ...
ملک و مال ...
در سبب ...
مرده ...
زین کلوخان ...
بره ها ...
است او صفدر ...

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
در میان است مرحوم باش
ست تنهایی ...
چون حجارت ...
زانکه ...
گر چه سایه ...
یار جهانی ...
هر که بالای ...
گفت ...
عرق مردی ...
مصلحت در دین ...

زرنج را ...
کو فغان ...
جنس ...
گفت او ...
جامها را ...
چون خیال ...
زین احمد ...
بد عقی ...
منفعت دادن ...
سنت احمد ...
نیک ...
صحبت او ...
کل آت ...
پیچ ...
صحبتش ...
که کلوخ و سنگ ...
کین چنین ...
که مسافر ...
مصلحت در دین ...

گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوة برزند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لایطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت پیر بود / اسب با اسبان بتگ خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلانه همره را همره مدان

همرهی را چو کژ و یاوه بود / عدل و همدرد و جویان احد
همرهی که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

می رود با تو که جوید عقبه / که تواند کرد آنجا نهبه
می رود با تو [illegible] / [illegible]

یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی

یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست و در هر غیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه

راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فتی / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
هر که تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ رقم

این حصیری که کسی میگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس سکال افتاد و شد [illegible]

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده ور گشت و فتاد / نقل او سلطان آمد در کمند

بعد از آن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت من مضطرم و مجهول حال
گفت مفتی که ضرورة هم تویی
زنخ جنبی نمود و رفت آن زمان
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
کان زمان پیش از خرابی بصره است
نح علی قبل موتی افتقر
آن زمان که دیو می‌شد راه زن
پیش از آن کاشکسته کرد کاروان
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس رخ و گفتند ای حارس بگو
قوم گفتندش که ای چوبین حلق
گفت اگر در خاک کم بودست امید
آن زمان از ترس بستیم دهان
چو گذشت از ره بود فاتحه
همچنین بر تن نه کسی زبان
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
گفت زاهد بی هنر جان سمنج
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد

گفت اما از شیر کی بود صحیب
هست دزد از بس زبان بر من حلال
بی ضرورة گر شوی محرم تو بی
تو شتش سر ستد از خدا خان
پیش از آن بایستی ای نیک سیاه
بوکه بصره وا رهید هم زان شکست
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

آن زمان چو یک تن ای پاسبان
دیده رفته سیم و اسپ و اشتران
که چه شد ای رخنها این باز گو
پس چه میکردی که تو مرد دکه
تو ره زن کالای که بایان بر جهید
این زمان کردم هیاهای فغان
بیکس باشد او ز تو فاتحه
که دلیلا نزا نظر کن ای فحه
کی شود از رفته آتش طلوع که

کنج و صیاد انرا آن شد نژود

مال ایتامست امانت پیش من
این چه وسواسی ازین گندم خورم
در ضرورت هست هر پرهیز به
چون بخورد آن گندم اندر شد بکام
آن زمان که حرص چیند و هوس
ایک لی یا لیلی یا تا کلی
ان کنت فی قتل تسری الدی

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد
پاسبان ره ای چو بیک زن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
گفت بر یک کسین هم او شان گروه
گفت آمد هر کاله بود تیغ
آن زمان بست آن دم کسی نخم
گرچه باشی نیک اکنون چنین
قادری بیگاه باشد با نجاح
گفت آن دم خویش این بیزار آن بود

گر نشان قصه‌های دل شکست

زانکه بنیاد زند ما را ز تن
ای ابیر ما پسا و محترم
در خوری ما بر چه خامان آن من
چند او بس والانعام خوار
آن زمان بیکاه ای فریاد رس
قبل یوم البصره والموصل
بعد طوفان النوی خیل الکلا
آن زمان بایست بیع خون دادن
رخنها را زیر خاکی قشر
کم کشته خود هم او بدراه زن
رخنها بر وندان زشیر شنان
با سلاح با شجاعت با شکوه
که غش روز گشت بیدریغ
این زمان چند آنکه خواهی کم
مست غفلت بی ملک زان چنین
از تو چیز بدو تا کی شد الکی
گر فسون زاهد انرا شنود
که دزد مال تیمان از گزاف
بر سرم جا با بیاهی پاک است

زیر دست تو سرم را راحتست — دست تو در شکربخشی آیتست
سایهٔ خود از سر من بر مدار — بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی — ناسزایی را بپرسی از غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور دل در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبهٔ بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سلطنتها توبه یک یک بشکنی — توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول — زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف — ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای — در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من — تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی — خاک بودی طالب احیا شدی
گر ازین سو نیستت او را علف — چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف — که از آن سوراخ او شد معتلف
گربه گردد همی گرد بام — کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی — وان یکی را بی جا بکی
آن یکی بیکار رو در لامکان — که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که شد حق را مرید — بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند — تا شب ترحال بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهید — دایه وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسپ ای جان که نگذارم ترا — که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب — همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان — همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه بود — شاه مات و مات شاهنشاه بود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کای شب نما
کز بخیزم از پی تو تو بیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب
تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و ناگاهی بخیز کرد
چون به بید آمد هوش تیز کرد

شب دران حجره نشست آن کم روا
بر امید وعدهٔ آن یار را

منتظر بنشسته خوابش در ربود
اوفتاد و گشت بیخود آن غنود

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی زان آستین او برید

کرد کاغذ چند حرف اندر جیب کرد
که تو طفلی و برین می باز برد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و کرد کاغذ نهان دید

گفت شاه ما بر صدق وفات
آنچه بر ما بر سر این مرد ماند

ایدل از خواب بازین المیم
چون برسی بر بام چو بنگریم

کرد کار ما دین سلطنش شکست
هر چه گویم از غم خود اندکست

عاد لا چندین صلای باطرا
تیدکم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم خسروه چون تو شنود
از تو سوم چند خواهم از سود

هر چه غیر سوزش دیوانگیست
اندرین ره دوری و بیگانگیست

این نبیرم بام این عجز را
کرده ایم سلسله تو پیر را

ای همیشه خواب جان بیجای
سخت ابلها یارا که در عالم توی

این کلوی صبر کبر می فشا
تا تنگ کرده دل عشق ای هوا

تا بسوزم کی خنک کرده دلش
ایدل ما خانه زان دفترش

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس کو بگوید که بسوز

خوش بسوز این خانه را ایچ است
خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز اندکی به کم
زانکه شمع من بسوزش روشنم

خوابرا بگذار اشبای
یکشبی بر کوی بیخوابان گذر

بلکه اینجا آنکه مجنون گشته اند
همچو پروانه بوصلت کشته اند

بلکه این کشتی منقاع عشق
اژدهایی گشت کو نه خلق عشق

اژدهایی گشت کو جهان ربا
اژدهایی تا بدید دل ربا

عقل عطار را که شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو

تو که زین جوهر بیابی تا ابد
لم یکن یقال کفوا احد

ای عزیز چشم بگشا و ببین
چند گویی هی ندانم آن و این

از تو باشی رونق جوهری ترا
در جهان حی و قیومی در آ

تا همی بینم همی بینم شود
وین ندانهات پیدا آم شود

بگذر از مستی و مستی خویش باش
زین ملون نقل کن درد آن خوش

چند نازی تو بدین هستی
بر سر هر کوی چندین هست است

گرد و عالم پر شود هست یار
جمله یک باشد و آن یک بی شمار

این زسیاری بناید خوابی
خوار که بودن پرستی ناری

گر جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خوار آن تف ار التهاب

لیک با این جمله بالا خرام
چون که ارض اسود وسع ورام

گرچه این هستی چو باز اشهبست
برتر از وی و زمین قدس

دو سر افیلی شو اندر اتقیا	در دو منزل مرده و مست ... ساز
مست با چون دل از ... اندیشه	این ندانم وین ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست	تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار	آنکه آن هستست آن را پیش دار
نفی بگذار و جان هستی پرست	این در آموز ای پدر زان ترک مست
آن نیی که تو خوری در راست	ما هی طلبیم جسته ملالی
جهد کن تا زین نیست هست شوی	وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد
سوی جان مطرب بستان حق بود	نقل و قوت و قوت مستان حق بود
مطرب ایشان را سوی مستان کشید	باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتراک لفظ دایم رهزنست	اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات	کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی	ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان	معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی	صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل	هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود	کی بر اوهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب	این بدان و آن بدین آید شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند	مطربانشان سوی میخانه برند
این سر ره آن آنکه پایان اوست	دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنجاست گوش آنجا بود	در سر خمرستان آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند	والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی ورود	مطرب آن ترک را بیدار کرد
مطرب آغازید پیش ترک مست	کرانلنی الکاس لالا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اره	غایت القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشتبک
حیث اقرب انت من حبل الورید	کم اقل یا ما ندا للبعید
اندر آمد پیش مغز فرفر	کانی البخش تنغ سرحجر

ای تو پیراب درمن مستقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن خبر اندر شتاب
عایشه بگرفت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن حمرای پاک
از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از زشتی و پیری آگهند

نازهای بی پرده کون او در رسید
غیرت آن خورشید صد تو را رسید

چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بود ای فر یزدانیش عون

کامد ای گندم بگیر آن گوی را
درکشید ای اختران هی روی را

در شعاع بی نظیرم لاشوید
ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم
کی دوم الایام که روم

تا نباشید این شما خفاش وار
بر زبان گردید کراین مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید
بازمت ور کشش و همچو شید

بنگرید آن پای خود را زشت سان
همچو چارق کان بود شرح ایاز

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم که چه میخواهی ز من

من ندانم که چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجایم تو کجا

من ندانم که مرا چون می‌کشی
گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می‌ندانم گه مخور
ور همیدانی بزن مقصود بر

آنچه میدانی بگو ای گیج گیج
می‌ندانم می‌ندانم در مکش

من بگویم کز کجایی هی مری
تو بگویی نه ز بلخ و نه هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نفی و بی راه دراز

نه ز روم و نه ز سند و نه ز چین
نه ز شام و نه عراق و ماه و ری

خود بگو من از کجایم باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بده

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
تا بگویی نه شراب و نه کباب

نه قدید و نه ثرید و نه عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرود اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در خواه آمد بنفی این بسیار زار ... چون مری کک کوید دارا زار

پیر مردی پیش از مرگ کز تو کی خواهی ... کو دو ریش نیست بی شر شر چنان

جان بی کندن نیابد زین پرده ... زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام ... بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود ... بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ... آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر ... تا بننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست ... کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود ... کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز ... مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان ... دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن ... زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی ... عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده ... در خیال خویش در چخیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو ... عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی شکی ... تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این خزانی نفی ضد اعلام هست ... اندرین نشات دمی ابرام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب ... مرگ را بگزین و بردران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی ... مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد ... رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند ... غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو ... مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان ... مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم بالا مسکنیست ... گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل ... این بمردن فهم آید نه بعقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام ... همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین ... مرده را می‌رود ظاهر چنین

اندرین نشات نگر صدیق را ... تا به حشر افزون کنی تصدیق را

بس محمد صد قیامت بود نقد ... زانکه حل شد در فنا حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان ... صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند ... ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی ... کز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام ... رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت ... زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین ... دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام ... خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال ... عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتی ربنا این دعوی ببین / گر بدی ادراک اندر خورد این
ست الخیر این طرف بسیار خوار / که رسد مرغ قفص را الطیر خوار
در ره علام اگر مرد و زنند / دم بدم در ترجیع و اندر تنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آدم یا بشر
تا بروید عزت و رحمت این / تا برون رنج نفس را شکر و کین
تو بدان نیت نکردی از ترا / تا ز ترجیع او بسوزد دل ترا
کل آبست او را نقد دان / دوست اندر ترجیع و اندر دهان
در غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها بر مال افکن حجاب
در بیابانی خشک بر عجز تو یافت / داد کم با عاجز کننده محبت
عجز خود را بجز نیست زیر حرت نهاد / چشم در زنجیره بایدت کشاد
بس تضرع کن که ای هادی زفت / باز بودم بسته گشتم این چه رفت
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرت ز قهرت دم بدم
زان نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

[illegible]

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

بس عجب در خود کنند این مردگان زانکه بر مرکبهای خود اکران
هیچ سلطانی ز ترغالی عجب جامه صد وادی خیاطی بود
چونکه ایشان جزو دین بوده‌اند وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند کنده و زنجیر را انداختند
روز علت وز کرشان فرخی گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه اگر رو بر خود گری زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل دین خراب بودکی کی نمی‌بینند جز این خاک کس
در همی بینند چرا نبود دلیر پشت دار و جان سپار و چشم تیغ
در رفت گوئی دین فرخی گنبدی جز کو کف سخی
آنکه چون دید آب را نکند دریغ خاصه آن کو دید آن دریای تیغ
مور بر دانه از آن لرزان بود کو ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم کو نمی‌بیند چنین چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای کاندران دانه به جان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود گر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود کر دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر نقش کن فی حشر او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز خود معلوم کرده این بعث بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست از کجا جوییم هست از ترک هست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین دیده معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظارهٔ اهل بخریدن بود / این نظاره گول گردیدن بود
پس بپرسد کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله‌جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح و گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای معتمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درین جا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو کُه بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکس کآگهست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور خدا هستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیشت تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / آن ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کین سکبا
بی‌ندایی میکنم آخر چرا

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست زان لطفی نهانی از احد

من بسودم کاین تن [illegible] کرا
برزنم جان را فتاده خاکش کیمیا

پس خدا را بر طریق از زرم
تا ابد بر کیمیااش می‌زنم

تا بگه شد ز نخستین ضرب گر
در روا افشانی بخشش گهر

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار
وان دگر در صابری یعقوب‌وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طبع جودی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور
می‌زنم بر در با امید [illegible]

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیری مقتبس

می‌ستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک

می‌ستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه سود

باد گاهی کار اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اوّاه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

دوزخ از اشکی و ریحی ره زند
تاجران انبیا را کی سند

بس که افزود آن شهنشاه جواد

می‌شناسند که کشتیدن حسرت‌شان

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت
آن احد گفتن بگوش او برفت

باز احد بشنید و [illegible]
بر فروزید از دمش شور و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را بر بلا
کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وای رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم
مقتدی آفتابت میشوم

ماه را بازی دهی وز اوج کار
در پی خورشید بوده سایه‌وار

با قضا آنکو قراری می‌نهد
ریش‌خند سبلت خود میکند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی عزم کار

کره در انجام اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر
نی زبیرا آرام دارم نی مقر

او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
صبح می‌گوید که ... سبکیها — نی غذایی می‌کنیم از جیب
بلکه او فتی که لبیک آورد — ست هر لحظه ندایی از ...
من سبو دارم که این حضرت را — بزم جان افتاده و خاص کسیا
پس خود را بر طلب تن خورم — تا زه بر کیمیا آتش قوام
تا بنوشد زانچنین خمر نکو — ورد افسانی ز غصه‌های ...
خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار — وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور — می‌زنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس — می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا — می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک — می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود — می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند — مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند — بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است — تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او — ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر — در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردش‌های آن خاشاک و کف — باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند — مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی — وین حواست کاهلند و سست‌پی
اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بسست — گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش — چونکه بگشاید برو برجسته باش

آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
گر ز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو میا / گوشمالش می‌دهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندرین فکری که نهی آمد متاب
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید این کسوف رو به پیش

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور تاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیکی خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خود خوش‌روز شد

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبهٔ توبه شکستن می‌رسد

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با هلالی یار شد / زخم خار او کل گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانم سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا

چونکه صدیق از بلال دم‌درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرمش این است او که بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست‌شان بر باز زان خشم و جحود

که چرا می‌یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / نام این فردوس ویران می‌کنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی بر ایشان می‌تنی / فتنه و تشویش در ما می‌فکنی
بر سرت چندان زنیم ای بی‌صفات / که بگویی ترک شید و ترهات

پیش شه شرق جانبخشی کند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون برمی‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد

چند گاه ادم که پنهان داریش ... سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او و اقبالت ایست ... یاد او توبه برو بسته شدست

عاشقی با توبه یا امکان صبر ... این محالی باشد ای جان بس بزرگ
توبه کرم و عشق همچون اژدها ... توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز ... عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست ... ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان ... بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود ... جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه ... وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار ... گردد آن دیوار بی دیدار

قلب را که زر ز روی او برفت ... باز گشت آن زر بجای خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش ... زو سیه رو تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر ... لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک ... مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان ... وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب ... مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال ... امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت ... رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی ... هر سر مویی زبانش شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون حاجت است ... گفت این بنده مر او را بر شریعت

هر بلا کو بید او در اینجا حرم ... در زبان وصف حال ترسکم
کو اسیرا اندی الا زم ار است ... سجده خشم عدو الله شدست

مصطفی گفتش خدا این جا یحی ... ایمنی من می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر کن ... مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد منت کنم ای آن تن ... سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود از کف طفلان گهر ... بس توان آسان خریدن این گهر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول ... میخرد با ملک دنیا بو الفضول
آن جنان زرنج جنت دیده وار ... که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر ... گر بخشان صد کیسه نیاید بسحر
انبیاشان تا جزی نو بخشند ... پیش ایشان شمع این ره خجند

دیو و غول ایشان را از بحر و بر زد ... انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اندیکا دو بیجی ... تا طلاق افتد میان جفت شو

دیده هاشان را بسحری دوختند ... تا چنین جوهر بخس می فروختند
این کنار از دو عالم برترست ... این بزر دادن طفل جاهل خوشترست

پیش خر خر مهره و گوهر یکیست ... آن اشک را در دو دریا شکیست
شکر بحرست گوهری او ... که بود جیران صد این پرورنی جو

در سر حیوان خدا ننهاده است ... که بود در بند لعل و در پرست
هر خرا را هیچ دیدی گوشوار ... گوش و هوش خر بود در سبزه زار

احسن تقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن تقویم از عرش او فزون / احسن تقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینجا بران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه زد در چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کاین ولی الله را چون می‌زنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌نهد

ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آیینه کژ سازی خود / منکران مرده و نفرین آمده

آنچه آمد از لب صدیق حق / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی‌جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز پیه چشم تو نور / او روان کردست بی‌بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی‌احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای شباب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت / بی عوض حل کی شود این مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو پیکر جهود
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام / در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی‌جوشیدمی / خود بعشر آنش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گرانش کردی از بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندادی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوش بشستت کرد با او مکر و فن

ای سیه سار و تن اسپیدها / بت پرستانه بگیر ای شیخ زجا
این بر او وان ترا بردیم سود / چون لکم دین ولی دین ای جحود

خود سزای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلومان وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه و بی نبات

همچو ابر خالیی پر قرقره / نه درو نفع زمین نه قوت که
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز ضرب زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر میتا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون به خویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج بر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آدم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شام چون صباح / من ندانم باز گفتن آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با زحل

خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نه که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / با عتاب آمد زمانی صدیقان

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت کی ما بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست

این جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابهایی دیده جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما / مرده او گشته بودم زارتقا
گفتم این یا خواب یا بوده محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرم اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
چون بهشتی دیدم ای نیک خو   جنتی بنمودم از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشش شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای عقلها و وهمها
اهبطوا لعشاق اقتبالی جدید   از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره را بیچاره جوست   صد هزاران از بلا دیدا د...ست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب می‌گفت از بیم عدو   بر مناره رو بگو کوری او
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس اندرین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای حی   کز بن هر مو در آمد طبل جی
آنچنان کو شد فرو در شکر خو   گو برآ این چنین دولت را بگو
می‌زند بر گوش جانها کر خطر   او ز کوری گوید این بانگ چیست
می‌شکنجد خود و دستش می‌کشد   کور دیدن کز جهان دم می‌کشد
این کسان کش بر دست تیغ تم   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه او خواهش بجوی و سیت   چشم بخشا کان شهنشه گو بیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود   کان تحمل بار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر دری   نیز کوران را بشو را کهی
خویش را یکدم ببین کور دنی   تا غم نوا ز کوی کوز آن جهید

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال   بشنو اکنون بعضی اوصاف هلال

از بلال او پیش بود اندر روش   خوی بد را پیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری   سوی سنگی می‌روی از گوهری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از مهمان حالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای کیا   باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده   ای پدر خوانده هم یا پانزده
گفت از آن می‌خواهم گفت چون   گفت او را پس بود وقتی جنون
سخت بس بس مرد را او بی نج   گفت و شرح سوی خارجی
دم این استور نفت سهو تست   زان سبب سبیل خود و زان
شهوت او را که دم آمد زن   ای سبیل شهوت عقبیش کن
چون شنیدی شهوتش ز انداز ضعیف   سرکند آن شهوت از عقل ضعیف

همچو شاخی کش بری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
جذب اسپارم پیش رود / نی سببی نی خودی را کرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بحر نیش چو بیضای کلیم
مست معقد سالار آن رحب / که بکرد او عزم و در سیران
تحت بیحرکتش چون این بود / سر جنبش تا بعلیین بود
شهسواران در مسافه تاخته / خربطان در پایگه انداخته
انچنان که کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین ره سخت سخت / چند روز اینجا نهیدیم رخت
بانگ آمد نی ببینید از درون / انکه آنی تو در آ در اندرون
هم بدین اکنون نرانید اگلکند هست / در بیابان آن که این مجلس هست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مومنی
سایسی کردی بد آخر غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز طبیعیا نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / بر پناره شاه بازی بر تنی
وان دوم میدید مرغی پر زنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
تا که ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه پیچی موی بکشا پیچ گره
آن یکی گل دید نقشش در عمل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ یا خواهی دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی او نور است پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مو هست در منقار او / هیچ عاریه نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
انکه کس نی و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان
گفت رو حجره آن تو خود روح صحبت
چون چنین در دعا و نعره براند
آن شبی در بندگی بیمار شده
ای عجب بوی است از نسیم آن هلال
صحبت او با شتو در واشترست
رفت پیغمبر رغبت بهر او
بوی پیغمبر برد آن شاه بر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او ز خواب از بوی او
بس ز گنج اندر آمد گفت خواب
گفت یارا چه پنهان کوری
چون بود آن تشنه کو گل خورد
همچو عیسی بر سرش گیرد آب
گوید احمد که تفتیش افزون هدی
گفت چون باشد سگی گو ز ملیح
کو بر اشکم روده همچو مار
گشت چون بخش اندر آلاکان
تا ز چنین غسل نارستی تمام

زانکه دیدم قطب دوران زمان
بین بفرماکین بخشم بهر کیست
مصطفی برگ عتاب آغاز
بر جاسوسی بنیا آمده
که ز نزاران به بوستانش با یار
اندر آخر آمد اندر حب و جو
همچنانکه بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت پی دل بردنست
گفت سر کین دل ز من بنگوید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
ای عزیز بوسش چو پی شرح

خود سوالش در کتب پا قرین بدی
جست او از خواب خود شیر شده
چشمها بگشاد در باغ و بهار
گرد خاکش بالد و پهلوی
تو برین مصحف بنه کف ای غلام

گفتش از بهر فنا با آن محترم
تا شوم من خاک پای یکسی
بس بگفتش کان هلال عرش کو
تو مگو کو بنده و آخر حق ماست
گفت از بخشش مرا آگاه نیست

بود آخر معظم ورشت و پلید
موجب ایمان نباشد معجزات
قهر گردد دشمن اما دوست نی
از نسیان پای استوار نی
پس پیمبر روی برد و پشت نهاد
گفت چون باشد خود آن شوم خوار

همچو من گبری بر او اکب شدم
نی چنان شرکی که ترس شیخ
چون بود او چون کلان از حق لی
او ز همچو نی به وشان استخوان
گر بلیدم والطف ای شهان

من برای دین تو نادم
گر نبود در باغ لطفت مغربی
همچو مهتاب از تو اخضر شد گو
این بدان گنج کرد او در ابها
یک روزی چند بر در گاه نیست
سایت و ترا از آن آخرست
وین همه بر خالت چون الف رسید
بوی جنسیت کند جذب صفات
دوست کی باشد جنبه کردنی
دامن پاک رسول بی نیاز
بر رو چشم و روش بر داد
کا ندر آید در وانشش اقتاب
آب بر برخیزد شش خوش کنی
کا یمنی از خود قد در آیات
در شب معراج مصحب شدم
بل هم چشم تیغ و پیکان شکند
در حیات تن همچو بی جسید
در حیات تن زن این بحران
این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او دور حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مرد خبث را دمدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین نور / پاسبان تست از شر شرور

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروز شعشعه و تیزی تاب

پرده خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاشست و کلیست

هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / با سیه رویان فسرده مانده اند

چونکه بعضی رفت از چرخ هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن برست / آن نظاره نقص تدریج است

درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را

در تأنی گوید ای عجل خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا برکشید / کل یوم الف یوم مستفید

خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می فزود

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را بشیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه

تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرعکم مرغ دار

اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی

زانکه سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه آن گلگونه بود اصلی نبود

بود کم سیری بود سال کلان / وز تشیخ روی رنگش زعفران

چون سر سفره حرام او تو توی / لیک دردی بود مانند عشق شوی

ریخت دندانها و چون پیر شد / قد کمان و سرخشش تغییر شد

عشق شوی شهوت و حرص سالم / عشق چیده و پاره پاره گشته دم

مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر پر بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ دوانی / عاشق مرد و لب و سرنای نی

حرص و سیری جوانان را بباد / ای شقی که خدا این حرص داد

ریخت دندانها سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمرت شد دراز / می شود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سوی بازار او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی اینچنین عمر تو باد

گفت یکروزی بخواجه جیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلئی

نان همی باید مرا نان ده چرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون بشد از وی گفت یا مستعان / خوش بجای خان و مان خود با زنستان

گفت اگر آنست خانش برده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
سر محدث شد اجابت در دل کند / در فشش از عالی و نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست

واستان زین سخن بالا کرو / سوی افسانهٔ عجوز و یار رو

نه مر او را سر حال و مایه / نه پذیرای قبول مایه
چون مسن گشت و درین ره نیست یک / تو بنه نامش عجوز سال خورد

بی دهنده بی پذیرنده خوشی / نه درو معنی و نه معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نه هش و نه بیهشی و نه فکر

نه نیاز و نه جمالی بهر ناز / تو بتو لیش گنده مانند پیاز
نه رسیده او نه پایی راه / نه دمش آن سر براند سود آه

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه

هرچه او میخواست از نان تا سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / تا بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نه چو لکلک تا وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای کش هیچ خلقی ننگرید / از خلاقه آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چون

چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستحیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا دی رو را کند رنگی نوز

چند گلگونه بمالید از نظر / صفرت رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چون که در می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی او بکین / عشرها افتادی از وی بر زمین

چون بسی می‌کرد فن آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نه ز تو جز قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گو ای عجوزه درد پس
چند دزدی عشر از علم کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن نخلی نکرد

عاقبت چون جان در حرکت رسید / از رخت آن عشرها اندر فتند
چونکه آید نیز فرمان جلیل / گم شود زان نفخ فرح قال و قیل

ملک خاموشیت آید پیش تخت / [illegible]
صیقلی کن یکدم روی سبز را / دفتر خود سازان آیینه را

که ز طفل یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوزه از سر جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / این مزاج باردت برد العجوز

می‌شود مبدل بسوز مریمی / شاخ از خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه کن و خواهی مدید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / کین رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی در مثال / رگ بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی

کاندرون شان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهانی رابطه

هر جماد ار داشت آن اثرها عاریت   آن پی روح خوش متواریست
تا ازان جامه اثرها بد عبیر   چند انسان بی هیولا آخمیر
چند انسان مسیح بی کمی   چند ای باغ میوهٔ مریمی
برزند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک   مرغ آبی ایمن از وی از هلاک
عجز بخشد جان نامحرمی   لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست   وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی   همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست   چون بفعل آید عیان و مظهرست
جوهر آثارش همه پیدا شدست   چون نشد پیدا ز تاثیر آیدست
بی اثرها و سببها مغز و پوست   چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور گو   با طبیب آگه بیمار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم   من تماشا را لب جو می‌روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب   تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلیی   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست   راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود   آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه   زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکست این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون بزد سیلی برآمد یک طراق   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید   بس ضعیف و خوار و زار و عور دید
خلق رنجورند و دق بیچاره‌اند   وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص   در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا   در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتت این رواست — اوست کادم را بگندم رهنماست
که خوریدا این دانه ای دو مستعین — بهر دارو تا تکونا خالدین

اولش ننگر سپیده داد رو قفا — این قفاها گشت آن زیبا قفا
اولش لرزانید بخت اندر زلیج — لیک پشت و دو شکرش پیچ پیچ

کوه بود آدم اگر پر مار شد — کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ — از خلاص خود چرایی غرهٔ

آن توکل کو خلیلانه ترا — وان کرامات چون کلیمت کو ترا
تا نبرد تیغت اسماعیل را — تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید — بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد — اوفتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زین منار — می‌نگر تو صد هزاران زینهار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین — شکر پا گو و همی رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و بر که مپر — کاندر آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد — که نگه دارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را همینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را — تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جست و جوی نیستست

در گدایی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب غلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند — نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خداست — نیست جز نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین — این و آن را تو یکی بین و دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست — در صناعت جایگاه نیستیست
جست بنا موضعی ناساخته — گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزهٔ کش آب نیست — وان درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان — از عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس طبع خود پرهیز چیست
چون انیس طبع تو هستی نیست — از فنا و نیستی پرهیز چیست

گر انیس لا نهٔ ای جان بسر — در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کندهٔ — شست دل در بحر لا افکندهٔ

پس گریز از چیست زین بی‌گیر و داد — کو شکست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ — جادویی بین که نمودت مرگ برگ

مرد و شش من بست پیش غفلتش ‌‌ ‌‌ تا که جان را در چه آید غیرتش

در خیال او ز شکر کرد کار ‌‌ ‌‌ جمله صحرا فوق چه زندان و مار

لاجرم چه را پناهی ساخت جفت ‌‌ ‌‌ تا که مرکز را در آنجاه اندر خفت

آنچه گفتیم از غلطهای عزیز ‌‌ ‌‌ هم ز پیری بشنودم از عطار نیز

رحمة الله علیه او گفته است ‌‌ ‌‌ ذکر شه محمود غازی سفته است

گر غزای هند پیش آن همام ‌‌ ‌‌ در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند ‌‌ ‌‌ بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو به تو ‌‌ ‌‌ در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار ‌‌ ‌‌ شسته پهلوی قباد و شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز ‌‌ ‌‌ گفت شه او را که ای فیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار ‌‌ ‌‌ فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه ‌‌ ‌‌ پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار ‌‌ ‌‌ که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان ‌‌ ‌‌ بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر با مادرم را در جواب ‌‌ ‌‌ جنگ کردی کین چه خشم است و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر ‌‌ ‌‌ زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی ‌‌ ‌‌ که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی ‌‌ ‌‌ در دل افتادی مرا رعبی غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ‌‌ ‌‌ که مثل گشتست در ویل و کرب

من همیلرزیدمی از بیم تو ‌‌ ‌‌ غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان ‌‌ ‌‌ مر مرا بر تخت ای شاه جهان

با چنان کو تا مرا بیند چنین ‌‌ ‌‌ خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی سعت ‌‌ ‌‌ طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی طبع آن محمود راد ‌‌ ‌‌ خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل ‌‌ ‌‌ کم شنو زان مادر طبع اسفل

چون شکار فقر گردی تو یقین ‌‌ ‌‌ همچو کودک اشک باری یوم دین

گر چه اندر پرورش تن مادرست ‌‌ ‌‌ لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جو کند ‌‌ ‌‌ ور قوی شد مر ترا طاغو کند

چون زره دان این تن پر حیف را ‌‌ ‌‌ نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را ‌‌ ‌‌ که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش ‌‌ ‌‌ صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون ‌‌ ‌‌ کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران ‌‌ ‌‌ کردشان خاص حق و صاحبقران

هر که را بینی یکی جامه درست ‌‌ ‌‌ دانکه او آن را بصبر و کسب جست

هر که را بینی تو عور و بینوا ‌‌ ‌‌ هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان ‌‌ ‌‌ کرده باشد با دغابازی قران

صبر اگر کردی ز الف با وفا ‌‌ ‌‌ از فراق او نخوردی این قفا

خوی

خوی با تو ساختی چون انگبین
چون ز بی‌صبری قسیم بی‌خبر شد
خوی با او کن کامتحان‌های تو
برهٔ بدی همه با زن دهد
گرگ اگر با تو نماید روبهی
او دوا آن دارد و خوشی بود
گفت زندانی کرم مکتوم او
حاصل آن کز مرد کی نایدی
جان ماه چشم و خوش گویدت
آن زن دیگر کرشم آورد دل
بین بچه زین مادر و تو بابی او
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی
زین حوالت رغبت افزا در سجود
کاملان در کار دنیا جبری‌اند
بال بازان را سوی سلطان برد
بچه هندو بچه بین ای خوابکش
لاشی بر لاشی عاشق شدست
راست گفتست آن سپهدار بشر

باش کی لا احب الآفلین
در فراقش پر غم و بی‌خبر شد
لیک آگاه از فراق او بجو
پرورنده سر صفت خود ربود
بین بکن با او که او نایدی
عقل سر دو بیگان پیدا شود
شعله سازیم بر خرطوم او
پس ز جاهل ترس اگر دانشوری
جز غم و حسرت از آن نفر آید
بر دعای آن جهود جاهلم گره‌ای
سیلی بابا به از حلوای او

ما کیم اول توی آخر توی
کاهلی و جبر مفرست ای ودود
کاهلان در کار عقبی جبری‌اند
بال زاغان را بگورستان برد
روز محمود عدم ترسان مباش
هیچ ...

لاجرم تنها نماندی اینچنان
صحبتت چون هست زر ده دهی
خوی با او کن کی خود را آورید
بره پیش گرگ امانت می‌نهی
جاهلان با تو نماید هم‌دلی
او ز کرداز زنان پنهان کند
تا که بنیاد این جهان دو دلال
دوستی جاهل شیرین سخن
هر چه را گوید آن بابا در جهان
ار بجز تو گر سوی این بچه‌ام
مست با دو نفس و با عقل و داد

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
جبر باشد پر و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
باز کرد اکنون تو در شرح عدم
از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای
چون برون شد این خیالات از میان

کاتشی مانده به راه از کاروان
چشم جاهل چون امانت می‌نهی
خیهای انبیا را پرورید
گرگ یوسف را مغز ما بری
عاقبت زخمت زند از جاهلی
تا که خود را خبر آن مردان کند
در نیابند از من او دو جوال
کم شنو کان هست چون سم کهن
شد ز مکتب بچه بی‌سس تنزار
این فشار آن زن گفتی نرم
او ز تنگی دارد صد کشاکش
نا خواهی تو خواهد هیچکس
ما بر لا شیم باچندین ترش
جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مومن را و خون مر گبر را
گر چه باز هست و نیز این ...
آن حیات لاشی و تو لاشی
گشت نا معقول تو بر تو عیان
که هر آنکه کرد از دنیا گریز

نیستش درد و دریغ و غبن موت　　بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
ور چرا قبله نکردم مرگ را　　مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول　　آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست　　زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقشست و کف　　کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر　　تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان　　بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال　　که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج　　خاک بی بادی بجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین　　کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار　　باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نامد کباب
در میان این دو فرقی بی شمار　　سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش دایم تا بدین بحر آیتی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست　　که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست　　کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایی طبق　　بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال　　کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت　　قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار　　کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن　　فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز　　ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش　　کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود　　ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام　　امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش　　چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست　　مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا　　بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا　　سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم　　بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار　　گفت اگر مشتی زنم من جمله وار
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص　　شاه فرماید مرا زخم قصاص
خیمه ویرانست بشکسته وتد　　این بهانه می کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ　　که قصاص افتد اندر تیغ
چون نیارست کف بر خصم زد　　عزمش آن شد کش بسوی قاضی کشد

گر ترا روی جهت دیگر کشش / مختلط ست آن مکر دیو و حیله‌ای — ست و تقریر نفس خار جلال / قاطع خصم و خلیفه قتل و قال

دیو در غیبت کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او — چون ترا زو دید خصم بر قطع / سرکشی بگذار و گردن تیغ

ور ترا از غیب گر افزون رهش / از قسم راضی نگردد کیش — ستان قاضی حب در دفع ستیز / قطره از بحر عدل است ای عزیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از و پیدا بود — از غبار راه پاک آری کلاه را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزو ما را جان کلها شاه پست / تا شفق غماز خورشید آمدست — آن قسم بر جان احمد راحتی / آنچه آمد و دست کلاه الشفق

مور در دانه چرا لرزان بوی / گر از آن یکدانه خرمن را مهی — باسر حرفا که صوفی ابن لیست / در مکافات جفا مستعجلت

ای تو کرده ظلمها چون شبلی / از تقاضای سکاکی غافلی — یا فراموشت شد آن کرده‌ها / که فروآویخت قفل پرده‌ها

گر نه ضیاستی اندر فقات / جرم گردون رشک بردی بر صفات — لیک بجویی بای آن چون شی / اندکی اندک عذر خواه از عقوق

نفس مضمون سوی آن سیلی کشش — دست زد چون مدعی در دامنش

تا یکبار ... نگیر محبت / آب خود روشن کی اکنون ای عجب — اندر او در هوش ... گلشن / کین خدا و بار را باز خشان

یا بنفس ... و هجر ا / آنچنان کی رای تو بیند سزا — کانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ زده و با چه نیش

کان گناه از بهر تو میرود دیا / بر تو تاوان نیست آن باشد جنا — در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان نیست خرد

نایب حق است و سایه عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق — گر او با زهر مظلومی کند / نز برای غرض و خشم و صلاح خود

چون برای حق و روز آجل است / گر خطایی شد دیه بر عاقلست — آنکه بهر خود زند او ضامن است / وانکه بهر حق زند او آمن است

گر بدو زد مر سپه را او نبرد / آن پسر را خون بها باید شمرد — زانکه او از بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف — کان معلم نایب افتادست امین / هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استاد او / بس بود استاد بر خیش کار جو — ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خون بها دادن نرست

بر خودی را بر سر یار با انصاف / بیخودی شو فانی درویش وار — چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نه بر امین / ست تفصیلش بشو اندر یمین — مرد کان زاهر سودا کنی / مثنوی را کان معرفت آسی

در دکان کفشگر چرمست خوب قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و اطلس بود بهر گز باشد اگر آهن بود

مشتری بی دکان وحدتست غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرانیق العلا

خواندش در سورهٔ والنجم زود لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد از آن حرفیست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش تا یابی تو نور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار وان ستمکار ضعیف زار زار

[illegible]

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر تا بر او نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این سیصد هزار هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها ریخت بر سرشان بها انبارها

همچو جرجیس اند هر یک در سرار کشته گشته زنده گشته شصت بار
گشته از ذوق سنان دادگر می بسوزد که زنی بار دگر

ماند از عشق خود قالوا بلیست کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست گورها در دوده فاشش آتشست
پس همی بینی که مرده اندر گور تو گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری بخت بد بر تو فتاد عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده بکرد هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد زانکه زنده کز حق آید رد شود
خشم را جا خشم حق زخم آورست گر حق زنده است آن یا ایزد بود

حق بکشت او را و در پاداش این رفت و قضا بانه پیش از وی
تیغ باقی ده وی آمد تمام تیغ حق بود و حق بود آن قضا

فرق بسیارست بین النفختین این صد دو زخمست آن یک زخم
این حیات از وی بریده شد مفر وان حیات از تیغ حق شد مستمر

این لگم نیست کاید آن بشرح هین بیا زین قصه ها تا کی مزح
خستگیش بر خرشان مجتهد نقش مرم را کسی خر زند

بر رشت او نه پشت خزند پیشت تا بزنش ول تیزرو
ظلم چبود وضع غیر موضعش هین مکن بر غیر موضع ما یعش

گفت صوفی پس روا داری که او سیلیم زد بی قصاصی زد تو
این روا باشد که خر خرکی کشش صوفیان منصفعند از وکش

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم گفت دارم در جهان شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن وان سه دیگر بدو ده بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف — سه درم در بایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم هر دو قتیل — لیک آن را خود بر کشته پیل

بر قفای او بیفتادش نظر — از قفای صوفی آن بدگهر

راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان نیست

نزد گوشش او بیامد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت سر ترش بگیر ای دو چشم — من شوم از آدمی خرخاش و چشم

گفت قاضی طره صوفی کی — حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی — هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی در خبر — آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بود از قضا — که ترا آورد سیلی در قفا

رای بر احکام دیگرها حق — تا چه آرد بر سر و بر پای حق

عالمی را رحم آری از کرم — که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان

آن یکی را مانی این جهانیان — کز تره او کرک و او را شیر داد

گفت قاضی واجب آیدمان رضا — هر جفا و هر قضا کآرد قضا

خوش ظلم و باطل از حکم زبر — گر چه شد وهم بهر کار حق

این دلم باغست و چشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب تیره خند — با عناد در که جان کنی تن پسند

[illegible] — چون سر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع — که فرو بارید بجز نی شمع

[illegible] — حافظ فرزند باشد از حزن

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند — با عنادر در که جان کندن پسند

چون جنین گریه آرد یاد آن — بس بهم خوشتر آید از جهان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جوای سلیم

ذوق در غصات پی گم کرده‌ای — آب حیوان از ظلمت برده‌ای

باز گو نه نعل در ره یار باط — چشمها را چاره کن در احتیاط

جستها را چاره کن در اجتناب — بلکه کن با چشم خود دو چشم یار

امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مگو از نار اف

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار است راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش به هوش — جمله جمعند و یکدل خامش و خموش

رخشها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در عهد نجوم — در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در استاره کان نیز ره — نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان — از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صاف بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر و آن دگر را راه زن
از یکی اشکم چون زاید حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / چون کفی بر بحر بی ندست و ضد
بی چگونه بین تو برد و مات شه / چون چگونه گنجد اندر ذات شه
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه چون تو کی شد درست
پس چنان بحری کی اندر قطره آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
گر نگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل کو دیده حسد را کار حق / بوی بردی هیچ از آن بحر معان
جسم کو بیند نقش سایه توام / یاری از سایه که جوید جان عم
عقل کو بیند کی خیزد از حیرت سزاست / کی بزاکستاخ‌تر از ناظرست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا پیش آهو سر نهند / باز اینجا پیش تیهو پر نهند
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهها / در خرابیها نهند آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا سر زخم کامد ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت و مسند
آن قفا و سیلی مفاراتم ببین / گر کوه ران بار کردن آمدی این

جمله دنیا پر یکی پشه بها
آن تقاضاها که انبیا برداشتند
ورنه خلعت را برد او باز پس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان
شب نمذ دیدی چه بر روز را
خود چه کم گشتی ز جود و ز خرج
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خلق را در روز دی آن نطاخ
در سر منجوا نذ رزدی نامهٔ
خدمت سعت را کی اخوش بست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار
نی حرارت باشش آیدنی غزل
ور نبودی دیدهای صنع بین
عامه را از عشق هم ابطبق
روستا گفت خداوند بیش باش
امر ز ان هنگامه کی خطا
سر کا آیی تو در جنگی فراز
که خدا اسباب جنسی ساخت حقیقت
گفت ای قاضی در شهر شما

بیلی با رشوت بی منتها
زان بلا سرهای خود افراشتند

ایمنی رحمت کشودی جای بان
او نبردی باغ جنس آموزرا

از وطن خالی چو کان کو نبی
بینود افسانهای بالغ
کرد او چو آمده هستگان

نه ز انگشتش بجنبد در عمل
نه فلک گشتی نه مه نه زمین
کی بود پروای عشق صنع حق
تا رها نه زین تغارت اصطفا
سخت تیره شد ز کشاش عطا
بس ببینی تو عدو در گشت راز
وان نضای را بگوی انداختت

گردنت زین طوق زین جهان
لیک حاضر باش بر خود ای فتی

روی شوری بیاورد ای پیش
جام صحت را نبودی ساقی

تو شنیدی که آن پیغمبر
قصه با ره دریایی در پی
مستمع چون یافت جان زبان بود

گر نبودی گوشهای غیب گیر
انجم لولاک این باشد کجا
آب تحاجی نریزی در نقا
چو نکرد ز دیبای بی محابا گفت
شب چو روز رستخیز ان راز ها
از زمان را الحشر شد گوردوان
بس کی هدد زنار او گر گرد

جست در روز دو زخم سیلی نهان
تا بخانه او بیاید ترا
گر بیاید دم بخانه پیش کس
بر بنیاورد ی تو بنهایش
ایمنی با خوف ناوردی کی به
گر نبودی خرخشه زد شغش
عذر خیاطان همی گفتی به شب
می حکایت کرد او با آن مراین
جمله اجزای حکایت گشته بود
گرمی و جد معلم از حسیت
چون بیابد گوش گردد چنگ
وحی ناوردی ز گردون یک شب
از برای چشم تیزت ونظر
تا سکی خندی نباشد خوشکا
که کنند آن در زبان اندر نهفت
کشف میکرد از پی اهل نها
وان گلوی را ز کور مهور دان
حیف آمد ترک را خشم و درد
کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش
اندرین چستی و دزدی خلق‌کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از وی چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مر

تو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو
که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود
او گرو بست و رهان را برگشود

گفت من رهن این مرکب تازیم
بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسپی از شما
وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
جست از جا لب بترحیب برگشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکنده اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز کرمها وز عطای آن نفر

وز بخیلان وز تحشیرات آن
از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون
می‌برید و لب پر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن استاد چست
کز صفایش قفل خنده برگشاد

ترک خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران
از جز ایزد از همه احیا نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست
لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمست است در لاغ اچی

لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا
که فتاد از قهقهه او در قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید

همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولّهه
مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قفاش گفت لاغ
کز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین
بی‌خبر کین چه خساره است و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او
کز برای حق همان افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند افسانه بخواهی آزمود

خند

خنده بیرج از ترنج افسانه‌ایست
تا یکی بودی تو مشتوره این جهان
لاغ این رنج ندیم کرده‌ام
پیر طفلان نشسته طفلی بهر که
گفت ورزی تیر که راز این
بر حکایت شک نباید باز بس
خنده جبه ورزی اگر داستی
تو تماشای بینگاه خرم دام
سخت می‌بخشی زخاموشی او
آخرت گوید که گر افزونی کنم
آن یکی می‌شد به سوی دکان
رو بیک زن کرد و گفت ای ...
بس که با بسیاری یار سماع
تو ببین این اتفاق روزگار
بس کر بااین جمله تلخیهای او
آن ابراهیم از تکلف بگریخت و بماند
گفت صوفی تا در آب ... مستغاث
آنکه گل آورد بیرون از چمن خار
آنکه شد موجود از روی عدم

بر لب گور خرابه خویش است
که نه طاقت ماند و نه قانون جان
آب روی صد هزاران چون تو برد

این ز صد گریه بتر داستی
لاغ کردی صد بودی برادوام
وز طوس و فیض و کین کوشی او
لاغ بس کلیت مضمون کنم
پیش او رابسته دیبا و ازار
می‌جهد بسیار پای خر جهان
تنگ می‌آید شمار انبساط
گر فلک میکرد این نا گوار
مرده او سینه و نا پروای
وین ابراهیم از شرف بگریخت و براند
کو کند سودای یاران یا ...
هم تواند کرد این دی را بهار
گر بدارد تابش او راه غم

ای فرو رفته بقعر جهل و شک
سید و صید و زد این دوری عام
لاغ او گر با جهان را داد داد

اطلس عمرت بمقراض شهور
سخت می‌بینی ترتیبات او
که چرا ذره طرب در رقص نیست
تو ببین قلابی این اختران
پای او میسوخت از نعل ...
رو بدو کرد آن زن
در نواطی قند از نقطه‌ها
تو ببین تحریر روزی معاش
رحمی دار آن اتفاق تلخ را
آن بسوزد وین نسوزد ای عجب
آنکه آتش را کند ورد و شجر
آنکه از هر رو آزادی کند
آنکه ترس را جان و تابش شود

چند جو چیلاغ غورستان ملک
جامه صد سالگان طفل خام
چون دی آمد دایه زیر باد داد
تا سعید و نحس او لاغی کند
وای بر تو گر کنم لاغی دگر
این کند با خویشتن خود هیچ کس
برده پاره پاره خیاط غرور
وز دلال کینه و آفات او
بر سعود و قصص سعد او نباتت
عشق جو ز بر قلب این برین فلاک
بسته از حقوق آن نان بچو ماه
بیج بسیار ربا خشک ببین
فاعل و مفعول سوای بین
تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش
فقهی دان بیلک مرو بلخ را
فعل منکوس است در راه طلب
هم تواند کرد این را ای ضرر
قادر است از غصه راشاد کن
گر بمیراند زیانش کی شود

خواجه باشد کز خیشش اجهاد / بنده را مقصود جان ای اجتهاد
دور دار از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن باشد که جان آگه برد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آید فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک اترک هوا تلخی دهد / لیک آن تلخی بعد حق بتر است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحانی که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناجستری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کو الد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

عارفی پرسید از آن پیر کشش / کو توئی خواجه مسن یا که ریش

گفت

گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / نه ز دختی پس جهان زاییده‌ام
گفت شد در بیشه سیمرغ قاف گشت / خوی زشت تو نگردد است سست

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ترید
تو در آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
در خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا بگل آسته‌ای / گرچه از باد هوس برگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجلشان از جان برفت / مهر ایشان تیره چون گرد آب رفت
غره زین عجلی که زو پاینده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای

کاو طمع زان نکو سیمای رفت / در دولت از عشق آن کوی یار رفت
تو کنون باری به هر جزوت ببس / صد زبان دارند این اجزای خرس

ذکر نعمتهای رزاق جهان / کی نهان شد آن ز ناز و رنج
روز و شب افسانه جویانی تو جست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزو تا برست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر رنج جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نشد آن خفته شد از رنج تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان چو باد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
ستان زان صوت یادگار / یادگار صیف در دی این شمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی کز بست زن زنده شود / هر یکی حالی فالی خوش بود

حمل بودی نی ز مستی و ز لاغ / بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان به کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار

[illegible] / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی جوشیده شد / صد هزاران کف در او پوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان نیستی / کف به کف انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جهان جان [illegible] دیدبان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / وین عبارت جز پی ایثار نیست

همچو خفتش [illegible] / بلبلی عرش را این جنس کل
آن [illegible] / بلبلا ترک زبان کن [illegible] گوش

مرده کون [illegible] / شاهد عدلند بر سر وصال
سر دو کون حسن و لطف و خوشی / شاهد اجمال و [illegible] معنی

[illegible] مستحقد / سر و دم افسانه دستان میکند
ذکر آن ارباب سر و [illegible] / اندر این ایام و [illegible]

همچو آن میوه که در وقت شتا — می‌کند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس — وان عروسان چمن را لمس و مس

حال رفت و ماند حرف یادگار — یا ز وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی — زان دم نومید کن وا جستیی

گفتنش این قصه‌ها از انتقال — زانبیا اغماها زان کمال
سر دهد کان نوبهار و حر بیست — همچو جانش گل ثبت انبار بیست

جانش گل تن فکر تو چون گلاب — شکر گل شد گلاب اینت جواب
از لبی خوبان کفران گاه و تیغ — بر بنی خوبان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کیست — وان سپاس و شکر منهاج کیست
با لبی خوبان تنسکها چکرد — با بنی خوبان تنسکها چکرد

در عبارتها نگاشته و حضور — در خرابیهاست گنج عز و نور
گر سنودی این فروغ اندر حنوف — که نکردی راه چندین حیف و وف

زیرکان موشکاف از گمرهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد — کوز بیچیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها تویی — کار رزاقیم کن تو مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاه آوردش سخاوت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت
تیم نیز زار بیا نمود — هم ز میدان اجابت گوی برد

گاه بد ظن میشدی اندر دعا — از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم — در دلش بشارتی گشتی زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی کای تعال
خافضست و رافعست این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این هوا و پر اندر — زین دو جانها موطن خوف و رجا

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را — می‌کند یکرنگ اندر گورها

و آن

این تکسر بر جسوم ظاهرست خود تکسر بر معانی دیگرست
این تکسر بر معانی معنویست از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی با کهنگی ضدست و جنگ آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود نقشهای ما درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان خفته‌اند و ماده‌اند از ضعف جان
آن جهان صورت شود آن مادگی هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد درخورست کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خرپشته نشاند وانکه کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی تو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن که بدان خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم

خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خوبت بر رمی

مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر پذیر
این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو

[illegible]

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر

تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد خطاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ شد پنهان ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی وان را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشق‌ها

باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآوردست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور به سر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آ / وانگهان از قوس تیری برگشا
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید آن گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چون که این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

هر کسی گفت و گویی اوفتاد / کین چنین بازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد / رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه افزون پادشاه / تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گزان شه چاه کند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشتن بروید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جو جان این را بسو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود
لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو

میدهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاک بازی خارج هر ملتست

چونکه رقص کبک پر آشوب را
شد مسلم داشت آن دلکوب را

گفت این را و جهان در زیر شش / رفت و می‌چید در سودای خویش
یار کرد آن عشق اندیش را / کلب بیسند خویش از تشویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نه هاتف و نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کو پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین براتش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکر تا یابی فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن نالست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست / کفغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

یا النبیت عذب بی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / هست جان تو گشت انقیدا

ای ضیاء الحق حسام الدین دلی / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چونکه خواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو

در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او / که همیدانیم تزویرات او

از پس صد سال آنچه آید از او / پیر می‌بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام / کان نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدان دریا که ماهی زاده / همچو خس در ریش چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زان سوی وصف است و حال / جز دوبی ناید بمیدان مقال

یا چو احول این دوبی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن

یا بنوبت که سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خم بساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگی جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی می‌کند هرجا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل آیینهٔ روح

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن زراق سالوس تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریش از وی چو تو / اوفتاده در دوی اندر عتو
گر نه بینیش و سلامت وا رهی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبلتی این قوم گوساله پرست / بر چنین کاری چه میگیرند دست
جیفة اللیلست بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شیخ و نقش را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درست
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصهٔ هر مفسدی قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سجده و آداب او
بانگ بر وی زد جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش آن ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی سوزد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شیخ و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را بجاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی کو خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماهش وی‌اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخشی خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر و عقوق نوح
وای می آن نوح را از زوج خس / تا شرف گشتی ببین در قصص
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
لیک با جانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کافر افکن من برو کفرست کین

من که باشم با تعرف‌های حق / که برآرد نقش من اشکال دق
باز نقشش حمله می‌آورد و دو / زین تعرف در دلش چون کاه دود

گرچه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم ثقیل
چون تواند ساخت با او در جلیل / چون تواند ساخت با زرین دبیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر شیری نشسته آن سعید

تازیانش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان محبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیدهٔ غیب‌بین هست ای کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز آن کو نیست گرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ده رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در شرح انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مه ایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او / جان ما بر رو دوان جویان او

فرد ما و جفت ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نه ز عشق رنگ و نه سودای او

این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

از حد اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
من سخن بست کردم بهر تو / یا بسازی با حریف زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / انما الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / با روان انبیا گردی رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدرت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین ادوار و قوم با نسل شد ... ضد نور پاک او قابیل شد
هم چنین این دو علم از عدل و جور ... تا به نمرود آمدند اندر دو دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او ... وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چونکه طول این خیال آمد نکوش ... فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی و نگر ... تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق ... تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میانشان حرب بود ... چون ز حد رفت و ملولی شد فزود
آب دریا را حکم سازید حق ... تا که ماند که برد زین دو سبق

همچنان تا دور و طور مصطفی ... با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود ... صیحه‌ای که جانشان را در ربود

هم نگر سازید بر قوم عاد ... تند و خیزی تیز رو خیکی کباد
هم نگر سازید بر قارون کین ... تا فرو بردش چو اژدر تا زمین

تا حلیمی پس شد جمله قهر ... برد قاروره زاد و کجش با بحر
لقمه را ارکان ستون است این تنت ... دفع تیغ جوع نان چون جوشنت

چونکه حق قهری نهد در نان تو ... چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر ... حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تنت این جبه شگرف ... سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر ... زو به چاه آری بسوی زمهریر

تو نه‌ای هستی تو یک غلط ... غافل از قصه عذاب ظله
از رفق آمد شهرستان ده ... خانه و دیوار را سایه ده

امر باران مباش ای آفتاب ... تا بدان مرسل شده امت شتاب
کی بدیم اغلب ای سید امان ... با تیش زن ز فرش تعزیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چست دست ... گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری ولی امعانش نیست ... چشم افسرده است و کژ رو دست

زین همی گو هیچ کاری نده فکر ... که مکن این بنده اعمال نظر
آن نمیخواهد که آهن کوب برد ... لیک این پولاد را او کرد

تن بر آن سوی سرا فیل جان ... تن فسرده است و پوشیده روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی ... گشته بسته قطعاتی مطبق رسی

او خود از لب خشنه حرف لاج ... شنوده حس محروم و بحر غول از دو جو
این سخن خانه نو بدعت شکست ... گر بگویی خلق را رسوا ایست

چیست امعان چشم را کردن روان ... چون ز تن جان رست گوید نیک روان
آن حکیمی را که جان از بند تن ... باز رست و روانش شد اندر چمن

دولتت با او رای بین سرد و نهاد ... بهر فرقی ای آفرین جانت بیاد
در میان امت برزمان بود ... گر کلی اخوان خواندان شود

هر طرفان از دست باد و خیج ... جمله بشکستند اندر دار و گیر

باد طوفان بود و کشتی لطف حق ... پس چنین کشتی و طوفان ای امین
پادشاهی را خدا کشتی کند ... تا به حرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن کی خلق ایمن شوند / قصدش الحمد ملک گردد منتهی
آن خراسی برد و قصدش خلاص / تا بیابد وز زخم آدم مناص
قصد او آن کی آن کی بر شود / تا که کنجد را بدان روغن کنند
کار دشتابند نیم زخم بخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق او کش جهان خود وضیع / تا مصالح حاصل آید در ربیع
همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بود او جوید مرهمی / مر ربیع قایم شده زو عالمی
چون ستون این جهان از ترس خاست / هر یکی از ترس جان در کار راست
هم ایزد را که ترسی اینچنین / کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
بس حقیقت هر عالم کسیست / کو ز هیبت او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی کی حق بر آن حس مظهر است / نیست حس این جهان او دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / زانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / او کند از قهر حق طوفان تو
این نبود و آن نبود و آن نبود / الا که ترس آفریند انبیا نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچ کس از خود نترسید ای حزین
ای ملیک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ اسمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
خصم شیریست و مرد و باد او / کل شی هالک الا وجهه
در وجوه و وجها در هیچ شو / چون الف در بسم در رو هیچ شو
آن الف در بسم پنهان کرده است / هست او در بسم هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلات است و بیاء و سین ز باء وصل یافت / وصل باء و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین و باست / خامشی اینجا مهمتر واجب است
چون الف از خود فنا شد مکتنف / باء و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از حلقش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / سایه‌ش قطع شعورش شد درست
چون نماند خاک بود ش جفت کند / خاک سازد بر او چون کهف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / پشه‌ها از عین دریا سر کشد
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را طی کند
تنگ خیال آن فقیری یا... / عاجز آمد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / (blank)
(blank) / زانکه دارد او اسرار از وهم

طالب گنجی ببین خود گنج اوست ❊ دوست کی باشد بمعنی غیر دوست ❊ سجده خود را می‌کند هر لحظه او ❊ سجده پیش آینه‌ست از بهر رو

گر ببیدی آینه او یک شبیر ❊ بی خیالی تو نماندی هیچ چیز ❊ هم خیالاتش هم او فانی شدی ❊ دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما ❊ سر برآوردی عیان کانی انا ❊ اسجدوا لآدم ندا آید همی ❊ کای خویش بینند پیش دمی

اعلی از چشم ایشان دور کرد ❊ تا دو بس شد عین جسم لاجورد ❊ لا اله گفت و الا الله گفت ❊ گشت لا الا الله وحدت شکفت

ای حبیب و ای خلیل باز شو ❊ وقت آن آمد که گوش ما کشند ❊ سوی چشمه که دهان زینجا بشو ❊ آنچه پوشیدیم از خلقان بگو

در بگویی خود نگردد آشکار ❊ تو بقصد کشف کردی جرم وار ❊ لیک نیکی با شیان هیچ تیز ❊ قایل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج کو ❊ رنج کیش لذت این کرده از رنج گو ❊ چشمه راحت بر ایشان شد حرام ❊ هیچ زند از زهر قاتل جام

خاکها بر کرده دامن گشته ❊ تا کشد این چشمه‌ها زان خشک تنه ❊ کی شود این چشمه دریا مدد ❊ مکتبش زین رشت حال نکند

لیک گوید با شما من بسته‌ام ❊ بی شما من تا ابد پیوسته‌ام ❊ قوم معکوسند اندر مشتها ❊ خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق ❊ از دها راشکار دارند خلق ❊ چشم بند ختم چون دانسته ❊ هیچ دانی از چه دیده بسته

بر جگر بگشادی بجل این دیدها ❊ یک بیک بس السوال آن آن ترا ❊ لیک خورشید عنایت تافته ❊ آسمان از کرم دریافته

نزد لس نا در زرعت بافته ❊ هین بگفرانرا انابت ساخته ❊ هم ازین بی بختی خلق آن جواد ❊ منفجر کرده دو صد چشمه و داد

غنچه را از خار سرمایه دهد ❊ مهره را از مار پیرایه دهد ❊ از سواد شب برون آرد نهار ❊ وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ از بهر خلیل ❊ کوه با داود گردد هم رسیل ❊ کوه با وحشت دران ابر ظلیم ❊ برکشاید بانگ خیک زیر و بم

خیز ای داود زخلقان نفیر ❊ ترک آن کردی عوض از ما بگیر

گفت آن درویش ای دانای راز ❊ از پی این گنج کردم یاوه تاز ❊ دیو حرص از ستعجل تکی ❊ نی تانی جست بی آهستگی

من ز دلی لقمه شد و خم ❊ کف سیه کردم دهان را دو چشم ❊ خود نگفتم چون درین نایم نیم ❊ زان کره زن این کرد با حلی کنم

قول حق را اسم زحق تعبیر جو ❊ هین مگو رازها زکان زایه گو ❊ این گره او زدهم او بگشاید ❊ مهره کو انداخت او برباید ش

گر چه آسانست آن آسان سخن ❊ کی بود آسان رموز من لدن ❊ گفت یا رب تو به کردم زین شتاب ❊ چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدم بار دگر
در دعا کردن بدم هم بی‌خبر

گوهر من کو کجا دل ستری
این همه عکس تو است و خود تویی

هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
همچو کشتی غرقه میگردد در آب

خود نه من میمانم و نه آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی گوید که الست و بلی

چون بلی جملگی سیلاب برد
یا نهنگی خورد کل را خرد و مرد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند
کاندران ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر
چون ز ظلمت حوت شب آید بدر

کان کریمی کاندران لیل خمش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم بر دو گوش تازه و سبک
از شب همچون نهنگ ذو الحبک

از مقامات وحش زین حبس
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

دیده موسی را آن خود نور بود
ز نگی بیم شب را خود نبود

بعد ازین نادیده خوابیم از تو ترس
تا بروبد بحر را خاشاک و خس

ساحرا از چشم چون رست از عمی
کف زنان بود و نبی از دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب با اصحاب را
در کشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نا مستحق و مستحق
معتقان رحمت اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را
وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را حر کن از ادرکن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهره‌ی این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نه خوف و نه یاس

برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
رای تدبیرم به حکم من بدی

شب ز رفتی هوش بی‌فرمان من
زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست
ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف زو تر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خو ندارم هیچ بسیار زو مرا / چون ز دوم ریست این مدعا
ور ندارم هم تو داری یکی / رنج دیدم راحت افزایم کن

هم ز آب دیده عریان نیستم / بر در تو خونکه دیده نیستم
لب ز آب دیده بی دیده را / سبزه بخشش و نباتی زین چرا

ور نباشد ز آب گم دیده زمین / پس بگو عینین هم شرب البنین
او چو آب دیده جست از خود حق / با جنان اقبال و اجلال حق

چون نباشم ز اشک خون باریک بیس / مخ تهی دست نصره کاربس
چون چنان چشم اشک افشون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون بس است / که بدان یکقطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت / چون نچکید آب شود خاک درشت

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت شب خانه در

تا بگورستان روی اندر نشین / تا خیالی زشت بینی اهرمن
دل قوی دار و بکن حمله برو / تا بگرداند ز تو در حال رو

گفت کودک آن خیال دیوفش / گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن یکی است / غالب آید پس بر تنها نزول گرد است

تا کدامین سو بود شادان خوش / الله الله رو تو هم زان سوی باش
حبذا سلیم کنم سوی دمع / تا بر آیم بر سر بام فسیح

مرد گویا شد در حضور شش ازلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
حق بداند کو فرستاد آن سخن / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من زان سخن آن عجب است / زانکه از جان جانب دل رو رفت
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون

همچو اشتر ناقه با جا تخت / می نگویم زانکه بستم گفت
قصه شهزادگان ناید به سر / ماند ناگفته در سوم پسر

باقی این گفته آید بی زبان / با دو دهان آنکه دارد زنده جان
هم بگویم هم چون نفخت او / وقت رحلت آمد و جستن ز جو

وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
گفتگو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت آن کز غم رهیم

در جهان جان کنیم جولان همی / یکدم خود بی غم در آییم در یمی
زانکه این عالم ز غم زنده است و خوشی / از غمی آمد بیافت زان کوب سیل

چونکه جان در خاک هم زنده بود / در جهان هم بیش تا چون شود
یم جو شهرت وجود واره تم / هم چو قطره زان همی اندازه یم

زین همی گویم جانت اندر آن / دیدم جان تا کی تا یابی بقا
چونکه جان از بهر جانست ای ظرف / پس نزاده جان بگو تو آن شرف

تا همی بینی جسم از بنای جان / در جهان جان جانی جاودان
انچنین عمر عزیزی بی بها / سیه بیاش بی غمی دغم جدا

عمر کان شد صرف در دریا نماند | عمر کان شد صرف در عقبی بماند
از یکی آنکه که کاری نخورد | دانه گر گیری ز فضل کردگار

وز تن همچون سبو هستی در آب | گشت شکر و ملح و جانت چون حباب
چون حبابت این تنعم چون فغور | از آب درون این سبو

یا چو کفی بر سر آب روان | تا شود در درون پیدا روان
از کف و از نقش آزادی و قدور | مینماید خود و مینماید تنور

تا که شیرینی دریا زیست آن | می شود ظاهر سراسر در عوج
همچنین از قول و فعل مردمان | می شود پیدا که چه باشد جان

جان او در مرتبت چون صحبت | بو نشست او یا که گاو تا ولیت
آب را اندر سبو پیموده‌ای | تا نماند آب شیرین ناگوار

گاه بی ساکن باشد با خویش شود | زانکه بود و بود هم از نیکو ور
سفت ... کرده در دو حج | سست مغبون ... گر فنا تکلیف

بی یقینی میزند در الهی | پر ز بادی همچو انبان تهی
مردمی پس میرود از پس صف | میشود صافش ... همچو کف

بیخ او در لطف ... میشود | مردمی او در ... و اثر میشود
سوی ... میرود آن ... | بی غذا ... نار و خراب

پیش از آن که کار تو ... | مردمی قطعت ترا و آن
رو سبوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از آن استار چون همچو نیل

پای همت برخور و برباد نه	سر درین ایوان آن درگه نه
آب جو را ریز اندر بحر جان	تا شوی دریای بیحد و کران
این خودی را اوج کن اندر خدا	تا فنای بجو بیابی جدا
قصه کوته کن بگفتم در حجاب	هین خمش والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب المثنوی المولوی رومی

بعون الله الملک الوهاب

والحمد لله رب العالمین

آمین

309

قیمت مبلغ چهارده هزار دینار
تبریزی

